

Room # 22

اطاق شماره ۲۲_



پروین نوری

نام کتاب : اتاق شماره 22

مؤلف : ماریا دارو

دیزاین پشتی کتاب : بانو پروین نوری

کارهای کامپیوتر : اسماعیل دارو

ختم نوشتن کتاب : اپریل 2010

چاپ اول آنلاین : may 12 / 2023

اهدا به مظلومان و ستم کشیدگان افغانستان

کتاب اتاق شماره (۲۲) نمونه از واقعیتهای تلخ ؛ ظلم و ستم روزگار مردم عزیز ماست.

این کتاب نمونه ی از چشم دید ها و برداشت های واقعی مردم ستمدیده جغرافیای افغانستان میباشد.

افغانستان از سالیان متمادی تا امروز تحت اشغال و حملاتی کشورهای متجاوز شرق و غرب قرار گرفته

است ؛ در این جنگهای خانمانسوز هیچ برنده ای وجود ندارد ؛ جز ممالک ذیدخل متجاوز .

در آتش این جنگ ظالمانه کودکان؛ جوانان و کهنسالان همه یکسان سوختند. از هر خانواده ی هزاره ؛

ازبیک ؛ پشتون؛ تاجک ؛ هندو و بلوچ و غیره ؛ همه عزیزان و دلبندان خود را از دست دادند. این کتاب گوشه

ای یکی از صدها حادثه دوران جنگ را بازگو می دارد.

روان تمام شهداء وطن شاد باد.

با حرمت

ماریا دارو may 12 / 2023

سپاس از همکاری دوستان گرانقدر :

۱ - محترم نذیر احمد ظفر وارث الشعراء افغانستان

۲ - خانم پروین نوری

۳ - اسماعیل دارو

جناب محترم وارث الشعراء ظفر همیشه بنده را در بخش تصاویر همکاری نموده اند و

بانو پروین نوری پستی کتاب را مطابق داستان کتاب رسامی نموده است و همچنان

اسماعیل دارو فرزند ارجمندم همیشه دراموری مختلف کار کامپیوتری کتاب حاضر و

سایر کتب ام بنده را همکاری نموده است.

از خداوند برای این همکاران گران قدر عمر با صحت و سعادت می خواهم .

با حرمت - ماریا دارو

May 12 / 2023

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

به نام خداوند یکتا

روز جمعه جمیل از خواب برخاست چشمان خسته و تن تب آلود داشت. آنقدر خسته بود که نمی خواست با برادرش حمید جهت خریداری به بازار برود.

نرگس مادرش از دیدن روی افسرده و تن تب آلودش خیلی ناراحت شد، او جمیل را نسبت به سه فرزند دیگرش «حامد و حمید و نیلاب» خیلی دوست میداشت.

جمیل کمتر حرف میزد و زیاد ذهنش مصروف خواب های ترسناک کودکانه اش می بود. بعضی وقت چشمانش در یک نقطه معین متمرکز میشد، و به تفکر عمیق فرومیرفت.

او در کوچه و یا حویلی در روی خاک و یا به اتاق نشیمن روی کاغذ چهار خط رسم می کرد و داخل آن چوکات مربع های کوچک را کنار هم قرار میداد و نمبر بیست و دو (22) را روی یکی آنها می نوشت.

هرگاه مادر، برادران و یا معلمش از تصویرهای رسم شده او می پرسیدند، او فقط یک جواب داشت: نمیدانم تصویر این مربع را در خواب میبینم، شاید این کدام عمارت بزرگ باشد، شاید در آینده در یکی از این مربع ها زندگی کنم.

کودک معصوم در همان سن کوچک رنج و بس بزرگ داشت اما رسامی وی به کدام قصر شباهت نداشت، نمبر "22" بیست و دو نیز کدام نمبر و علامت خاص با مفهوم برایش نبود.

آن روز جمعه جمیل بازهم همان تعمیر بزرگ را با اتاق نمبر بیست و دو در خواب دیده بود، مگر این بار خوابش ترسناک تر از همیشه بود. او افراد ناشناس در داخل آن مربع های ترسم شده و اتاق های تاریک دیده بود و صدای های وحشتناک شنیده بود.

روی همین افسردگی از رفتن به بازار خودداری کرد، ضعف و بی حال در روی بسترش دراز کشید. حمید به مادرش گفت "اگر جمیل نمیرود، من تنها بازار نمی روم".

مادرش حمید را مجبور ساخت که باید تنها برود و باعث اذیت برادرش نگردد. چرا بازار می رفتند؟ ... مواد خوراکی را همیشه نجیب الله پدرش همراهی میکردند. برادر بزرگش خریداری میکردند.

نرگس (مادرشان) نمیخواست اصل قصه را افشا کند، هرگاه جمیل حالت خوب نمیداشت صرفاً فرزندانش را تشویق به ترک منزل میکرد.

مادرش «نرگس» آن روز جمعه تولد نیلاب را با چند تن از دوستان نیلاب تجلیل میکرد. بچه ها باید منزل را ترک می کرد، زیرا محفل خیلی دخترانه بود، در زمان طالبها همچو محافل که مخصوص خانم ها میبود، پسران مجبوراً منزل را ترک می کردند. در طی چند سال جنگ، قیودات شدید طالبان، مردم ناگزیر به رسم و رواج های سنتی و قدیم رو آورده

بودند، اشتراک فرزندان ذکور در همچو جشنهای کوچک فامیلی نیز ممنوع گردیده بود. با وجودیکه از سقوط طالبها مدتی گذشته بود، دولت اسلامی مجاهدین بنام اتحاد شمال به حمایت عساکر بین المللی تحت رهبری "آمریکا" در افغانستان حاکم بود.

دموکراسی متعادل، با دادن قربانهای فراوان روشنفکران در زمان سلطنت شاهی، اندک جاده را هموار کرده در جریان که حزب دموکراتیک خلق بیشتر در جامعه قابل تطبیق گردیده بود اما در جنگهای داخلی دوباره سرکوب شده بود.

مردم نجیب افغان همیشه بخاطر آزادی مبارزه پیگیر کرده اند تا جاده پرُخم و پیچ را هموار سازند. ملت نجیب افغانستان نیز بدان آزادی معتدل و نسبی انس گرفته بودند. اما آن همه نبر و مبارزه آزادی خواهی که علم و دانش اموزی با قلم بود، با فیر تفنگ و راکت‌های مرگبار مجاهدین و بعد طالبان و حامیان خارجی آنها طی چند سال جنگ از ذهن مردم محو شده بود. و اکنون بخاطر همان دموکراسی سرکوب شده و از بین رفته، دوباره با قدرت جنگ آوران و دول اجنبی و بازور تفنگ همان جنگجویان جهادی و دول شرقی و غربی اعاده میشد اما در بین توده ها و طبقات مختلف جامعه عاری از ترس نبود.

دموکراسی نیم بند و از دست رفته که با زور تفنگ، باران راکت‌های آن را از مردم گرفته بودند و پذیرفتن دوباره دموکراسی وارداتی و دالر پرستی در یک مدت و زمان میخواست تا مردم دوباره به اخلاق پسندیده اجتماعی عادت نمایند.

نیلاب هم صنفان خود را برای سالروز تولد "پانزده" سالگیش دعوت نموده بود و با یک جشن خیلی ساده بین دختران همسن و سالش تجلیل می شد. نجیب الله پدر فامیل شخص بی بضاعت بود، تمام هستی او در کابل یک باب خانه فقیرانه بود که با معاش ناچیز ماموریت خودش و معاش معلمی نرگس همسرش تهیه شده بود، آنهم در اثر راکت های مرگبار مجاهدین در سال 1371 خورشیدی تخریب گردید، چیزی دیگری در بساط نداشتند که با خود در هجرت سرای بلخ می آورند. آنها مانند هزاران همشهری دیگر در اثر جنگهای داخلی 1371-هش- 1992 م- از کابل بولایت بلخ مهاجر شده بودند. با کار روز مزد زندگی را با نهایت مشکل پیش می بردند.

نجیب و فرزند بزرگش حامد همراهی یک ارباب "تاجر" قالین کار می کردند. حامد بعد از ختم بکلوریا بحیث مسئول دفترداری بازرگانی در تجارتخانه"

ترقین بای" تقرر حاصل کرد. حمید، جمیل و نیلاب در دوره های مختلف تحصیلی مکتب قرارداشتند.

این خانواده شریف از نظر فهم و دانش علمی از جمله غنی ترین خانواده ها در ولایت بلخ شمرده میشدند.

نرگس مادر خانواده در گذشته وظیفه معلمی داشت، در زمان طالبها نیز به تعلیم اطفال وطنش در بلخ باستان طور مخفیانه پرداخته بود. او اطفال را زیاد دوست داشت، برای آینده اطفال وطنش خیلی نگران بود، وظیفه معلمی را مقدس می شمرد و دشمن سرسخت جهالت بود. نرگس همیشه برای مادران میگفت "چه ننگ بزرگیست جاهل بودن، اطفال را باید مانند نهال نارس پاسبانی کرد، تا درخت برومند بار آیند.

هرگاه صدای گریه طفلی را میشنید، قلبش تکان میخورد. هرگاه مادری بر طفلش بی مورد خشم میکرد، به تنبیه آن مادر می پرداخت. وی در دوره سیاه طالبان مادران را به تعلیم و تربیت اطفال شان تشویق میکرد، هرگاه مطابق فهم و درک مادران خانه که از سواد بی بهره بودند، بخاطر تشویق تعلیم اطفال شان جملات ساده و قابل درک از ذهن خود به خوبی استخراج می نمود و بدان سر و صوت میداد تا مورد پسند مخاطب قرار بگیری و با تبلیغ که» از گهواره تا گور دانش بیاموز» بسوی هدفش پیش میرفت.

از افسردگی اطفال رنج میبرد، طفلان افسرده و گوشه گیر، در قلبش جای خاصی داشت.

جز حامد فرزند بزرگش و نجیب شوهرش کس او را درک کرده نمی توانست. نرگس با آنکه از دیدن رخسار اندوه گین جمیل کوه غم را بر شانه هایش حمل می کرد و او را چون گل پرورش می داد و خیلی دوستش داشت ؛ از همین جهت نمی توانست کودک افسرده یی را ببیند.

در آن روز جمعه کنار بستر جمیل نشست و از تجلیل سالروز تولدش که سه هفته بعد جشن گرفته می شد، مژده داد.

جمیل پرسید هیچگاه از جشن تولد برادرانم حمید و حامد چیزی بیاد ندارم. نرگس «با اظهار تاسف» و لبخند مایوسانه ای که از حوادث جنگهای داخلی بر لبش نمایان بود؛ گفت، زمانی که وضعیت کشور برای جشنواره ها مساعد بود، از تولد حمید و حامد در کابل تجلیل کرده بودیم اما حالا آنها بزرگ شده اند و وضع اقتصاد هم اجازه نمی دهد؛ فرزند عزیزم.

جمیل با وجودیکه نوجوان پانزده ساله ای بیش نبود مگر قوه ذهنی خیلی قوی و روشن داشت، رشد ذهنی او بالای جسمش خیلی تاثیر کرده بود. نسبت به اطفال هم سن و سالش در رشد جسمی اندک نحیف بود.

او تمام مسایل را می دانست و مانند بزرگان عمل می کرد. نیلاب خواهرش را خیلی دوست داشت، زیرا دختر بودن در آن شرایط در سرزمین جنگ زده افغانستان خیلی مشکل بود. تهدید جنسیت در کشور عام بود. دختران در خدمت خانوادهای خویش در پرده نشینی قرار داشتند.

نرگس با وجودیکه از مهمانان نیلاب دخترش پذیرائی میکرد، گاهی هم به بالین جمیل مانند یک پرستار صادق می نشست و به نوازشش می پرداخت. شب برادرانش و نجیب پدرش از جشن تولد جمیل سخن گفتند، تا لبخند در لبان رنگ پریده اش نقش گردد.

سه هفته بعد جشن تولدش را برپا نمودند. والدین، برادران و خواهرش تحایف برایش تهیه کرده بودند. نیلاب از خانواده ارباب «ترقین بای» تجارقالین که حامد برادرش همراهی آنها کار می کرد، یک تخته قالینچه کوچک در جشن تولدش بدست آورده بود، آن را در اتاق جمیل فرش کرد. حمید یک کتاب ریاضی که جمیل خیلی بمضمون ریاضی علاقه داشت برایش تحفه داد.

حامد که چند قبل بنا بر امور تجارتی "ترقین بای" از ماسکو برگشته بود، "مدل" نمونه یک عمارت را که به تصاویر رویا های جمیل شباهت داشت و نمبر بیست دو را بالایش نصب کرده بود، برایش هدیه نمود.

نرگس یک دست رخت که بادرستان خودش خامت دوزی شده بود، برایش هدیه کرد. در آخر پدرش او را در آغوش کشید و یک عراده بایسکل جدید برایش خریده بود و گفت: فرزندام، سن پانزده سالگی را باید در خاطر داشته باشید. زیرا نوجوانان از همین سن طرف بلوغ میروند، شب و روز که در طول پانزده سال پشت سر گذاشتید، در عمرتان محاسبه نمیشود. اکنون جمیل و نیلاب از خط مرزنو جوانی عبور کردند، به مرحله جوانی میرسند. بعد از این منحیث جوانان فامیل، صاحب صلاحیت های معین میباشند. تاحال اگر جمیل در پشت بایسکل کهنه حمید مکتب میرفت، عیب نبود. مگر امروز پسر م باید بایسکل جداگانه داشته باشد.

(جمیل در بغلش فشرد)

نجیب می دانست افسردگی های زمان تولد بر روحیه جمیل اثر گذاشته، او به امر یزدان در سال نوزده صد و نود و دو "1992" میلادی در زیر باران بم و راکت و صدای مهیب آوان و فریاد مردم بیچاره کابل که در غوغای راکتهای جنگجویانی که راهشان را گم کرده بودند، تولد شده است.

نجیب تلاش میکرد جمیل را بیشتر با خودش هرجا ببرد، تا در اجتماع بزرگان وارد شود، شاید عادت طفلی و گوشه گیری فراموشش گردد.

جمیل با بدست آوردن بایسکیل همراهی حمید برادرش تا مکتب مسابقه زود رسیدن را میکرد، با بچه های محل نیز با هم سالانش آهسته آهسته رفیق میشد، روزهای خوشی را تجربه مینمود. مکتب برایش هیچگاه خسته کن نبود مگر بعد از سن پانزده سالگی.

زیرا او با کودکان همسن و سالش زیاد نمی جوشید، آنها را پخمه «کم عقل» می پنداشت. همیشه روح بلند در ضمیر کوچکش جا داشت، چون علماً متفکر بود. اگرگاهی میخندید، خنده اش خیلی مضحک بود، به خنده کودک دبستان میماند.

هرگاه مادرش او را با خود مهمانی میبرد، اکثراً نمیرفت، با پدر و حامد برادر بزرگش در خانه میبود. برایش گفته بودند، او و نیلاب فرزندان دوگانگی فامیل اند. در سن خورد چیزهای بزرگ را درک می کرد و همیشه از حق خود بنفع خواهرش می گذشت و برای والدینش می گفت " این قانون غیر عادلانه است که حق شیر نیلاب را خدا با من نصف کرده است و قانون غیر عادلانه دیگر که دختر در این وطن پنجاه فیصد میراث والدین را مستحق می گردد، بخاطر من نیلاب بیچاره می سوزد... چرا من بدبخت در حق این فرشته شریک شدم؟..."

جمیل در خوردی روحش با روح علما جامعه مدغم گردیده بود، جامعه را با تمام عقب ماندگی هایش، با درد هایش و با حوادث ناگوار جنگی اش درک میکرد و عالمانه از تمام تصویرهای ذهنیش برای والدینش تشریح می نمود. از افکار و عواطف بزرگ او فامیلش فیض میبرد.

در گفتارش بشریت را محترم می شمرد، پدر و مادرش را چون آفتاب درخشان گیتی می نگریست و آنها را چراغ راه جامعه می دانست.

خود را در برابر حوادث قوی می شمرد، برای دفاع از ضعیفان و زیردستان و مخصوصاً دوشیزگان، با همان جسم ضعیفش دفاع میکرد.

از رسیدن مصیبت بر همسایه گانش متأثر میشود و علت آن مصیبت را جویا می گردیدند. به زانو غم در بغل می گرفت ؛ می نشست به خدا رو می آورد و از بی عدالتی های دنیا شکایت میکرد. بر زنان و یا دختران که از دست یگان شوهران و برادران نااهل شان آسیب می دیدند، طلب مغفرت مینمود.

روح بزرگ در آن جسم کوچک، اعضای فامیلش را به تشویش انداخته بود زیرا جامعه بخاطر دوام جنگها آنقدر عقب رانده شده بود که خطر حیات برایش متصور بود.

یک روز بهاری که گلها تازه به شکفتن آغاز یدند، دره و دامن بلخ باستان را سبزه بهاری پوشانده بود، درختان تازه پنگ گرفته بود هوا خیلی معطر و

دوست داشتنی شده بود. جمیل با دیدن منظره دامان کوهسار میخواست، با حمید برادرش به تماشای سبزه زار لاله زار برود. اما خانواده شان آن روز باید خانه ارباب "ترقین بای" مهمانی می رفتند. هیچ گونه بهانه برای پائیدنش به خانه وجود نداشت، مجبوراً با فامیلش باید مهمانی میرفت. در ضیافت آنشب کودکان همسن و سالش به ضیاء علم منور نبودند، در بازیهای جوانی شان سرگرم بودند. مگر جمیل با پدر و برادرانش در مجلس بزرگان نشست. قصه ها را بدقت می شنید تا از جهات مثبت آن فیض ببرد. برای سرگرمی خودش، نگاه های ژرفش را به دیوار دوخته بود. کتابهای زیاد در طاق دیوار خانه وجود داشت. چون قد بس کوتاه و جسم ضعیف داشت، برای خانم میزبان چنین گفت "عظمت جناب شما، بالای آن طاق بلند حاکم است".

از خانم میزبان تقاضا کرد، تا کتابی را برایش پایین کند. خانواده ارباب سه فرزند داشتند، ثروت فراوان برای فرزندانش بمیراث میرسید. خانم آه کشید و گفت "با این همه ثروت نمی شود، علم را خرید. میخوام پسرانم به تفاخر زیاد، قبل از مردنم نایل گردانند. اما آنها جز مرکب عیسی چیزی بیش نیستند".

خانواده ارباب در تجارت پشم و دستگاه تولید قالین ثروت فراوان بدست می آوردند. تعداد زیاد اطفال بی بضاعت، خانم های بیوه، مردم بخت برگشته کابل که در آمدن مجاهدین آواره شده بودند، با مزد ناچیز در دستگاه آنها کار می کردند، و از روغن وجودشان به ثروت ارباب می افزودند.

حامد نیز بعد از ختم تحصیل معاون آن دم ودستگاه شده بود. او با بچه های ارباب به آسیای مرکزی تاجیکستان، ازبکستان، ترکمنستان و مسکو رفت و آمد تجارتي داشت.

از این روی حامد بیشتر استعداد ارباب در ستم و ظلم بندگان خدا را میدانست و درک میکرد..

پدر بزرگ فامیل "ارباب کلان" در لب بام مرگ قرار داشت، منتظر رحمت خدا بود تا جاناش را به راحتی بگیرد مگر عزرائیل فرصت آن را نداشت ... تا وی را از عذاب دنیا نجات بدهد. ارباب مبلغ هنگفت برای سنگ قبرش اختصاص داده بود. روز مهمانی در صحبت های خسته کننده، درباره مرگ، آرزوی فردوس برین و اندوختن ثروت در تجارت پشم و غیره صحبت های زیاد نمودند. فکر رسای جمیل که در گوشه ای اتاق با کتاب مصروف بود، تمام قصه ها را میشنید در چشمش مردم بینوا را میدید.

هیچ حرفی از صدقه و کمک برای تیره بختان در آن صحبت های داغ در میان نبود. جمیل فکر کرد، آن مرد متمول و خسیس اصلاً خدا را به درستی نشناخته است. حس بشر دوستی، در قلب پیرمرد خسیس نه خلیده، چرک دنیا صورت خسیس اش را پوشانده بود. ارباب بزرگ در جوانی برای تحریک حس ترحم دیگران خیلی عالی درخشیده بود. اگر خشکسالی تمام چراگاه های را به آتشکده دوزخ تبدیل میکرد. مواشی مردم را رایگان و یا با پول ناچیز بدست میآورد. هرگاه خانواده بدبختی را مصیبتی می رسید، در نماز جمعه برای تحریک ترحم مردم، ارشادات انسان دوستانه بیان می کرد تا اهانه برای فامیل مصیبت زده جمع آوری نماید. پول جمع شده را بنام ابتکار خودش با مصیبت زدگان تقسیم مینمود. مردم روستا که جز از دشت و صحرا وطن را از پنجره خانه شان، خارج محیط زندگی شان را ندیده بودند، سواد ضیاء علم چشمشان را روشن نگرده بود. فقط او را بنام انسان خداشناس، عالم، حکیم و بالاخره خدای سرزمین آن قریه میدانستند. جمیل در این ضیافت، افسانه های خیالی را به واقعیت میدید. حوصله اش سر رفت و درباره نشان سنگ قبر متمول خسیس صدا کرد "چه چیز فاخر برای مرگ، چه جملات تحسین آمیز در روی سنگ باید نوشت؟"

در ذهنش مجسم شد، تیره بختان جسد میمون را از حماقت بدوش میکشند و برای عدم وجودش اشک صداقت میریزند، چقدر حسرت بدلهای شان چنگ خواهد زد با شباهت آن قبر، خانه ای در زندگی شان داشته باشند. بعد از استماع ابراز نظر جمیل مجلس سکوت کرد. پدرش نجیب الله خطاب به مجلس گفت "دوستان عزیز، در این کشور ویران، سرپناه برای یتیمان وجود ندارد، خانه های مردم در اثر همین حرص دنیا یی توسط قدرت طلبان جنگی ویران گردیده است. چه خوب خواهند بود، پول آن نشان سنگ مرمرین را برای کار انسانی بخرچ نمود. پول گزاف تشییع جنازه برای مردم فقیر برای چند روز نان تهیه نماید» .

مردم افغانستان از سال نود دو میلادی به بعد سخت ترین روزها را پشت سر گذاشته بودند. شمع برای روشن کردن کلبه شان نداشتند، آذوقه برای پختن غذا و گرم کردن منزل با «سرگین» مواد فضلهء حیوانات صورت می گرفت، نان قاق چند روزه را در آب نرم می کردند و می خوردند. بدن شان لباس و شکم شان غذا نداشت.

ترقین بای از استماع گفتار نجیب و جمیل دلتنگ گردید. مجلس را ترک و بدیدار پدر بیمارش در اتاق دیگر رفت.

جمیل در وقت گپ زدن در کنار پدرش نشست، به پدرش گفت "مگر آن متمول و امثال او از آنچه شما اظهار کردید، اطلاع ندارند، فخر غنی بودن خود را بالای مردم بیچاره بنام شخص عادل می فروختند؟".

نجیب و همسرش نرگس، هر شب برای فرزندانش درس زندگانی میداد، شفقت بر کودکان و احترام بر بزرگان را برای فرزندش می آموختند و دیدن چنین حادثه برای اعضای فامیلش غیر قابل تحمل بود.

نجیب همیشه برای فرزندانش می گفت "حشرات، پرندگان، حیوانات و خزندگان در هر نقطه دنیا از نعمت خداوند سیر میشوند. همه موجودات زنده به نصیب روزانه خود میرسند، اما انسان از گرسنگی میمیرد. گرسنگی یک جرم

عمومی است، جنایت عظیم است و این بدبختیها و تیرگیها را کی موجب می شود؟... ظالم... کسانی اند که بر خلق خدا ظلم می کنند و از عرق جبین دیگران سرمایه بدست می آورند. ظلم نابخشودنی، در مملکت ما رایج شده است. زیر لوایح اسلام این مسلمان نماها قوانین را زیر پا گذاشتند و خلاف شرعیت، خلاف اخلاق انسانی عمل می کنند و مردم بیچاره را با استفاده از سخنان بزرگان دین؛ فریب میدهند و آنچه را در زبان می گویند، عمل نمی کنند. چرا کودکی در گهواره ناله از جگر بکشد و با بی زبانی گریه سر دهد که گرسنه ام؟

کودک پرنده ظریف نیست، برای پیدا کردن آب و دانه پرواز نماید. پس چرا آنچه در لانه یک پرنده وجود دارد، برای طفل گهواری موجود نیست. شرعیت آن نیست که از زحمت و از بدن انسان دیگر؛ برای افزودن سرمایه خویش روغن بکشند. حضرت عبدالله انصاری یک انسان خداشناس و یک صوفی بزرگ بود که شرعیت را چنین بیان کرده است:

به ظاهر راست رو، این است شرعیت
 به باطن صاف شو، این است طریقت
 چون ظاهر را به باطن راست کردی
 خدا بین شو زدل، این است حقیقت
 «انصاری»

او متیقن بود، اگر انسان و طبیعت دارای صدا اند، حوادث روزگار ما نیز صدا دارد. همچو صداها را در این سرزمین زیاد شنیده ایم، چرا به خود رحم نمی کنیم. انسان سلیم و عالم نور را هدایت میکند. شمع و چراغ، ظلمت را روشنی و امید میبخشد. مگر سعادت بشر را حاکمین تعیین میکنند؟ ما باید با عاطفه باشیم مخصوصاً فرزندان خود را دوست داشته باشیم. هیچ شادمانی و

تفریح بهتر، هیچ باده و مینا لذیذ تر از نشه، نشستن با زن و فرزند، رفیق و انسان سالم نیست".

نجیب پدر فامیل آنقدر انسانها را دوست داشت، حتی کسانی که بد خواهش بودند آنها را نیز دوست داشت. همیشه بخدا دعا میکرد "دوستانم را با اهل خانواده شان و کسانی که بد بینم هستند؛ با فامیل شان در امان باشند یا الله شانه های شانرا از زیر بار بدخواهی و کینه سبک بساز".

اخلاق خارق العاده نجیب بر فرزندانیش اثر گذاشته بود. مخصوصاً جمیل کاملاً در سن خوردی اخلاق نیکو پدرش را پیروی میکرد. بعضی کودکان در سن خوردی عقل کامل می داشته باشند؛ جمیل از همان جمله اطفال بود.

جمیل همیشه با حمید و حامد گیها و تبصره های درباره زندگی اجتماعی، روزگار حاکم بر جامعه داشت. یک روز برادرانش در مورد حوادث روزمره که با سیاست غبار آلود و خونین آغشته بود، بحث داشتند. جمیل با بی حوصله گی حرفشان را با این جمله عالمانه برید. و گفت: سیاست نوع بازی شیطان و دل مسکین را شاد ساختن کار سلطان است" او گفت «انسان باید احساس و عاطفه داشته باشد. انسان بی عاطفه و خشن، آدم کش است، چرا باید انسان بی عاطفه باشد، سعادت و کامرانی را حفظ نکند، چرا رشته های دل انسانها با هم پیوند نداشته نباشد. تا زمانی که با پنجه قهار مرگ از هم جدا شوند؛ باید این عاطفه را با همدیگر نگه دارند». جملات که از دهن جمیل دوست داشتنی بیرون میریخت، دل هر انسان خشن را موم می ساخت، هر شنونده را به حیرت می انداخت.

وی از همان کودکی به زندگی ابدی عقیده داشت و میگفت "مرگ یک حقیقت هولناک است، افول زندگانی این جهان، طلوع زندگانی جهان دیگر است. نگوید مردن، بگوید رسیدن به زندگی نوین".

نرگس ونجیب سخت نگران بزرگی عقل سلیم او بودند، فرزند دوست داشتنی شان به سرعت نمو عقلی داشت. روی همین دلیل تکامل جسمی او نیز اندکی عقب مانده بود.

جمیل در سن پانزده سالگی با داشتن یک بایسکل در اجتماع وارد شد و در آن سن و سال از اجتماع نارس، رساتر بود و مانند مادرش از جاهلان نفرت داشت و میگفت "تمیز خوب و بد را باید از میان مردم و از اجتماع ناقص آموخت". چنانچه بزرگان گفته اند: «ادب را از کی آموختی؛ از بی ادبان»

جمیل از ایام گذشته، از کابل و دلیل مهاجر شدنش در بلخ چیزی بخاطر نداشت. فقط از قصه های فامیل میدانست که زادگاهش کابل بوده است. در دوره طفلی زیاد به قصه های نرگس مادرش گوش میداد، بیشترین وقت خود را در خانه کنار مادر و برادران و خواهر یگانه اش "نیلاب" میگذراند با وجودی که مادرش در این مورد زیاد احتیاط میکرد و محافظه کار بود، تا حرفی در خانه گفته نشود که سبب تشویش جمیل گردد. اما مثال بزرگ وجود دارد "دهن مردم را کسی نمی بندد"

خانم مرضیه مانند نرگس در کابل وظیفه معلمی داشت و در یک مکتب باهم معلم بودند. بعد از چند سال همدیگر را در مزار شریف پیدا کردند، چند بار مرضیه خانه شان آمد. او نیز هم سن و سال فرزندان نرگس دختر و پسر داشت و از تماس دوباره با ایشان خیلی خوش مسرور بود. روزی که مرضیه بدیدن نرگس آمد، باهم قصه های از دوستان قدیم، از گذشته، از مکتب، از جنگ و از معلمین سابق همه قصه ها را بازخوانی کردند.

جمیل که همیشه از اطفال هم سن و سالش بیزار بود، کنار مادرش حضور داشت. نام "جمیله" را در صحبت ها تکرار شد. نرگس با شنیدن نام جمیله کاملاً رویه قصه تغیر داد، ذکر نام جمیله به پایان صحبت انجامید.

نرگس از آمدن مرضیه نجیب را مطلع ساخت، از تماس با مرضیه صرف نظر کردند. آنها دهکده کوچک را دور تر از شهر مزار شریف برای اقامت شان برگزیدند. این انتخاب روی تصادف نبود. تعداد زیاد کابلی ها نسبت جنگهای خونین کابل؛ در شهر مزار شریف کوچیده بودند، شهر مزار شریف به مرکز تجمع کابلیها مبدل شده بود.

هرچند که از نظر کاریابی جای مناسب بود. اما آن دهکده کوچکتر مرکز دانشمندان آریانا باستان و مرکز شعراً و ادیبان شمرده میشد. مردم روح سرشار از نبوغ مولانای بلخی، رابعه بلخی و دقیقی بلخی و دیگر شعرا را با خود داشتند، مردم عوام آن شهر آداب سخن گفتن را با در نظر داشت، افتخارات ادبی دیرینه بلخ فراموش نکرده بودند.

برای نجیب و نرگس شهر رویا های شاعرانه و جای مناسب برای تعلیم و تربیت اطفال شان بود. از طرف دیگر این زن و شوهر رازی در سینه پنهان داشتند؛ نمی خواستند در اجتماع بزرگ مردم کابل ادغام گردند.

حمید فرزند دوم شان از زمانی که در آن دهکده پا گذاشت، روحش با روح مولانا ملحق شده بود. به اندازه توانش به سرودن شعر میپرداخت، از علوم ادبی و اجتماعی لذت میبرد. حامد نیز از برخورد صمیمانه مردم محل از آداب سخن گفتن شان تمجید می نمود. ادبیات کهن دری را می آموخت.

نیلاب دختر یکدانه فامیل خود را "رابعه بلخی" خطاب میکرد. تنها جمیل مایه درونش را انعکاس نمی داد. با سخن گفتن در بین خانواده و اجتماع موقف خود را نمایان نکرده بود. زیرا اصول سخن گفتن او با مردان بزرگ و دانشمند شباهت داشت و حرکات او نمای بزرگ منشی داشت. حاصل زندگی جوان و درک واقعی از درد مردم، اجتماع وجهان بود.

او هیچگاه از دامن خانواده بیرون نرفته بود، خارج را ندیده بود، مطالعه هم به اندازه فهمش نداشت. مگر از صورتش نور علم میبارید، علم انسان دوستی،

انسان شناسی، ترحم، همدردی و شفقت درذهنش مایه گرفته بود، موجب افتخار فامیل و محیط و ماحولش و دوستانش بود.

جمیل زمانی که مکتب را تمام کرد، تنومند، رشید و رسا شده بود. درفاکولته توجه استادان، دختران و پسران دانشجو به او معطوف گردیده بود. از گوشه گیری نجات پیدا کرد، یک فرد اجتماعی، خوش برخورد و عالم شده بود. نجابت، شفقت، و نوع پروری از صورت گفتار و عملش نمایان بود.

خوابهای ترسناک او کمتر شده بود مگر هنوز هم خواب هایش آزاردهنده بود. همیشه همان یک خواب را تکرار می دید؛

همان تعمیر بزرگ با اتاق نمبر بیست دو «۲۲» اذیتش میکرد.

روزها تحفه حامد برادرش را جلو چشمش می گذاشت، تعمیر بزرگ را تماشا میکرد، میدید که با خوابهایشان تعمیر شباهت چندان ندارد. یک روز از حامد که باز هم از ماسکو آمده بود، پرسید " این تحفه شما به قصر کرملین شباهت دارد، نه با خوابهای من".

حامد خندید « چطور میتوانم با این بی دانشی ام در ذهنش یک عالم شریف مثل شما داخل شوم و چیزهایی که از دانش من بالاتر است، درک نمایم»

از جواب حامد و از حیا اندک شرمنده شد، در جوابش گفت " اندیشه شما بالاتر از عقل یک کودن مثل من است، در ذهن هیچ کسی داخل شدن دستور نیست، درک از ذهن دیگران، مانند چراغ روشن همیشه در ذهنم می درخشد. برادر عزیزم مرا با عظمت تان عفو کنید، اصول سخن را نمیدانم. ذهنم درهم و برهم است چندان راه زندگی را پیدا نکرده ام « در برابر مردم از حیا سخن گفته نمیتوانم».

حامد برای برادر کوچکش چنان احترام قائل بود که حتی پدر و مادرش بعضاً حسادت میکرد. اودراین گفت و شنود برایش وعده کرد، عنقریب تمام خانواده را به خارج انتقال می دهد، و ترا به تماشای قصر کرملین که تا حال ندیده اید؛ خواهم برد.

جمیل برای هیچ نوع دستاوردهای که جنبه تجملی، شان و شوکت میداشت، خوشحال نمی گردید. به همین منظور حامد منتظر جوابش بود. ولی او در جواب گفت "قصر کرملین را دیدن برای خوشی چند دقیقه بدنیهست، اما انسانی را کمک رساندن، بینوای را دست گرفتن لذت ابدی دارد" هر زمانی که حامد از سفرهای تجارتي همراه با پسران اربابش برمیگشت، بهترین تحفه را برای جمیل می آورد تا خاطرش را شاد نگه دارد. وی منحیث برادر بزرگ و مانند والدین خود جمیل کاملاً درک می کرد، او را در حمایت و شفقت همه جانبه خویش قرار میداد. اما حمید برادر دومیش رفیق همبازی و هم اتاقی اش بود، روحیه صحبت با وی تمثیل از نوجوانی بود. هر دو یکدیگر را خیلی آزار میداند و درک می کردند.

جمیل در دانشگاه بلخ

حمید و جمیل هر روز با بایسکل شان پوهنتون "دانشگاه" می رفتند، فضای پوهنتون بلخ برای جمیل نسبتاً فضای بهتر برای آموزش بود. جمیل طبق عادت کمتر صحبت میکرد و زیاد می اندیشید آهسته آهسته با محصلین رفیق و هم صحبت شده بود. از طرز گفتار و ذهن روشنش حتی استادان لذت می بردند. اما بنظر او فضای دانشگاه را که محل دانش و آموزش تعبیر کرده بود، چنان نبود. عدم رعایت آداب معاشرت، احترام به دوشیزگان و فقر سواد، در دانشکده فریاد میکشید. پسران او باش برای اذیت و آزار دختران محصل در گروپ های مختلف جمع میشدند، بنام بد ماش با استفاده از نام دموکراسی وارداتی غربی حرکات غیر قابل باور انجام می داند، که جمیل از آن نفرت داشت.

گروه های بدماش معمولاً از پسران بعضی اربابان پول مست، که دارای مواشی فراوان و زمین زیاد بودند و از پنجه های هنر آفرین دختران و خانمان بی بضاعت روی نقش و نگار قالین استفاده می کردند و یا پسران بعضی مجاهدین پول مست و مسلح بودند که در طی جنگها دستان شان با خون مردم رنگین شده بود و هست و نیست مردم را تصاحب کرده بودند. همچنان یک تعداد محصلین میانه روهای خالی ذهن نیز داخل این گروه ها شامل بودند. فضا دانشگاه را به شکارگاهی وحشیانه بانوان تبدیل کرده بودند.

فشار دوره سیاه طالبان، کشتار بی رحمانه و قتل و قتل مردم توسط مجاهدین در سال « ۱۳۷۱ » ش. آنقدر تخم کینه در قلب مردم کاشته بود و جامعه پر از نفرت بود. جمیل یک نکته را درک کرده بود و میگفت این حرکات غیر قابل باور نطفه گذاری ایجنت های خارجیست تا با استفاده از کشت و کشتار طالبان که زیر نام اسلام خون ریختند و با عفت و نجابت زنان دست درازی کردند؛ حالا زیر نام دموکراسی تهداب فحشا در وطن گذاشته میشود. تا غرور مردم بشکند و حیا و حجاب از بین برود. تنفس در چنین فضا برای شخصیت های ادبی و دانشمند و جوانان با هوش چون جمیل وامثال او خیلی دلتنگ کننده و تاسف بار بود.

جمیل میگفت " فقر اقتصادی را می توان جبران کرد، مدت کوتاه ثمربخش خواهند بود، اما فقر شعور اجتماعی را جبران کردن، باید سالیان طولانی خون دل خورد".

مسئولیت های اجتماعی در کشورهای بعد از جنگ پرابلم های فراوان برای مردم صادق و دانشمند ببار میآورد. مخصوصاً جامعه مثل افغانستان که همه چیز را جنگهای داخلی و تعرض کشورهای متعدد در چند سده برباد داد. شرافت، ادب، و اخلاق فرهنگی، تعلیم تربیت، و حتی فرهنگ سنتی به واسطه جنگ نیز از بین رفته بود.

جوانانی که در زیر ستم جنگها در تاریکی و جهل بزرگ شدند، بعضاً روشنایی ذهنی و تفکر و عقل سلیم شان را ازدست داده بودند. بعضی تفنگداران مجاهد در 1992 میلادی، نیز با تجاوز بی شرمانه عفت و اخلاق انسانهای شریف را صدمه زده بودند.

در بازگشت مجاهدین با لشکر چندین کشور غربی و ناتو زیرنام دموکراسی برای پسران ضعیف النفس دانشگاه این جایگاهی زلال ادبی، فرهنگی و دانش آموزی؛ مرجع برآورده شدن، خواسته های جنسی و عقده گشایی آن دوره های تاریک طالبان که زنان پرده نشین بودند؛ شده بود.

فامیلها با کسب تجارب تلخ، هراس داشتند تا دختران شان را برای دانش آموزی به دانشگاه اجازه بدهند. سروصدای های دموکراسی که توسط خارجیها از قاره های دور در سرزمین افغانستان مانند اموال وارداتی، وارد شده بود، تشویش بیشتر در فامیلها ایجاد کرده بود. زیرا افراد جنگی تا دندان مسلح بودند، ضمانتی برای افراد عادی جامعه وجود نداشت. اخلاق فرهنگ پسندیده سنتی هم روی محبوبیتهای اقتصادی، ویرانی های جنگ تقریباً فراموش شده بود. نغمه دموکراسی وارداتی برای مردم ما دو حالت رقت بار را بوجود آورده بود یکی با استفاده آن آزادی؛ عقده های دوره سیاه طالبان را جبران میکرد و دیگری برای بدنام کردن آزادی شدیدترین قیودات بالای دختران وضع می کردند و زنانی که مرد خانواده شان را از دست داده بودند؛ با استفاده از دموکراسی برای بدست آوردن یک لقمه نان بر فرزندان شان به کارهای شاقه و کارهای که در گذشته لزوم زنان نبود، تن میدادند.

جوانان روشن چون جمیل مورد پسند اکثریت نبودند. جنبش ترقی و دموکراسی وارداتی در کشور راه های کج و طولانی را می پیمود. در این موقع دختران جوان از خارج بنام هنرنمایی و برآورده ساختن آزادی زنان با لباس نیمه برهنه در جامعه عرض اندام کردند. ایشان با آزادی لجام گسیخته غربی در جامعه پذیرش نداشتند و برای حمایت از حیات شان

محافظین از طرف مقامات تعیین گردیده بود. این خود تهداب طالبی را در جامعه برای آمدن دوباره شان محکم میکرد.

زامداران در اختلاس، رشوه ستانی، بی عدالتی و بروکراسی "کاغذ بازی اداری" و پول اندوزی خود مصروف بودند. بی عدالتی در کشور فریاد میکشید.

با آن همه لشکر تا دندان مسلح خارجی زیرنام آزادی و تامین امنیت آمده بودند ؛ نه تنها جنگ قطع نگردید، بلکه شعله ور تر شد. مجاهدین تحت نام اتحاد شمال جز تغییر نام کرده بودند، نه تغییر ماهیت.

ذهن شان همگون پوچک مرمی های که جان انسانهای بیگناه را گرفته بودند، پوچ و چشم شان به پول دالر سرخ گردیده بود. "جمهوری اسلامی افغانستان" در حمایت قوای بین المللی مصروف پرکردن جیبهای خودشان بود و بس.

دلسوزی برای آبادی کشور ویران، آرامی ملت مجروح در افکار شان رسوب نکرده بود. غصب دارای عامه و دارای مردم با قدرت تفنگ شدید تراز دور قبلی شان ادامه داشت. حکومت نه تنها به جمع آوری اسلحه اقدام نکردند، بلکه افغانستان را گدام سلاح کشنده تر و مرکز تولید مواد مخدر نیز ساختند.

در این اوضاع متروک دو نوع قدرت در افغانستان حکومت میکرد. یکی حکومت رسمی که در صدر آن مجاهدین را که امریکا نصب نموده بود و دیگر همان طالبان شکست خورده که در جنوب تا شمال و شرق تا غرب افغانستان مستقر بودند و در حمایت ای اس ای پاکستان قرار داشتند. خشم مردم بالای لشکر قوای ناتو تحت حمایت و سرپرستی امریکا بود که هر دو قوه را با تعادل نگه میداشت. زیر کاسه هزار نیم کاسته ئی های خائنانه وجود داشت و به خاطر از بین بردن طالبان بنام تروریزم ؛ هزاران تن بم بالای قریه جات ریخته میشد ملت فقیر را از بین میبردند.

مانند گذشته در دو طرف خط جنگ ؛ افغان کشته می شد و باز هم تکرار حادثه بود. در چنین حالت بعضی والیان خائن و وابسته با ای اس ای در هر ولایت،

هر آنچه می خواستند، عمل میکردند و ضمانت برای حفظ حیات مردم وجود نداشت.

صرفاً با نمایش و حرف زدن، نمی توان ضمیر عقب مانده تفنگداران را تغییر داد، زیرا حاکمیت قانون وجود نداشت. مانند دوره های شاهان پیشین قانون با اوراق ضخیم با اشتراک قانون دانان خارجی و اشتراک افغانان در شهر بن کشور آلمان نوشته و در طاق نیسان گذاشته شده بود و صرفاً از مواد قانون که به منفعت خودشان بود؛ استفاده میکردند.

مگر دست آویز خوب برای ظالمان دوران بود، تا بر تطبیق آن احکام بر مظلومین، قدرت دموکراسی را به نمایش بگذارند و از آن بنفع خویش استفاده کنند. اتحاد شمال همان آش بود و همان کاسه، برگشت شان وحشتناک تر از مرحله اول شان بود. در مرحله اول نظام با قدرت اردوی افغانستان را از بین بردند و وسایل نظامی را به مزدوران امپریالیزم (آی اس آی) فروختند. اما این بار موضوع دیگری توجه قدرتمندان را جلب کرده بود که هر کس را بدون در نظر داشت واقعیت، محکوم بشمارند. کشت و کشتار علنی تر شده بود. فقط یک تغیر مشاهده میشد، رسانه های جمعی (رادیو تلویزیون و اخبار) از کنترل دولت خارج شده بود و رسانه های شخصی تمثیل دموکراسی را می کردند؛ بیشتر مسائل غیر پسند جامعه را به نمایش میگذاشتند. در نمایشات تلویزیونی از نشریات غربی ها استفاده و کاپی میشد

یک تعداد جوانان محصل و ژورنالستان به بهانه های گوناگون زندانی و حتی ترور میشدند. روشنفکران رنج فراوان داشتند، تاریخ شاهد کشتن صداها تن روشنگر جامعه، مخصوصاً زنانی که مصروف خدمات اجتماعی بودند، میباشند. این حالت در مرکز شهر کابل و ولایات ادامه داشت، نمونه از کینه و ستیز دولت حاکم و گروه ضد دولت "طالبان" نیز بر مردم تحمیل میشد. زیرا همانطور که مجاهدین در حاکمیت حزب دموکراتیک خلق عنصر بیگانه نبودند همان افغان سرزمین پدر وطن ما بودند، در این دموکراسی وارداتی

نیز "طالب" عنصر خارجی نبودند؛ البته که یک تعداد خارجی های اجیر و مزد بگیر پاکستانی و سایر کشور ها نیز شامل بودند.

مردم بینوای افغانستان مژده خوش برای ورود دوباره خدا شناسان پاک نفس «مجاهدین» نمی دیدند. زیرا سالهای «۱۳۷۱» سیزده هفتاد و یک خورشیدی مطابق «۱۹۹۲» نوزده نود دو میلادی را بیاد داشتند که برای استقبال مجاهدین شتافتند و تفنگداران جان های شیرین مردم را با فیر توپها، و پرتاب راکتها گرفتند و از مقدم شان دریایی های خون جاری و جویبارهای آب زلال رحمتش در سرزمین بلا کشیده، خشکیده بود و جوی خون جاری گردید و نعش مرده ها در سرک انبار شده بود.

با قربان شدن حدود شصت هزار باشنده گان فقیر شهر کابل کوچه و پس کوچه شهر، ده و قریه از خون انسان آبیاری شد. جسد بیجان ونیم جان انسانها در کوچه و پس کوچه و سرک های شهر که زیر پاشنه های آهنین تانک در طول جنگ تخریب شده بود، با پوچک مرمی فرش گردید.

شدید ترین و بی سابقه ترین جنگ در تقدیر مردم فقیر افغانستان رقم خورد و ثبت تاریخ جهان شد. ژورنالیستان خارجی از سالیان متمادی جهت تهیه راپور در وطن ما فعالیت داشتند، راپور شان در سال های بعد از سقوط حکومت داکتر نجیب الله، خیلی تند و نیز گردیده بود. زیرا این نوع جنگ، بی رحمی و ویرانی در جهان بی سابقه بود.

مردم شهر کابل در سال 1992 م- در اثر قساوت و بیرحمی گروه های جهادی، که از کشتن هیچ زنده جان دریغ نمی کردند، با ازدست دادن عزیزان شان، بالاخره زندان پلچرخی کابل را پناهگاه مصون و امن برای خویش یافتند و اقامت گزیدند.

درولایات قصه ها وحشیانه تر و ترسناک از شهر کابل بود، بعضی مردم از دیدن آن صحنه های وحشیانه ؛ مجنون صحرایی شده بودند.

پایتخت مملکت از طرف جنوب و جنوب شرق تحت حمله قرار داشت و ساکنین کابل ناچار بطرف شمال کشور مهاجر گردیدند، تا خویشان را به آسیا میانه برسانند، و راهی دیار غیر گردند.

موجودیت خانواده جمیل در ولایت بلخ به دلیل همان جنگهای نا شرافتمندانه بود. جمیل بیاد نداشت، چه وقت و چطور بولایت بلخ مقیم گردیده است. صرفاً از طرز گفتار و کردار فامیل که با مردم اصلی سرزمین بلخ اندکی تفاوت داشتند، میدانست او از کابلستان است. تفاوتها آهسته آهسته از بین میرفت، او و دیگر کابلیها با فرهنگ ولایت بلخ که فرهنگ ازبیک، تاجیک و ترکمن استوار بود، می آمیختند.

جمیل در خانه با صحبت های ادیبانه اش با حمید برادرش درد دل میکرد، درذهنش زور و کم زور، غنی و فقیر، ظالم و مظلوم، دانا و جاهل ردیف شده بود. روی همین چند پدیده تمام درد دلهايش میچرخید و استدلال می کرد، درحالیکه استعداد ذاتی اوسیانس بود.

حمید برایش گفت: جمیل جان شما باید درس ادبیات و سیاست برای شاگردان بدهید.

جمیل با شکسته نفسی می گفت؛ این خوشبینی شما نسبت برادری تان با من است، ای کاش این استعداد را میداشتم.

حمید جوابش گفت: چرانه شما استعداد بالا تر از آن را دارید که فکر می کنید.

جمیل گفت؛ بعضی مردم توان شنیدن حرف هایم را ندارند، از بین بردن ظالم توسط ظلم دیگر "اسلحه" راه حل نیست. باید خصایل تغییر داده شود، ظلم بر ملت باعث انهدام کشور میشود و منهدم ساختن این ظلم بالاتر و جبران ناپذیر خواهد بود. ذهنم همیشه در جستجوی حل یک معماست ... که چرا ممالک چون افغانستان و امثال آن برای خود دلسوزی ندارند و یک رهبر، یا رئیس جمهور را مطابق قانون انتخاب نمی کنند؛ کرزی از طرف دول غربی

گماشته شد... و ملت دست ظالم را از راه قانون نگرفتند. قانون که در آن تمام مردم بخاطر سرنوشت شان سهم بگیرند، انتخاب نمیکند. ما هیچگاه خود را ملامت نکرده ایم چرا ممالک دیگر ترقی و انکشاف دارند و ما در این ساحه کاری نکردیم... روشن کردن شمع علم، در چنین اوضاع و احوال کار یک روز نیست، زمان بکار دارد زمان و فرصت های خوب را که از دست داده ایم. هر زمانی که خواسته باشیم خود را از این حالت نجات بدهیم هنوز هم سر وقت خواهد بود که همدیگر را در آغوش بکشیم و فاصله های زبانی؛ مذهبی و قومی که توسط اجیران در بین ملت ایجاد شده است؛ از بین ببریم... اما در افتخارات گذشته توقف کرده ایم... هر قدر به گذشته فکر کنیم که چه شد و چرا شد، درد ما درمان نمیشود. تا گذشته ها را از ذهن خویش پاک نسازیم و خود را به کمی ها و کاستی های گذشته ما ملامت نکنیم به آینده روشن نخواهیم رسید. بیائید که انتقاد را از خود شروع کنیم.

حمید در مقابل گفت: ممالک پیشرفته طی سالیان طولانی با زیور علم از چندین نسل بزرگ شده اند، و هنوز ملت به خاطر نا برابریهای اجتماعی مبارزه می کنند برآورده شدن صلح وابسته به آگاهی مردم است. اما بدبختانه در کشورهای عقب مانده، در برابر استبداد، مبارزه صلح جویانه پیشگیریم متوسل شدن به اسلحه راه حل نیست.. عاقبت جنگ را نادیده گرفتن خود جهالت است. ستیز در برابر جهل با جهل دیگر «اسلحه» باعث از بین بردن ملت میشود. زیرا در همچو حالت زمینه استفاد برای مردم منفعت جویی و فرصت طلبان داخلی و خارجی مساعد میگردد و بس.

جمیل در بستر دراز کشید و به جواب حمید و به تایید حرفهای او گفت: شما کاملاً دقیق گفتید بهترین تمدن، غنی ساختن ذهن جامعه است. احساسات وطن پرستانه با ذهن تاریک، باعث مرگ و هلاکت مردم میشود. هرگاه احساسات وطن پرستانه با ذهن روشن، از راه مبارزه صلح آمیز صورت بگیرد، باعث

آگاهی توده ها میگردد. همچو مبارزات بمدت کوتاه نتیجه نمیدهد، مگر راه رسیدن به مقصود را هموار میسازد. حاکمین را هشدار میدهد که ظلم دیگر بقا ندارد. این مهم ترین اقدام اصولی بشر بخاطر جلوگیری از مظلومین اجتماعی خواهد بود. تا پرده از روی مجهولات اجتماعی برداشته شود، توده ها آگاهی علمی و سیاسی پیدا کنند و این کار در پرتو قانون و رهبر عادل صورت می گیرد. اما مداخله جهان امپریالیستی در امور داخلی کشورهای آسیا و آفریقا راه مبارزه علمی و اصولی را مسدود ساخته اند. آنها بعد از جنگ های جهانی اول و دوم تجربه حاصل کردند که نباید کشورهای که دارای ثروت و معادن میباشند؛ رشد علمی داشته باشند؛ نوکران خویش را در مصدر قدرت حمایت می کنند تا ملت های شان را خاموش نگه دارند. واقعاً اگر نظریات این دو برادر جوان در طول تاریخ در کشور یکبار آغاز می شد، و شاهان مستبد و نوکر صفت سر مبارزین را از تن شان جدا نمی کردند، این کشمکش های خونین به وقوع نمی پیوست. هرگاه روح این ملت افسرده آرام گردد وبعوض دوام خونریزی، خونهای ریخته را با آب محبت شستشو نمایند، با روشن کردن چراغ علم ذهنیت ها روشن میشود. سیل تمدن در کشور سرازیر می گردد. در آن صورت تمدن را به عنوان پیشرفت و تعالی می پذیرند، نه بخاطر مجبوریت های اقتصادی.

در این صورت ملت و حکومت مفاد خواهند کرد و قانون تصمیم گیرنده خواهد بود ... تا خائنین برکنار و صادقین را بر اقتدار بگمارند. کشور ما منابع زیرزمینی دست ناخورده فراوان دارد، متأسفانه شعور استفاده آن محدود است. زیرا گذشته های که اکنون بدان می نازیم رهبری صادق و قانون قائم را برای ملت اعاده نکرده بودند. حالا ما نباید فرصتها را از دست بدهیم، از حضور قوای امنیتی دول جهان باید استفاده خوب برای ترقی کشور خود بنماییم. تا اقتصادی ازبین رفته وملت ازهم پاشیده دوباره به پای ایستاده شود. در غیر آن روی احساسات جاهلانه خود و کشور را هلاک

خواهیم کرد. از زمانهای دور به دستور ابرقدرت انگلیس توسط اجیران در میان ملت تخم نفاق را بنام قوم پرستی و زبان پرستی را کاشته بودند، نتیجه آنرا درو میکنم.

قوای مستقر در کشور نیز از همین فرصت استفاده و منابع ما را با خود میبرند. برای ملت ما جز وطن ویرانه چیزی باقی نخواهد ماند.

جمیل و نیلات هر دو فرزند کوچک خانواده بودند، جمیل رشد ذهنی خیلی قوی داشت، از صحبت هایش پدر و مادرش نیز لذت میبردند. قبل از سن بلوغ او تحت تاثیر قوه ذهنی اش قرار گرفته بود. شبها در خواب سیر و سفر بخاطر اوضاع و احوال وطنش داشت.

از مدتی که در اجتماع جوانان دانشگاه وارد شده بود، اظهار نظرهایش در اجتماع او را راحت می ساخت و خوابهای ترسناک کم شده بود. دلیل ترسیدن و گوشه گیری هایش را خودش نمی دانست، مگر رازی در سینه نرگس و نجیب «پدر و مادرش» بود که هیچ وقت افشا نگردیده بود و نمی خواستند افشا گردد.

جمیل در صنف همیشه به تشریح استادش بدقیق گوش میداد، یکروز استاد چنین تشریح کرد " باید سیستم جامعه را از بنیاد تغییر بدهیم، درس پاک نفسی را ذریعه حاکمیت قانون بر ملت تحمیل و تدریس بداریم. اشتباهات گذشته را انگشت بگذاریم، از بربادیها و تلخیها بنویسیم، قربانیان را نباید فراموش کنیم. بلکه صادقانه بنویسیم که از بهای خون شهیدان گلگون کفن چنین تجربه بزرگ را بدست آوردیم.

باید راه آیندگان را روشن سازیم. بانصب افراد نوکر صفت سیاسی؛ سرنوشت ملت در جهت مثبت تغییر نمی کند. زیرا سیستم حکومت تغییر نکرده است تنها افراد باقیافه های مختلف عرض اندام کرده اند. این همه قربانی که دادم نباید، راه برگشت به تاریکی را باز بگشاییم و عقب برویم. باید موقعیت جغرافیای وطن خود را دقیق بشناسیم. ما بخاطر یک تجاوزگر

بدامن تجاوز گر دیگر پناه بردیم. عاقبت جنگ را نا سنجیده، خون ملت خویش را ریختیم. حالا باید بخاطر طفلی بیگناهی که در اثر فیر "گلوه روسها ویا قوای ناتو" کشته شدند و یا کشته می شوند، گریه کنیم و یا راه حل این بحران سیاسی را با منطق سیاسی پیدا نماییم".

استاد دانشگاه کسی بود که در تمام جنگها از وطن متواری نشده بود. قصه استاد دانشگاه، که از طرف جمیل در خانه بازگو گردید، نجیب برای فرزندانش گفت "آن استاد محترم قابل احترام است. او غنی ترین سرمایه انسانی در جامعه ماست و با ثروت علمی اش فرزندان وطن را تربیه میکند. او شاید خزانه پول در اختیار نداشته باشد. مگر فقیر نیست، سرمایه اش در ذهنش است که هیچ قدرت، آن سرمایه را از وی گرفته نمیتواند. فقیر و ذلیل آنهای اند که قامت شان در زیر وزن کثافت پول، قدرت، خونریزی ملت خمیده شده و وجدان ناآرام دارند".

نجیب هر روز که از کار خسته بر میگشت، از خانمش تقاضای چای میکرد. تا برای شنیدن صحبت های عالمانه فرزندانش، آماده شود و خستگی حماقت های را که در طول روز در دکان اربابش "ترقین بای" میشنید، رفع سازد. همان شب بعد از قصه های حمید و جمیل به اتاق نیلاب سر زد. نیلاب حامد برادر بزرگش را نسبت به همه دوست می داشت. بعد از ختم کارخانگیش، تاریخ بازگشت حامد را نظر اندخت و متاثر بود.

پدرش پرسید "چرا خسته هستی و ناراحت معلوم میشوی؟"

نیلاب گفت: "از برنگشتن حامد ناراحتم، هیچ وقت دیر نمی کرد".

نجیب برایش اطمینان داد، او در دکان تیلون برای ترقین بای کرده بود، دیر تر خواهد آمد.

نجیب که از مدت ها به اینطرف سرفه میکرد، در همین گفت و شنید سرفه شدید کرد. نرگس با جدیت از شوهرش تقاضا کرد، هر چه زودتر نزد داکتر برود.

نجیب میدانست تداوی او، در آن سرزمین که نه داکتر وجود دارد و نه دارو، از امکان بعید است. او از زمان مهاجرت در بلخ در دکان قالین ها را در آفتاب می کشید، جاروب میکرد، خاک و گرد پشم روی شش او را پوشانده بود، مشکل نفس تنگی و سرفه برایش پیدا شده بود. دخترش را شب بخیر گفت و سرفه کنان با اتاقش رفت. نرگس از تکلیف شوهرش خیلی ناراحت شد، برای فردا تصمیم جدی داشت که خودش او را نزد دکتور ببرد. همان شب جمیل باز هم خوابهای ترسناک دیده بود، در خواب جیغ میزد. نرگس شب همرايش ناراحتی زیاد کشید.

نرگس یگانه پرستار صادق، شب را در کنار بستر شوهر و پسرش صبح کرده بود. با آنها صبح که از بسترش بلند شد، فکر کرد، طبیعت به رویش لحن میزند. نسیم عطرآگین از جانب شرق می وزید، برگهای درختان را با ملایمت تکان میداد. شاخه ها با وزش باد می جنبیدند، گویی کسی با دست شاخه های پر میوه را تکان میدهد. نجیب هم با آن سرفه های وحشتناکش شب چندان نخوابیده بود. هم چنان ترس خوابهای ملال آمیز جمیل پسرش به ناراحتی او افزوده بود. نرگس صبح با روح شاد و سرشار از نسیم گواری صبحگاهی از آغاز کرده بود، برای صبحانه آمادگی گرفت.

جمیل نسبت خستگی، از رفتن فاکولته صرف نظر کرد تا همراهی مادر، پدرش را نزد دکتور ببرد. نرگس عادتاً برای خودش غذا نمی پخت. اما آن روز فرزند عزیز و شوهر مهربانش خانه بودند، برای غذای چاشت دست و آستین برزد. خلاف انتظار نیلاب نیز سر ساعت از کالج برگشت. دور سفره جمع شدند، غذا یکه با محبت تهیه شده بود، صرف کردند. نرگس رویش را طرف نجیب کرده گفت "بخاطر شش هایت خیلی پریشان هستم، با عاید حامد گذاره میکنیم، از پاک کاری قالین صرف نظر کن....خدا مهربان است، اگر پلان حامد عملی شود، بخیر میرویم".

جمیل گیلای آبش را کنار گذاشت، از شنیدن جمله مادرش احساس مسرت کرد و با لبخند محبت آمیز مادرش را تمجید کرد. تمجید بخاطر رفتن خارج نبود، صرف بخاطر قناعت مادرش با عاید کمتر، آرزو زندگی با صحت برای پدرش بود. برای نیلاب گفت، از رفتن به دانشگاه صرف نظر کن..... نیلاب هیچگاه فکر نمی کرد جمیل که خودش عاشق علم است، عدم موافقت به رفتن پوهنتون به خواهر داشته باشد، گپ او رد کرد و افزود چه فکر میکنید، امروز نتایج امتحانم آمد و من نفر سوم در امتحان کانکور کامیاب شدم!!!!!!

آن روز درباره سرنوشت زندگی فامیلی جروبخت های صمیمانه بین مادر، پدر و فرزندان جریان داشت؛ کسی در فکر نفر سوم شدن نیلاب نگردید. حمید با اخبار تازه درباره استقلال و آزادی خانم های محصل در دانشگاه از چشم دیدش چنین قصه کرد. "امروز دو خانم محصل در برابر کمره ژورنالیست های خارجی در دانشگاه حاضر شدند تا چند کلمه از مشکلات درسی، گپ بزنند. پسران به صورت جدی مانع گپ زدن خانمها شدند. برخورد ها آنقدر خشونت آمیز و طالبانی بود که بالاخره ژورنالیست پرسید "این آقا با شما چه نسبت دارد" خانم گفت هیچ ...

پسران بصورت اخطاریه با خانمها برخورد کردند و کمره را از سرشانه خبرنگار گرفته وحشیانه تیله کردند. "زنها حق سخن گفتن در مقابل کمره ندارند". حمید دستش را در مو های براقش فرو برد و با تاسف گفت "مداخله در امور شخصی دختر خانمهای محصل از طرف پسران محصل به سطح بین المللی شرم آور است".

نیلاب با شنیدن آن خبر تکان خورد و چشمانش راه کشید. جمیل دلسوزانه خواهرش را از مایوسی با این جمله تسلی کرد "نیلاب جان، زندگی را آنچه که شما فکر میکنید؛ من فکر میکردم و فکر میکنم، در این کشور جنگ زده چنان نیست. در این دموکراسی وارداتی بایک دست گدا، و دست دیگر ما

را از آستین فرهنگ سنتی، غرور سرکوب کننده بر خانم ها بیرون می کنیم. اگر چند محصل در مقابل کمره گپ بزنند و یا نزنند، صدها زن گدا در سرک در حال حقارت و بدبختی در مقابل کمره خارجی ها گپ می زند، بچه ها تشخیص مثبت و منفی را کرده نمیتوانند. زیرا با خونگرمی و احساسات و یا همان غرور پوچ گویا ما "مرد" هستیم، برخورد میکنند. احساسات بدون عقل جهالت است، بدبختانه ما جهالت را با غرور اصلی اشتباه میکنیم. افختارات تاریخی کشور ما که حراست از حقوق زن "مادر" است و از پدران ما میراث مانده ؛ نیز فراموش کرده ایم. و ما نمیدانیم، چه برتری از یک خانم داریم در حالی که مرد وزن یک بال دو پرنده هستند که بدون هم پرواز کرده نمیتوانند و بالاتر از همه تمام انسان مذکر و مونث زاده دامن مادر « زن » است .

حمید افزود، زمانیکه راپورتر از صنف ما خارج شد، بین گروپ دخترها و پسرها جنگ شد. پسرها دختران را با ترور و اختطاف ترسانند و اخطار دادند.

ما هیچ وقت غرور بی حاصل و احساسات بی معنی را فراموش نمیکنیم. اگر این برخورد ها روی عقل استوار باشد با یک مباحثه علمی در داخل صنف همه مشکلات را باید حل می شود.

رهبران فعلی با پول و ضمانت لشکر خارجی ها حکومت میکنند چرا این احساسات وطن پرستان در مقابل رهبران تبارز داده نمیشود.

از زمان گرفتاری چند تن از روشنفکران توسط حاکمین زر و زور که ژورنالیستان را به بهانه های مختلف زندانی ساختند؛ محصلین در مسایل اصلی و اساسی وطن کمتر گپ میزنند "و یا کمتر بها میدهند در حالیکه ژورنالیستان انعکاس دهنده واقعیت های جامعه اند.

نرگس در همه حال آن روز با صحبت های صمیمانه و عامیانه فرزندانش، خوش و سرحال بود. فضای خانواده آن روز برایش یک درخشندگی خاص

داشت و از رهنمایی فرزندانش برای نیلاب، احساس آرامش میکرد. زیرا نرگس خود دشمن جهالت و نفهمی بود، نمیتوانست نیلاب را از جایگاه علم و دانش مانع شود و حرفهای که از دهن فرزندانش میشنوید، مانند نغمات موسیقی پرده های گوشش را نوازش میداد. فرزندانش مانند بته های گلاب با عطر دل انگیز و چون نونهالان ناجو در چشمش نرگس جلوه گر بودند.

روز با مسرت پایان پذیرفت، فرزندان همه به بستر خواب رفتند. نیلاب با مادرش در اتاق جداگانه خلوت نمود. فضای حویلی با صدای وزش باد در گوش نرگس غوغای عجیب برپا کرده بود، خواب ناراحت دیشب جمیل به یادش آمد. با گفتن شب بخیر از نیلاب جدا شد. بعد سری به اتاق همسرش نجیب زد. آن شب با حمید و جمیل در کنار جمیل خوابید. روز چهارشنبه بود، نیلاب صبحانه را آماده کرد، همه دور هم نشستند. جمیل و حمید هر دو خانه را بقصد دانشگاه ترک کردند، جمیل دوباره برگشت و مادرش را بوسید و گفت: مادر جان آرزوندارم بخاطر خوابهای احمقانه من شما خود را ناراحت بسازد" و از دروازه برآمد، نیلاب و نرگس هر دو از پنجره اتاق نشیمن، رفتنش را تماشا کردند.

حمید در فاصله خانه تا دانشگاه از بایسکیل پیشکان دیروز برای برادرش قصه کرد، هردو در ساحه دانشگاه رسیدند. حمید چند دقیقه قبل به صنفش رفت، جمیل بایسکلش را قفل نمود تا بطرف صنفش برود. صدای دلخراش گریه و فریاد کمک کمک گوشه اش را آزار داد، به عقب نگاه کرد، جمعیت از بچه ها گرد آمده بودند، زد و خورد بین شان جریان داشت. اول بی اعتنا گذشت، میدانست بچه های اوباش به سرکردگی روزیقل که مایه و خمیر مایه دوران طالبی دارند، گاهی گاهی برای تهدید دختران در گوشه و کنار دانشگاه بلخ دیده میشوند. بچه ها می گفتند که روزیقل مسلح است و تمام محصلین از قدرت پولی و سلاح او می ترسیدند.

جمیل طرف صنف حرکت کرد، دوباره صدای گریه و فریاد خانم شنیده شد که تقاضای کمک داشت. به عقب برگشت دختر با لباس خیلی زیبا، در زیر پاهای بچه ها شیون کنان فریاد میزد، کمک کمک کمک.

جمیل در میان زد و خورد، دختر را دید که در بین بچه ها محاصره گردیده است، فریاد و شیون و تقاضای کمکش در فضای دانشگاه طنین انداخته است. شناخت دقیق از او نداشت، تنها بعضی روزها او را در صحن فاکولته با انور نامزدش دیده بود. ماجرای آن روز را نمی دانست، و مایل نبود در جریان حادثه از مهریه استفهام بدارد.

زمانی که او مهریه را از میان جمعیت بیرون کرد، دستانش خون آلوده بود. زیرا مهریه خود را بروی انور انداخته بود تا او کشته نشود. خودش نیز در دست و پایش چاقو خورده بود. جمیل او را بغل زد از جمعیت بیرون کشید. پولیس به کمک مهریه رسید، جمیل به صنف خود رفت.

خبر مرگ انور مشهور به "انور خاده" سرتاسر دانشگاه بخش گردید، گروپ بچه هایی که انور را بقتل رساندند، از ساحه فرار کردند. برای پولیس ولایت بلخ دریچه ی یک درآمد بزرگ باز گردید.

حمید که هنوز از حادثه اطلاع نداشت، در سالون نان آوازه را شنید و یک نفر از دوستان جمیل برایش اطلاع داد، برادرت را پولیس برای استمداد قضیه، به ماموریت برد. حمید از جایش برخاست و به سراغ برادرش رفت.

قضیه از ماموریت پولیس فوراً به ولایت انتقال کرد. مهریه و جمیل و سه محصول دیگر را به زندان ولایت برده بودند. حمید برای استقراء ماجرا عمل کرد. رستم بای پدر روزیقل "قاتل" در کمترین فرصت تمام ارگان قضایی و پولیس را خرید. در عوض جمیل که مهریه را کمک کرده بود، قاتل قلمداد کرده بود.

مهرنساء مشهور به "مهریه" از جمله باشندگان اصلی بلخ بود، پدرش در بین ارباب های ولایت صاحب نام نیک و یک اندازه رسوخ هم داشت،

فوراً دخترش را با ضمانت از زندان کشید و سه فرزندان غریب که در محل شاهد حادثه بودند؛ مانند جمیل در زندانی باقی ماندند. جمیل بنابر جرم که یک خانم را نجات داده بود، قاتل شمرده شد.

جمیل از آنروز به بعد فامیلش را ندید، او یک مرد زندانی پا به زنجیر بود. نجیب « پدرش » برای رهایی فرزندش تلاش داشت. اما محکمه حکم اعدام او را در ولایت بلخ بنابر جرم قتل « انور » و رابطه نا مشروع با مهرنساء "مهریه" صادر کرد. این حادثه تمام مردم حق شناس بلخ را تکان داد. در این دموکراسی قلابی بدنام ساختن خانم دختران با عفت و محصلین صالح و بی واسطه خیلی بازار گرم داشت. محکمه با پول که از طرف رستم بای پرداخته شده بود؛ به سرعت کار می کرد، حکم اعدام جمیل را صادر کند تا قاتل اصلی افشا نگردد.

زمانیکه مهریه از زندان برآمد، واقعیت قتل انور برای فامیلش روشن شد که قاتل اصلی کیست. اما "رستم بای" تمام محکمه را خریده بود، به خریداری و عدم اعتراف مهریه نیز اقدام کرد، با پول و اخطار او را از شهادت قاتل اصلی منصرف ساخت و پسر خود را "روزیکل" به یکی کشور های (آسیا میانه) انتقال داد.

زمانی که قاضی از جمیل استنطاق میکرد، جمیل با شنیدن جملات احمقانه وی چنانی که در خواب می ترسید، از وی ترسید. حرفهای قاضی کاملاً برایش نامفهوم بود. او از خدا و پیغمبر و جدای روز حشر و غیره با جدیت حکم میکرد. جمیل بجای آنکه متوجه حرفهای قاضی باشد، در زیر لب گفت "هرگاه زندگی بعد از مرگ را که قاضی دیده است و بیان میکند، چنان باشد. پس حقیقت اینست که باید با همه بدبختی های موجوده، زندگی کنم. فردای ما ظلمت محض است.

زیرا قبر برای همه کس جز عدم جسم چیزی نیست. الحمدالله شکر که در دنیا برای ابد مردم طبقات پست وجود ندارد، از تنگدستان، غریبان و بینوایان با

ارشاد این افسانه های ابهام، روح، ابدیت، فردوس برین را همه خوشبختان و ستاره بلند آن می بلعد، جز نام خشک چیزی از نعمت دین و دنیا نمی بینند. دستان زنجیر پیچ اش را بهم کوفت، با صدای که گلایش را خفه میکرد و آوازش بیرون منعکس نمیشد، با خود گفت: اینست منعی حرف زدن قاضی. ... چقدر عالی واقعاً چه شگفت انگیز است. عقیده مادی پرستان را هرکس خریده نمیتواند، اگر خریده توانست، مذهب خدایی را قاضی نیز تغییر میدهد. دیگر هیچ ترس از سمت دیوان و قضا را ندارد، زیرا قاضی شعورانه خود را تسلیم جهالت، دوزخ دنیا و آخرت نموده است.

اگر امتیاز و اقتدار از راه تحصیل علم و عقل سلیم حاصل گردد، هیچ گونه تشویش وجدانش را آزار نمیدهد. چون این قاضی ابلیس و جاهل همه کثافت دنیا را هضم کرده، وجدانش تسلیم نا پاکیها شده و بی عدالتی در ذهنش حاکم است. تمام فلسفی دینی را برای ترساندن مردم بکار می برد و بیعدالتی را عدالت بیان میکند. جمیل در پشت میله های زندان به پریشانی پدر مادر، برادران و نیلاب خواهر عزیزش، مایوسانه فکر میکرد، چشمش به سقف اتاق دوخته شد، آهسته آهسته اشک در زیر چشمانش زنیش زد، پلک هایش پر از اشک شد، گلایش را بغض فشرد. زندانبان صدایش زد. اشک هایش را از دیده پاک کرد، دیده به دیدار پدرش روشن شد.

پدر از دیدنش پریشان شد و به نوازشش پرداخت و همت والای او را در دانش و علم ستود. جمیل چشمانش را بر زمین دوخت از پریشانی پدر و فامیلش سخت ناراحت بود. رو به خدا کرد و گفت "خدایا مرا ببخش، من ضعیفم و تو توانا. عاقبت مرا فقط و فقط در برابر احمق ها یاری کن و بس". در اخیر دعا خواند، صدایش بلند... بلند تر گردید. زیرا می دانست که چند ساعت بعد قاضی حکم اعدامش را صادر میکند.

باقی ثانیه های عمرش را میشمرد و حکم قاضی را انتظار می کشید. چشمانش را باز کرد و به میله زندان نزدیک شد، میخواست برای آخرین بار دستان پدرش را ببوسد، به پدرش با صدای آرام گفت:

پدر مرا عفو کن، با گناه ناکرده، باعث اذیت شما و مادرم شدم، مگر مطمئن باشید در مرگ یک چیز وجود دارد، بیگناهان را خدا نزدش فرا می خواند و خداوند بی گناهان را دوست میدارد.

نجیب از مایوسی جمیل، دستانش را یخ زده اش را در دستان خود فشرد ، چشمش را بست در جواب جمیل گفت: آن ساعت از خداوند است، هیچ قاضی نمی تواند، جلو قضاوت خداوند را بگیرد. امید به خداوند و ایمان به قدرت خارق العاده او، کمال شکیبایی انسانهای فهیم مثل توست ، نگران نباش "سرش را که فرو افتاده بود؛ بلند گرفت و با انگشت شهادت بالا اشاره کرد" و گفت قاضی روز موعود تو هستی نه این احمقها....اگر اینطور بود، عمرم را در زیر چکمه های جنگ گذراندم، از زیر تیغ مرگ که در طی چندین سال جنگ قدرت طلبانه که ملت بینوای ما را بی رحمانه قتل کرد ، جان بسلامت بردم. هدفم برایت روشن است، تا آخرین قطره خون که در بدنم هست، جمیل برای نجاتت تلاش میکنم. برایش مژده داد، محکمه امروز به تعویق افتاده است.

نجیب بخانه برگشت، محبت جمیل همیشه در قلب پدر، مادر، برادران و خواهرش شور میزد، بخاطر نبودش از دیده ها خون میچکد.

نجیب و نرگس آن دو فرشته روی زمین برای بینوایان و فقیران در همه احوال خدمات بزرگ انجام داده بودند، خانم بی گناهی را در زمانی که کابل راکت میبارید، از میدان جنگ با تن زخمی اش بیرون کشیده بودند. طفلی بینوای که از صدای مهیب راکت در بغل مادرش سخته کرده بود، دفن کردند. مرد پیری را که سه فرزندش در دو طرف خط جنگ بخاطر دفاع مادر وطن از دست داده بود، مادرانی که فرزندان شان بخاطر نجات وطن در جهاد رفته

بودند و در انتظارشان بودند، همه آنها را داد رسی کرده بودند. اما امروز فریاد بی صدا گلو خانواده اش را می فشرد، از فشار بی صدایی اشک مانند دریا در صورت اعضای فامیل جاریست، کجاست آن گوش شنوا که داد رس باشد؟
نجیب به خدا دست دعا بلند کرد، به قضاوت او پسرش را سپرد.

حمید از خون گرمی که از خشم در صورتش نمایان بود، آرامش و قرار خود را از دست داده بود. تمام واقعیت های حادثه را جمع آوری کرده بود، برای پدرش گریه کنان حکایت میکرد و میگفت، پدر کاری بکن...جمیل بیگناه است. پدرش می دانست که جنگ ختم نشده، بلکه تشدد گرفته است. حمید را مخاطب قرار داد و گفت: ما هیچ وقت به قضاوت عادلانه بر نخورده ایم، ما هیچ وقت از ریختن خون انتباه نگرفتیم. باید اعتراف کنیم در هر دو صورت جنگ را باخته ایم، زیرا جنگ با خویشتن داشتیم و اکنون هم دوام دارد. هرگاه ترازو عدالت به ستم تمامیل گردد، قدرت بدست خونخواران است، بالای ملت سخت تمام میشود. ما باید برای آوردن یک عدالت اجتماعی چند نسل قربانی بدهیم. در کشورهای عقب مانده مثل افغانستان ترس مردم همیشه از زورمندان است، دآوری بدست جاهلان افتاده از همین خاطر ترس از قدرتمندان ستم پیشه؛ بیشتر از ترس خدا و وجدان شده است.

در طول تاریخ ملت ما رنج فراوان کشیده اند، سرنوشت ملت همیشه بدست حاکمان متزلزل و مستبد و نوکر خارجی ها بوده است. عدالت اجتماعی هیچگاه به خدا تعلق ندارد به وجدان حاکمین تعلق دارد. اگر حاکمین از خدا ترس و حیا میداشتند با روشنی وجدان با مردم برخورد میکردند، ملت بیچاره به خداپرستی و خداشناسی علمی تشویق میکردند، چراغ معرفت را در هر ده و قریه روشن نگه میداشتند امروز مردم برای رهایی از یوغ استبداد؛ رهبر سالم را انتخاب میکردند و تن به تسلیم این جاسوسان و دست نشاندگان نمیکردند. آنها هیچگاه محبت، مهربانی خدا را تبلیغ نکردند و نمی

کنند، زیرا عقل شان در این مورد قاصر است و نمی دانند که دین اسلام را در جهان بدنام می سازند.

روزها بکندی میگذشت، حمید از پوهنتون متنفر شده بود. نجیب به یک پیرمرد کهنسال مبدل شده بود، هر روز که از کار برمیگشت بخاطر آرامش روحی اش تقاضای چای میکرد. نرگس بعد از تعارف چای از نجیب میپرسید: "حالت جمیل چطور بود"

نجیب در حال دعا خواندن، چشمش را بروی نرگس دوخت و معصومیت او را به وضوح دید که آن فرشته مظلوم سزاوار چنین ظلم نیست.

گفت: پس از آنقدر مهربانی مددکاری برای فقیران و درماندگان و چراغ علم افروختن بر تاریکی ها، چنین درمانده شدیم. پاداش آن همه مرحم گذاریهای ما همین است پروردگارا ! .. چرا فرزند دوست داشتنی ما در جنگ بی وجدانها گرفتار شد. هرگاه برای هر حاکم احمق در طول ماموریتم یاوه گویی میکردم، دستانم را با خون پاک بیگناهان در چند دهه جنگ سرخ میکردم، همه میگفتند واه... واه .. نجیب الله خان چه اقتدار دارد. افسوس اقتدار وجدانم برای کس معلوم نمیشود.

نرگس بخاطر ناراحتی شوهرش، روحیه سخن را تغییر داد و از آمدن حامد پرسید از جایش بلند شد، با اتاق نیلاب رفت.

هوای کمی تاریک شده بود، شام گاو گم سایه شوم در کنج های خانه انداخته بود.

حمید و نیلاب در نبود جمیل، هر شب بدون شام خوردن می خوابیدند. به اتاق شان رفته بودند. نرگس، نجیب را برای خوردن غذا تشویق کرد، صدای تک تک دروازه بلند شد.

نجیب آن روز بعد از دیدن جمیل در زندان کمرش دو نیم شده بود، چون مرد کهنسالی از جایش بلند شده نمیتوانست.

نرگس به عجله طرف در رفت، خانمی با چادری مندرس عقب در ایستاده بود، تقاضای ورود داشت. نرگس فرشته خو... او را به خانه دعوت کرد.

خانم خود را مهرنساء "مهریه" معرفی نمود و گفت: من به ضمانت پولی رها شدم، پدر قاتل شهادت مرا مبنی بر عدم افشای قاتل اصلی با پول هنگفت خرید. آرزو دارم نفرت نسبت بمن نداشته باشید، من آمدم که بشما مژده بدهم که با همان پول جمیل را از بلخ به کابل انتقال می دهیم، پدرم نسبت بیگناهی جمیل تمام توان خود را بخرج میدهد زیرا با رستم بای خریول زور گفتن و زور زدن در بلخ کار احمقانه است. من تا آخرین رمق حیات در رهایی پسران تلاش میکنم، شما من حیث پدرش در محکمه ابتدائیه قناعت نکنید و مرافعه طلب شوید. دیروز پدرم به کابل برای قاضی مرافعه پول فرستاد او منتظر اعزام جمیل با دویسه قتل انور از بلخ میباشد.

نجیب: حکم اعدام از صلاحیت مرافعه بالاتر است.

مهریه گفت: پدر انور «خسرم» "شوهر خاله ام نیز میباشد" او نیز پول خون بهای پسرش را در اختیار من گذاشت، آن را نیز در این راه مصرف میکنم، برای تان قول میدهم تا محکمه دوم در بلخ صورت نگیرید.

زیرا رستم بای پدر قاتل تمام محکمه را خریده است. این محکمه اعدام را معاف نمی کنند بلکه عملی میکند. خسرم و پدرم از طریق کابل فشار آوردند، که دوسیه و محکوم بکابل انتقال گردد".

روز سه شنبه قاضی نظر به اقامه دعوای نجیب هراس مندان دوسیه را بسته کرد و تطبیق حکم اعدام را از صلاحیت محکمه بالا تر خواند.

روز جمعه که نجیب از نماز جمعه برگشت، با خانواده بدیدن جمیل به زندان بلخ رفتند.

جمیل همان خواب هایش در زندان تکرار میشد و برای مادرش گفت: این چه جایست که برای رسیدن و یا دیدن آن سالهاست، خواب شیرینم خراب گردیده است.

نرگس تمام خوابهای جمیل که از ایام کودکی او را ناراحت می ساخت دقیقاً میفهمید مگر از خوشی دیشب که مهریه و یا «مهرالنسا» برایش اطمینان داد، نوازش مادرانه خود را برایش نثار کرد.

بعداً نجیب میخواست با فامیل مهرالنساء "مهریه" تماس برقرار بدارد، اما آن خانواده از ترس اخطار و اختطاف، رستم بای با فامیل نجیب تماس نگرفتند، زیرا رستم بای فامیل مهرالنساء را بمرگ تهدید مینمود.

روزشنبه فیصله نهایی محکمه اعلان شد، جمیل با دویسه قتل ناکرده به کابل فرستاده شد. محکمه در فرستادن جمیل ثروت فراوان از دو طرف "رستم بای و نجیب" بدست آورد. نجیب آماده سفر به کابل گردید، رفتن نجیب و نبودن حامد برای فامیل در بلخ خطر بزرگ بود، در مملکت بی قانون، افراد مسلح هرآنچه می خواستند، میکردند. قصرنشینان جمهوریت اسلامی خود مصروف فساد اداری و پرکردن جیبهای شان بودند، از حال ملت اطلاع نداشتند.

چنانچه در خارج ازکشور بنام جهاد و مبارزه علیه اشغال شوروی از تمام کشورهای غربی پول گرفتند و جیب های خود را پر کردند. فرزندان خود را جهت تحصیل به کشورهای غربی فرستادند و بچه های مردم غریب را با استفاده از نام دین و جهاد در جنگها قربانی کردند. در حقیقت آغازگر همه آشوب، جنگ بیست ساله زیر نام دفاع از مذهب و اسلام توسط جنگ سالاران، جان همگان را گرفتند و با بقدرت رسیدن بار دوم تحت نام اتحاد شمال از اسکلت مردم روغن می کشند. با حضور عساکر چهل و هفت کشور در راس امریکا عدم امنیت، دادرسی ملت در دستگاه حاکم، فریاد مردم را در گلو خفه ساخته بودند. روی همین دلیل نرگس، نیلاب را از منزل بیرون نمی گذاشت و حمید تنها مرد خانه بود و بی صبرانه انتظارش را میکشیدند. خانه خالی... خالی و سفره خالی بود کسی به خوردن میل نداشت. حتی در روز روشن از بیم دشمن داری، از سایه دیوار و شرفه درخت می ترسیدند.

در شامگاه که باد درختان حویلی را شور می داد، اشکال مختلف از اشباح را در ذهن نیلاب و حمید زنده میساخت.

فضای وحشت آور خانه، نرگس را بیاد همان روزهای دشوار جنگهای کابل و زندان پلچرخ می انداخت.

مهریه نیز قصد سفر به کابل داشت، زیرا از یک طرف خطر اختطاف و تهدیدهای دائمی رستم بای و از طرف دیگر می خواست در کابل با نجیب در رهایی جمیل یاری برساند. زمانی که جمیل را به کابل انتقال دادند، حامد با آرزوهای بزرگ از مسکو برگشت.

او میخواست، فامیلش را از ولایت بلخ به ماسکو انتقال بدهد.

حادثه غیر انتظار، حامد را دچار ناراحتی ساخت، نرگس نیز از شدت آن مصیبت به درد بی درمان مبتلا گردید. روزها در یک اتاق خلوت پناه می برد و تمام روز سرگذشت زندگی جمیل را مینوشت.

زمانی که مهریه سفر میکرد، باز هم به دیدن نرگس آمد و آدرس نجیب را در کابل تقاضا کرد. در روزهای آخر مهریه چند بار به دیدن فامیل جمیل آمد، با مادرش درد دل کرد، برایش قول رهایی جمیل را از زندان میداد.. حامد تمام کارهایش را جمع وجور ساخت و برای سفر ماسکو آماده شده بودند. نرگس تمام گفتنی هایش را برای شوهرش و جمیل پسرش نوشته بود و آن را با البسه مورد ضرورت در یک بکس گذاشت تا مهریه بکابل انتقال دهد.

در شام سرد طوفانی، بعد از صرف شام همه دور هم نشسته قصه میکردند، نرگس آن فرشته بهشتی سرش را بر دوش حامدش گذاشت.

با هم گذشته های تلخ و خونریزی های جنگ و پناه بردن شان در زندان پلچرخ کابل را بازخوانی کردند، حامد و مادرش تا نیمه شب در قصه گذرانند.

حامد از تمام جریان خانه و خانواده خبر داشت، از سرنوشت جمیل از مصیبت که در هشت ثور 1371 خورشید بالای مردم شهر کابل آمده بود و

چیز های دیگر، او بعد از پدر و مادرش واقعه‌های غم انگیز بیشتر از همه میدانست را و در سینه محفوظ داشت.

شب از نیمه گذشت نرگس درد شدید در ناحیه قلبش احساس کرد، خواست از جایش بلند شود، دوباره در زمین افتاد. حامد هراس مندانه بغلش کرد، نرگس چشمش را بروی حامد دوخت و در آغوش فرزندش جان داد، قلبش از غصه ترکید.

روز تشییع جنازه نرگس باد سرکش می وزید، آسمان هوای تیره خاکستری داشت. سرخی آفتاب مانند دل پر خون فامیلش، خونین بود. آفتاب نیز از شرم بی عدالتی حاکمان ظالم رویش را با ابرهای تیره نقاب زده بود. آن غم بزرگ در سینه فرزندان نجیب گنجایش نداشت، نیلاب در غم مادرش ناله میکرد و غم غیابت پدر؛ زندان جمیل برادرش را از یاد برده بود. سینه اش در زیر بار سنگین غم مادرش فشرده شده بود و دیوانه وار بر روی حویلی، در اتاقهای خالی چون کودکی پشت مادرش می دوید و گریه میکرد. حرکات و دیوانگی او حامد و حمید را نگران ساخته بود. جنازه را برای خاکسپاری بردند، در مراسم تشییع جنازه حامد بعد از دعای ملا برای هموطنانش چنین گفت:

نظر به نصیحت مولوی صاحب خدمت شما عزیزانی که برای خاکسپاری جنازه مادرم تشریف آوردید، بعد از ادای احترام و شکران باید عرض بدارم اینکه دنیا فقط برای امتحان اخلاق بشریت است. رفتن به مسجد، مدرسه و کلیسا نه تنها برای ترس از خدا واجب است، بلکه برای فهمیدن محبت و رابطه خدا با بندگان، برای آموختن زندگی اجتماعی، احترام به یکدیگر، رایج ساختن روابط برادری، نیکوکاری با همسایگان، شفقت بر کودکان، احترام بر بزرگان تصفیه نفس و بالاخره خداشناسی حقیقی است. پاک کردن نفس، انسان را بخدا و به بندگان نیکوی نزدیک میسازد. هرگاه نفس ما از کثافت دنیا پاک گردد، هرگاه خودشناسی را در وجود خود تقویه نمایم، بخدا

شناسی نایل میگردیم. با نفس کثیف رفتن به مسجد و معابد انسان را تکامل نمی بخشد.. باید ذهن خود را از قید بدبینی ها، نژاد پرستی ها و زبان پرستی ها پاک سازیم و ضمیر خویش را با نور علم روشن کنیم، با استفاده از روشنی تاریک ها را از بین ببریم. استفاده از دین، از مقدسات، کلام خداوندی خود و مردم را فریب ندهیم. واقعیت ها را با تجلی نور علم، با پاک نفسی از غنایم دنیایی - با قلب پاک و خدایپرستی نگاه کنم، گمراه نمیشویم. در برقرار ساختن عدالت اجتماعی سهم شویم، حق را باطل جدا سازیم. در به جا ساختن عدالت در دستگاه حاکم، خدمت بزرگ برای انسانهای رنج کشیده این سرزمین انجام دهیم. همدیگر را با مفهوم واقعی برادری بنام هم وطن در آغوش بکشیم. شما میدانید مادرم شهید گردید. "مردم همه کردند" حامد ادامه داد، شهید شدن تنها با تیراندازی نیست. ما در طول چند دهه جنگ مادران، پدران، خواهران و برادران را بداغ فرزندان و عزیزان شان از دست دادیم، عزیزان شان با فیر گلوله شهید شدند و بازماندگان شان با داغ آنها جان باختند، نیز شهیدان بر حق هستند.

در کشور که عدالت اجتماعی و قضایی برقرار نباشد، چرخ سعادت مردم بدست کثیفان، رشوه ستانان و نوکر صفتان باشد، شهیدان مانند مادر من، مادر تو و خواهر دیگران زیاد خواهد شد. شما میدانید که برادر من از بیگناهی، با قدرت نمایی زورمندان، کثافت قضایی ولایت بلخ قاتل معرفی گردیده است.

شما همه میدانید که جمیل یک انسان عالم و فرشته خو بود. او انسان ولوگرد و مردم آزار نبود، او مرد وزن وطنش را دوست داشت و احترام می گذاشت. اینها که تکیه بر قدرت زده اند، برای استحکام اسلام نبرد نکرد و نمیکند، بلکه با پلان های شیطانی که از طرف باداران شان طرح ریزی شده است به بدنامی و تضعیف اسلام عمل می نمایند اسلام را برای جهان غلط معرفی میدارند. آنها که بخاطر برقراری عدالت، احترام به حقوق انسان سربلند

میکنند، از طرف دستگاه حاکم از بین می روند، به زندان افکنده می شوند. این وظیفه ماست که از همچون انسانها دفاع نمایم و دست جنایتکاران را کوتاه سازیم. زیرا خشم مردم یگانه قاضی عادل بر اقتدار خائن است و بس.

نام جمهوری اسلام بالای کشور گذاشته شده است، باید افرادی که در کرسی های دولت تکیه بر قدرت بزنند که شیشه وجدان شان شفاف باشد. اما بدبختانه آنها که بخاطرپول، وجدان شان شفاف ندارد. رشوه ستانی، فساد اداری، بی عدالتی و ظلم را زیر نام جمهوری اسلامی وظیفه مقدس می شمارند، دشمن حقیقی شماست. آنها که به دروغ متوسل میشوند، دروغ گفتن جرم مطلق نزد خداست و قابل بخشش نیست. زیرا خداوند وعده کرده است که شیاطین و منافقین را نمی بخشد.

شیطان دو نام دارد، یک نامش شیطان است و نام دیگرش دروغ است. شیطان بالای وجدان انسان های ظالم حاکمیت مطلق دارد. بر شیشه وجدان ظالمان قدسیت به اندازه یک تار عنکبوت و به ذره یک غبار نیز دیده نمیشود. تا از روز رستاخیز ترس داشته باشند.

حامد با سخنان ادیبانه چنان مردم را به روشنی دنیا و آخرت رهنمای کرده بود، همه دورش حلقه زدند، برایش درود گفتند. او از احساسات پاک مردم به وجد آمده بود و گفت، ای کاش احساسات در راه خیر اندیشی، حق شناسی و خودشناسی تحریک گردد. زیرا مردم بیچاره ما سالها تحت ستم سایه های خدا در ظلمت تاریکی بیسوادی نگهداشته شده اند، و این سه دهه جنگ عقل سلیم را نیز با زور راکت، مرمی از ایشان ربوده است.

"نیلاب" با کوه غم شانه میداد و غم بزرگ بر شانه هایش سنگینی میکرد، با فریاد هایش پدرش را می طلبید. حامد نمیخواست پدرش را که در سرگردانی جگر گوشه اش کباب است از حادثه دلخراش مرگ نرگس نیز اطلاع بدهد. او تدابیر عاقلانه اتخاذ کرد. چند روز بعد از دفن مادرش، برای

نجیب پدرش تلفون کرد و او را انتقال فامیل به مسکو اطمینان داد، تمام اسناد و خاطرات که بقلم مادرش "نرگس" نوشته شده بود، اسناد مربوط جمیل را که از کابل در زمان جنگهای داخلی با خود آورده بودند؛ جمع آوری نمودند. زمانی که مهریه جهت تسلیت و هم به خداحافظی به دیدار خانواده عزادار رفت، حامد تمام نوشته های نرگس را با نامه های حمید و نیلاب و یک نامه مفصل خودش را برای مهریه سپرد تا اسناد را در موقع مساعد برای «نجیب» پدرشان بسپارد و از وی درخواست کرد تا از مرگ نرگس مادرش برای پدرش حرف نزنند.

مهریه بعد از قتل انور نامزدش بنابر اخطار خانواده رستم بای مجبور به ترک ولایت بلخ گردید.

مهرالنساء زاده بلخ و از تبار اوزبیک بود، او مردم بلخ را خوب میشناخت که کدام ایشان در گذشته طالب و یا مجاهد بودند. بنابر اتفاق شومی که نامزدش را از دست داد؛ خطر بزرگ او را تهدید مینمود. چون مهریه می دانست که قاتل اصلی کیست و حادثه به دستور و رهبری روزیقل پسر رستم بای صورت گرفته بود و هر سه نفر که بالای انور با کارت حمله کرده بودند، مهریه آنها را میشناخت.

کابل برای مهرالنساء و یا «مهریه» آب و هوای دیگر داشت، با وجودیکه بمب های انتحاری، وضعیت بد اقتصادی مردم بینوا، دیدن معیوبین و معلولین، ویرانی وحشت آور شهر کابل توسط جنگهای داخلی، سال 1371 ش، بدبختی و مصیبتها اورا سراسام میساخت، اما بخاطر ترک محل حادثه دلخراش "قتل نامزدش" در کابل زندگی از یادش رفته بود تنها در مورد سرنوشت جمیل شدیداً رنج میبرد. زیرا در اثر کمک برای نجات مهریه به سرنوشت شوم گرفتار شده بود. مخصوصاً آشنایی با فامیل ادیب و دانشمند، روشنفکر به خصوص معرفت اوبا مادر جمیل «نرگس» از جمله خوشبختی هایش حساب میشد.

در کابل مردم از کشورهای مختلف برگشته بودند، بسیار اندک مردم اصیل کابل حضور نداشتند. برای مهریه که اولین بار کابل پایتخت کشور را میدید، فرهنگ های نژادهای مختلف که از همه اقشار سرزمین باستانی افغانستان در آنجا بودند، همچنان فرهنگ کشورهای بیگانه که با مردم وارد کشور شده بود، خیلی دلچسب بود.

او خود ریشه نژادی ترکمن، و ازبک داشت که در وقت تجاوز روسهای تزاری در آسیای میانه یک تعداد نژاد ترکمن و ازبک در شمال افغانستان مهاجر شده بودند. با مرور زمان از چندین نسل در بلخ باستان زندگی کرده بود. نسل های بعدی کاملاً با ازدواج های ازتبار ازبیک، تاجیک، پشتون و ترکمن مخلوط گردیده بود. فامیل مهریه با وجودی که یک تجارت پیشه بودند، مگر در کسب علم، از دانش فاخر مولانای بلخ فیض برده بودند.

در زمانی که طالبان مکتب را بروی همه بستند، مهریه و خاله اش "مادر انور" با ایجاد مکتب مخفی به تدریس دختران محل پرداخته بود. از نظر اندیشه و توافق روحی با تور دیقل خیلی فاصله داشت. ازدواج با توردی یک داستان طولانی دیگر است، در جای مناسب در صفحات بعدی به شرح آن پرداخته خواهد شد.

مهریه از جمع دختران پاک سرشت، روشنفکر سرزمین علماء و شعرای بلخ بود. برادران و خواهرش ازوی کوچکتر بودند، در زمان تجاوز روسها در افغانستان پدرش نیز در جهاد سهم گرفته بود.

بعد از سال 1992 میلادی، در میان مردم از مجاهد بودنش انکار می کرد. زیرا مجاهدین در تقسیم قدرت بدن کابل و مراکز ولایات را چلو صاف ساختند، در چور و چپاول دارای عامه و مالکیت مردم، جهاد مقدس را فروختند و اکنون که دوباره با کمک قوای بین المللی، همان دوستان جهادی که نام وطن را بعد از خدا مقدس میدانستند دوباره روی کار آمدند، رابطه با ایشان نداشت، او می دانست پول که بنام بازسازی کشور بدست قدرتمندان آمده

است ، باعث همه کارهاست. وی در زمان سقوط حکومت داکتر نجیب سلاح خود را به زمین گذاشت و وقت طالب ها برای دخترش اجازه داده بود که به تدریس اطفال بپردازد و برای فرزندانش میگفت: قدرتی که به بهاء خون ملت حاصل گردد، پایه دار نیست و به قدرت خداوند از بین خواهد رفت، ما باید برای آینده اطفال سرزمین خویش چاره جویی نمایم. مدرسه روحانی نهالستان بزرگ برای پرورش تمنیات نفس دنیایی شان می باشد مگر باید علوم دیگر را نیز آموخت. تکنولوژی جدید به علم سیانس ضرورت دارد. وی خاطرات دوره جهاد را که مردم افغانستان بنابر مداخله اتحاد شوروی انجام داده بودند، برای دخترش قصه کرده بود.

مهریه میدانست که مردم با عقیده پاک بخاطر نجات وطن با آنها پیوستند اکنون از شرم اعمال ناشایسته کسانی که گونه های شان با خون ملت گلگون و وجدان شان از ظلم زیاد سیاه گردیده است، مردم می دانند که آنها بخاطر کسب قدرت جنگیدند وگرنه چرا بعد از سقوط حکومت داکتر نجیب الله به جنگ ادامه دادند تا زمینه ورود گروهی سیاه طالب مساعد شد و اما مجاهدین دو براه برای قدرت از دست رفته شان با کشور های غربی پیوستند. عساکر چهل کشور عربی را تحت رهبری آمریکا را در وطن خویش جابجا ساختند. حالا نقاب از چهره های شان برداشته شده است.

دیگر اعتماد مردم را با خود ندارند ، پدرش یکی از امثال مجاهدینی بود که بنام وطن و تحت نام جهاد کمر بسته بود ! اما پس از سقوط حکومت داکتر نجیب سلاح خود را کنار گذاشته بود.

مهریه بعد از وقوع حادثه نامزدش ، چند مدتی که در بلخ تحت نظارت در زندان قرار داشت . برای آمر پولیس گفته بود: وفا داری شما به جاه طلبی از دریای جنون جنگ و خون شهیدان و مجاهدان واقعی آب خورده است، عاقبتی جز خشکیدن و نابود شدن ندارید. این دستگاه فساد شما درس خوب

زندگانیست، آبروی تان قطره قطره از شرم جنایات، از صورت تان فرو میریزد.

آمر پولیس با استهزا برایش گفته بود: واه... واه با این استعداد خارق العاده خوب میدانید که قاتل کیست، چرا شهادت نمیدهید؟.....

فهم و دانش مهریه آمر پولیس را خورد و خمیر ساخت، آمر پولیس از حرفهای توهین آمیزش سرافکنده شد. دروازه را به شدت زد از اتاق خارج شد. مهریه برایش گفت: شما غلامان حلقه بگوش رستم بای هستید، با وزن گناه تان گوشهایتان به چکیدن شروع کرده است. زیرا آن امر پولیس در زمان طالبان گوشش بحکم جذا بریده بودند.

جمیل قامت رسا، چهره زیبا و لبان میگون داشت، مهریه هیچگاه او را دقیق ندیده بود، همان روز با وجودیکه از وحشت میلرزید، صورت جمال جمیل را دید و جسم استخوانیش را در آغوش کشیده بود. نمیدانست این فرشته از کدام طبقه آسمان پایان شده و بدادش رسید.

زمانی که پدرش نشانی جمیل را از وی میپرسید، چهره جمیل مثل شمع پرفروغ در دیده گان اش روشن می شد و برای پدرش از بی گناهی و کمکش با گریه یاد می کرد.

جمیل در عالم نا شناسی در قلبش تخم محبوب کاشته بود، جمال و وقار مردانه اش را هیچگاه فراموش نمیکرد.

جمیل در بین محصلین نیز محبوبیت خاص داشت، برخورد انسانی و احترام که در برابر محصلین و استادان داشت، بر وقار و مردانگی او می افزود و محبوب قلوب همگان بود اما مهرالنساء هیچ شناخت از صفات نیکوی او نداشت.

ماتم گرفتاری جمیل در تمام پوهنتون و فامیلها ی بلخ منتشر گردید و دعای تمام مردم را با خود داشت، مگر توان پر کردن جیب مفسدین را نداشت.

جمیل هنگامی که در بین محصلین سخن میگفت، همه به او نزدیک می شدند و صورتش از خوشی می تراوید. او مردی بود، مرد با وقار، متین و با دریای دانش، مردم دوستی، نوع پرور، محبوبیت و جذابیتش در بین محصلین چشمگیر بود.

در هنگام سخن گفتن حمید در کنارش می ایستاد و از صحبت های پرمحبت و علمی که از دهان برادرش استخراج میشد، میباید. هرکس او را یکبار میدید، یقین میکرد که مرد خوب، پاکدامن و با دانش است. هرگاه کسی ساعت چند با وی بسر میبرد، تفکرش را می دانست آن شخص در آخر صحبت های جمیل تغییر عقیده می کرد و با افتخار میگفت: با جمیل هم صحبت شدم.

هنگام سخن گفتن پیشانی پهن و وسیع اش با ابروان کشیده و موهای سیاه و براقش جذابیت خاص بوی میبخشید، برای نرگس مادرش شوکت شاهانه داشت. از نیکویی، پاک نفسی مانند فرشته در دیده گانش جلوه گر بود. از نبوغ ذهنی و جسمی او خرسند میگردید و می دانست که آن پرنده ظریف و کوچکش کمال پرواز پیدا کرده است.

نیروی فکری و شیرینی کلام چنان در او بزرگ بود که هیچگاه نمی توانست، از ملایمت و احترام عدول نماید. او یک لحظه ترحم و دلسوزی را از مردم دریغ نکرده بود.

در تشریفات مذهبی بخاطر تسلای ستمدیدگان اشتراک میکرد، در گوشه ای می نشست و به دقت به گفتار علما گوش میداد و از اخلاق مردم روستایی و ستمدیده یی جنگ، رمز و راز زندگانی را می آموخت و از رنج شان متأثر میشد. آموختن و آموزش تمام زندگی او را فرا گرفته بود، آموختن برایش یک وظیفه مقدس بود. زیرا مادرش استاد بود، از مادرش فرا گرفته بود تا شمع روشن در تاریکی های جامعه باشد. آیین مذهبی او تفکر عالی بمقام انسان و انسانیت، احترام بر خلقت بشر بود. زمانی که در اتاقش تنها می بود با افکار عالیش دنیا را با همان بزرگی در کله کوچکش می گنجانید.

دیگر خوابهای وحشتناک کمتر می دید، از تصاویر احمقانه که در خواب میدید، تلاش میکرد آنرا فراموش کند. مگر تصویر همان اتاق، همان تعمیر بزرگ با نمر (۲۲) در ذهنش حک شده بود و به آسانی فراموش نمیشد. زندگی تخیلی او را به واقعیت تاریک نزدیک می ساخت. هرگاه به آسمان نگاه میکرد، همیشه تجلی نور خدا را به وضوح میدید و برای پدر و مادرش، برادران و خواهرش طلب عزت و مغفرت می نمود.

در شبهای پرستاره در گوشه اتاقش می نشست، ستارگان را می نگریست، اجزای سماوی را در پیشگاه افکارش قرار می داد تا از عالم مجهول چیزی بیاموزد، با تقدیم قلب کوچکش به خالق متعال تقاضای آن علم مجهول را میکرد. به کائنات فکر میکرد، شاید برای کسی چیزی نمیگفت، در روح ملکوتیش چه میگذرد.

احساس میکرد شاید تبادل اسرار آمیز روح بزرگ کائنات با روح خودش بود. درباره عظمت خداوند فکر میکرد، به ابدیت "آینده" این راز عجیب و ازلیت "گذشته" راز عجیب تر، در همه امور متنبه بود و از هر چه برایش واقع میشد، در جستجو منتج اسرار بود، خود را منتجب کشف اسرار میدانست. در فهم نا فهمیدنی ها، به قدرت لایزال خالق عالمیان همیشه در تتبع بود. اما میگفت: این نوع اسرار با مطالعه کشف نمیشود، باید روح انسان با آن اسرار نامرئی، پیوند بخورد. در حالت تفکر پیوسته روحش با آن اصرار می پیوند و از هم می گسلید. حیات و ممات برایش ناشی از موهومات بود. در همه حالات نوای دلجویی مادرش، در گوشش طنین می انداخت، صدا میزد، «جهل دشمن اصلی بشریت است»، از اینرو از افراد تنبل عار داشت.

مهریه در حادثه هولناک با از دست دادن نامزدش با او معرفت پیدا کرد و آن حادثه باعث زندانی شدن چنین انسان نایاب "جمیل" گردید.

جمیل همراهی حمید برادرش هر روز با بایسکیل و یا پیاده برای دیدن طبیعت میرفت. از دیدن میوه دار شدن درختان، از باردار شدن حیوانات، از سرسبز

شدن و خزان شدن بوستان، از متمول شدن ثروتمندان و از فقیر شدن بیچارگان، از پیدا و پنهان شدن

کواکب و از گردش زمین و سیارات و پیدا و پنهان شمس و قمر به حیرت فرو میرفت و غریزه کشف این همه واقعیتهای در وجودش به غلیان می رسید. شبها بجای خواب راحت به سیر و سلوک کائنات میگذرانید، با اخلاق جمیلش از خداوند پرسش های داشت.

آیا این پرسشها بحالش تاثیر داشت ؟

آیا جواب پرسش هایش را از کائنات الهام میگرفت؟

آیا فضای لایتنهای کائنات میتواندست، الهام آرزو هایش را بدهد؟.

همه این گفت و شنید ها را در عالم تنهایی انجام می داد، کمتر لب به سخن می کوشد، حتی مادرش نمی دانست که چه آرزو در دل دارد.

از اینرو پدر و مادر نسبت به دیگر فرزندان او را دوست میداشتند، از این رو استادان دانشگاه نسبت به اکثر محصلین او را دوست میداشتند و احترام میکردند، زیر او یک مرد استثنایی بود ، آیا چنین گوهر نایاب لیاقت زندان را داشت؟.

جمیل تحت ال حفظ به زندانهای کابل فرستاده شد!!!!

زمانی که جمیل را به کابل انتقال دادند، فردای آن روز نجیب «پدرش» نیز دنبال سرنوشت فرزندش روانه کابل گردید و روزها عقب پسرش دروازه ولایت کابل و وزارت داخله سرگردان بود.

در نخستین روز های گرفتاری جمیل؛ پدرش به پیرمرد کهن سال مبدل شده بود. آن مرد چهارشانه و تنومند، وزن بدنش را با وزن فساد اداری حکومت از دست داده بود. مگر از وزن و وقار و خدا پرستیش کم نگردیده بود.

صورتش در زیر آفتاب سوزان، خاکستری گردیده بود. لباسش از گرد و خاک سرک های ویران کابل، رنگ عوض کرده بود. یک دستمال بزرگ را برای پاک کردن گردوخاک رویش در گردنش می انداخت، چهره خاکستری و دیدن آن صورت وحشتناک اش بگدائی می ماند، هیچ کس حتی در مسجد خانه خدا هم او را راه نمی شناخت. غبار حقارت هجرت، ذلت، بیچارگی و غم دلبنده عزیزش شادابی او را ربوده بود. با آنهمه مشکلات بقای از همت و مردانگی در وجودش نمایان بود.

همانطور که پریشانی و مصیبت صورت نجیب را تغییر داده بود، چهره کابل را در بازگشت خود از مزار، نیز با تغییر کلی مشاهده میکرد، قسمت جاده میوند، شهر کهنه کابل تا گردنه شهدا و سایر نطق شهر با همان سوراخ های تانک و توپ نمایش جنگ قدرت طلبان سالهای 1991 و 1992 جنگ نشان می داد. هنوز باقی مانده بود.

قسمت دیگر شهرکه با غصب سرمایه ملی و مردم بدست جاه طلبان "مجاهدین نمایشی" در آمده بود، نمای عمارات بلند منزل و آسمان خراشهای غربی را نشان میداد. قسمت سوم شهر را توغ شهیدان برحق که نا آگاهانه برای به قدرت رسیدن رهبران جنگی، سر به زیر خاک برده بودند، نمایان بود.

خدایان قدرت با نام اتحاد شمال و تغییر جهت با دستان خون چکان شان، به اطراف خارجی ها که زیر نام بازسازی کشور، دالره های سبز را نشان می دادند حلقه کرده بودند، بال هایشان مانند مگس دور شیرینی دالر چسبیده بود. نفس شان را شیطان با حرص دنیا آلوده ساخته بود و دست نوازش شان را از سر یتیمان، بیوه زنان، معلولین و معیوبین کوتاه کرده بود.

به همین ترتیب که چهره شهر تغییر کرده بود، مردم نیز با تغییر لباس، لهجه سخن گفتن، از تاثیر لسان های خارجی ممالک بیگانه نمایان بودند و اکثریت لوايح مغازه ها، تجارتخانه، رستورانها با کلمات پاکستانی، انگلیسی، واقسام

لسان های غربی مزین بود. قطعی، قیمتی مواد غذایی و بیکاری فریاد میکشید. نجیب با دیدن آن تغییرات در پی کار سرنوشت فرزندش سرگردان بود. روزی در دهلیز ولایت کابل برای نوبتش انتظار می کشید، پولیس یک مرد و زن را برای مجازات آوردند.

زن بیچاره در شرف دیوانه شدن بود، از سرمای بهاری میلرزید. شاید برای پولیس دشنام داده بود، مرد قوی ولی احمق او را نیز دشنام میداد. زن چنان معلوم میشد گویا طرف لت و کوب نیر قرار گرفته بود، زاری کنان از آنها عفو می خواست و پولیس تهدید کنان می گفت، شش ماه حبس برایت میدهم. زن از شنیدن کلمه حبس بخود لرزید و اشکش را با آستین کهنه اش پاک کرد و گفت:

اطفالم... اطفالم چطور زندگی کنند، آنها جز من کس دیگر ندارند. مردی که همراهی پولیس و آن زن روان بود، اندک از سر و وضع بهتر برخوردار بود. پولیس او را به اتاق آمر برد. امر از پشت میزش برخاست اطراف آن زن یک حلقه زد و به پولیس گفت: شما یک بدبخت را آوردید، شصت دست چپش را در کمر بند افسریش بند کرد و دست دیگرش را در پشتش گرفته بود و با لبخند تمسخر آمیز به زن نگاه کرد و گفت "چقدر زشت و بدشکل است. نان زندان برای این زن بدشکل و زشت حرام است. زن حیران بطرف آمر دید و با آه سرد گفت: ممنونم آمر صاحب که مرا زندانی نمی کنید، اطفالم... اطفالم از گرنسگی میمیرند.

آمر پرسید، چند طفل داری؟

زن - سه

آمر: دختر هم داری؟

زن: بلی دارم

آمر: چند سال دارد؟

مرد گردن کلفت که از خانم شکایت داشت، مشت هایش را بر روی میز کوفت و گفت، از خودش چه بهره گرفته میشود، که از دختر خبیث اش آرزو داشته باشید، همایش قانونی رفتار کنید.

آمر: برای مرد گردن کلفت؛ گفت: تو بگو ما چطور کام خود را بگیریم، پول ندارد که قلمانه مرا بدهد، خوشگل نیست که نان زندان را برایش حلال بشمارم، با این زن زشت و بدبخت چه کنم، وقت ما را ضایع نکنید.

آمر با وجدان کثیف، بینی باریکش را بالا گرفت بدون آنکه قانونی را رعایت کرده باشد برای آن مرد گفت، این احمق را ببین که با مغز پوچش از موضع قانون سخن میگوید. با فریاد بالای زن بدبخت و بینوا غروید، وذهنش درمورد سن و سال دخترک زن مصروف بود و زیر لب میگفت، شش ماه.. شش ماه حبس و میخواست از حالت بیچاره گی او استفاده و زن مظلوم را برای شش ماه حبس محکوم نماید.

زن لرزید و فریاد زد شش... ماه شش ماه زندان برای چه؟ من کاری نکردم، پول کرایه خانه اش را خواهم پرداخت، اگر مرا زندانی کنید، کی برای شما پول کرایه را خواهد پرداخت، آمر صاحب پول کرایه کمبود؛ مگر چند صد افغانی برایش دادم، نگرفت، پولش را مکمل می خواهد ... حالا ندارم.

آمر گفت: آن چند صد را به ما بده مخارج یک روز ما را کفاف است، از حبس معاف ات میکنم؛ مگر دو ماهه کرایه خانه برای مالکش در ظرف بیست روز بپردازید.

مرد صاحب خانه فریاد زد، تو پولت را میگیری و زن رها میکنی، پول کرایه خانه من چطور میشود؟.

نجیب فریاد ها و تمام دعوا را شنید روی پنجه های پایش بلند شد، صورت وحشت زده آن خانم را تماشا کرد. خانم از اتفاق بد، روزگاری بدی داشت واز صاحب خانه عفو میخواست، نجیب درک کرد، حتمی خانم زیاد توهین

شده، در برابر فحش دادن پولیس، زبانش را کنترل نتوانسته، دشنام را با دشنام پاسخ گفته است.

آمر که از قدرت چوکی دولتی و صرف نظر از قانون سرتا پا سخنش توهین بود، مانند آتشی بود که در جان نجیب مشتعل گردید. بدون اجازه به اتاق داخل شد، با همان صدای آمرانه برای شان گفت "این زن بینوا و غریب را کسی یک شب هم زندانی کرده نمیتواند.... رهایش کنید، مقدار پول کرایه خانه او را در حضور امروز پولیس برای صاحب خانه پرداخت.

خانم در روی اتاق به زانو نشسته بود، سر جایش استاده شد با وحشت بصورت نجیب نگاه کرد. خانم در حال اضطراب دو مرد را با عقاید مختلف درباره یک موضوع که بالای او نزاع داشتند در مقابلش دید.

یکی انسان بد، خسیس فاقد هر نوع ترحم انسانی و دیگری انسان خوب، ناشناس، دارای هر نوع ترحم انسانی.

یکی او را بطرف ظلمت و بدبختی میکشاند و دیگری او را بطرف روشنایی و نجات از زندان.

خانم وحشت زده به هر دو نفر می نگریست، با هر کلمه که آمر و صاحب خانه می گفتند، رنگ از رخسارش کنده میشد و اطفال معصوم اش در دیده گانش مجسم می گردید.

نجیب برای امر گفت "زن های با اخلاق و خوب را بد کاره میسازید، با این ظلم به بدبختی جامعه می افزاید. رویش را طرف خانم با نهایت حرمت گشتاند و افزود " شما از پاکدامنی دوری نجستید، در پیشگاه خداوند زن پاک و مقدس و در پیشگاه مقامات قدرت، زن بدبخت و بیچاره هستید".

خانم از خوشی و وحشت جای تشکر سه بار گفت "واه..واه...واه گفت و بعد صدایش خاموش شد و با خود گفت، این نوع مرد نیک اندیش در این سرزمین هنوز هم وجود دارد؟!... دوباره با صدای حزین گفت، از حمایت شما ممنونم.

آنگاه منتظر بود، تا رسید پول را از صاحب خانه اخذ بدارد. خانم هنگامی که اتاق را ترک میکرد، مانند کودک دهنش هاج واج مانده بود، فکر کرد خواب میبیند. آمر بروت هایش را تاب داد و لقمه چربی بدست اش افتاده بود، با یک تغییر صد فیصد به حرمت ازنجیب پرسید: آقا به شما چه خدمت کرده میتوانم و اسم خود را کمال الدین معرفی نمود.

نجیب دروازه اتاق اطاق آمر را بسته کرد و آدرس زندان و نمبراتاق پسرش را از وی پرسید. زمانیکه دفتر آمر را ترک کرد، زن بینوا هنوز در دهلیز منتظر آن آقای نیک اندیش "نجیب" بود.

نجیب ولایت کابل را ترک می کرد، دید که خانم از وی سپاسگزاری می نماید و از وی خواهش کرد هرگاه ضرورت داشتید، یک سری بخانه ما بزنند، تا احسان شما جبران نمایم.

نجیب آن مرد حلیم خوش صحبت از دست تقدیر بیک نتد بادی خشک خزانی تبدیل شده بود. با هراس سرسام آور، او را تهدید میکرد. با حرمت پاسخ گفت: من باید خود را به زندان دهمزنگ رسانم. نجیب در تلاش بود که هرچه زودتر پسرش را ببیند و او را مطمئن سازد که او را بی سرنوشت نمی گذارد گ دنبال دوسیه او است.

جمیل آن جوان دانشمند، نستوه ولی مجرم و زنجیر پیچ تحت الفظ ازبلخ توسط یک افسر و دو سرباز به کابل انتقال و در زندان دهمزنگ بسر میبرد. از زمان دستگیری تا حال خوابهای وحشتناک تر میدید و هر لحظه حلقه دار را در گلوش حس میکرد. هر بار که حلقه دار را در جلو چشمش میدید، با خود میگفت: کمال حماقتم همین است "هرکی پا کج می گذارد، خون دل ما میخوریم".

آن روز صبح که چشم از خواب گشوده بود، نسیم بوی آشنا را در دماغش سرسوب داده بود. بی خیال روی بسترش دراز کشیده بود، دربان زندان او را صدا زد. با معیت دو سرباز او را در اتاق ملاقات بردند.

چشمش با دیدن صورت پدرش روشن گردید و با لبخند تلخ به پدر سلام کرد. نجیب از معرفتش با امر کمال الدین در ولایت کابل اندکی سرحال شده بود، براو اطمینان داد که دنبال کارهایش میباشد. بعد از صحت و سلامتی فامیل و مادرش بر وی اطمینان داد و خواهش جدی کرد، تا هیچ نوع تشویش را بخود راه ندهد.

جمیل در حالی که جلوی چشم پدر حضور فیزیکی داشت، مگر روحش در فاصله دور پرواز کرد، یادش از حمید برادرش آمد، که درباره اجتماع و مردم، شبانه در اتاق خواب حرفهای داشتند. فکرش بدان جمله متمرکز شد که گفته بود: هر انسان در تعریف زندگانی شاید یک فلسفه شخصی داشته باشد، از عقل ما نزول تر است. این نوع مفکوره ها در دماغ کسانی جا میگیرد و بزرگ میشود که خود کوچک اند، عظمت کائنات را تشخیص کرده نمیتوانند. در این خصوص باجدید اصرار میکرد، قلب سیاه ستم پیشگان را چرک دنیا چنان پوشانده است، بدان اعمال احمقانه شان لقب پرافتخار داده اند. هر جهالت را غرور می نامند و هرگز خود را مستحق مجازات نمی داند.

در حق بیچاره گان از مذهب پاک که بر مفاد بیچاره گان است، سوء استفاده می نمایند. اسلوب اعمال ناشایسته این زمامداران درباره مذهب پاک عقیده راسخ مردم جز سرگیجی گمراه کنند، چیز بیش نیست، یک ملت نابینا نمیتواند در عقاید مسموم کننده این ظالمان راه خود را تشخیص بدهد زیرا رمز زندگانی در عرفان نهفته است. این معما در دهلیز ذهن جمیل برای همیشه وجود داشت و کشف آن موفق نشده بود.

معما یکه در تفکر عمیق اثر گذاشته بود، اکنون در حال کشف شدن بود، و تخیلاتش را در عمل میدید که حاکمین چطور از قدسیت مذهب در اعمال نا شایسته و غیر انسانی شان استفاده می نمایند. عبادت قدسیت درونی شخص است اما مناجات در حضور مردم معامله جسورانه از هدایت خداوند، بنفع شخص است. حاکمین برای بدست آوردن منافع شخصی شان از مقدسات استفاده

می دارند و اعمال شیطانی را در نفس انسانهای شریف جاه میدهند این افکار و حرکات سرشار از خطر، اضطراب و مسئولیت است.

نجیب متوجه بود که جمیل برای کشف کدام معما غرق اندیشه است، بالایش صدا کرد " آیا بمن گوش میدهی."

جمیل سرش را تکان داد و گفت " بلی پدر سر تا پا گوش هستم، مگر فراموش نکنید که جهل دشمن بشریت است".

نجیب می دانست که این بار در کام خطرهای حیرت آور فرو رفته است. این را هم درک میکرد که حس کاوش جمیل سرحد ندارد، عالم اسرارآمیز او را احاطه نموده است.

برایش گفت: " با جاهلان باید جاهلانه رفتار کرد، با کثیف باید کثیف شد و مقدار پول از جیبش درآورد و برای افسرداد واز وی خواست، متوجه پسرش باشد."

افسر جمیل را آزادی بیشتر داد، تا پدر و پسر با هم محرمانه صحبت نمایند. جمیل از پرداخت پول برای افسر ناراحت شده بود.

پدرش گفت: " هر تار مویت را با پول خریداری میکنم، تا انسان های مثل تو ضایع نگردند. زیرا شما چراغ جامعه هستید که هر لحظه گوشه از زندگی تاریک را برای مردم روشن مینماید.

جمیل تا آنکه پدرش را دید، لب به سخن نگشود، آرام آرام طرف پدرش میدید. افسرزدان طرف دو سرباز اشاره کرد و آنها را عقب راند و خودش دم در ایستاد شد و برای نجیب گفت: " بعد از این ساعت، من محرم راز تان خواهم بود، دریغاً اتاق را برای تان رها کرده نمیتوانم. مطمئن باشید و طولانی صحبت کنید".

جمیل به عقب نگاه کرد و برخورد های غیرانسانی آن افسر جلو چشمش مجسم شد، که قبلاً از آمدن پدرش می خواست او را با تیر نگاهش بزند. پدرش دست خود را در شانه جمیل گذاشت و محرمانه گفت:

" پشت این حیوانها نگرد، خارج از زندان حیوانات درنده وجود دارد، فقط ب فکر خودت باش، سلامتی جسمی و روحیت را خراب نسازی."

جمیل اولین بار لب به سخن گشود و از مادرش پرسید.

نجیب گفت: همه صحت و سلامت اند، صرفاً تشویش تو مادرت را ناراحت می سازد. هرگاه احوال صحت و سلامتی تو را برایش بدهم، جز به دوری تو غصه خواهند کرد و بس، زیرا او به تقدیر همیشه تسلیم است.

بعد از تمام اعضای فامیل پیام های خوشی برایش داد و گفت درباره سرنوشت، غصه را بخود راه نده... من دنبال کار هایت میگردم.

امروز یک افسر را در ولایت کار می کند، پول فراوان دادم. تمام مراحل دوسیه را از طریق دوستان و همکارانش تعقیب میکند و همچنان با وکیل امشب قرار دیدار گذاشته ام انشاالله همه چیز درست میشود و بزرگترین موفقیت انتقال تو از بلخ به کابل بود. جمیل میدانست، در بلخ رستم بای پول گداز داده بود، امکان نداشت با دست خالی همراهی آن پول مست زور بزنند، از پدرش پرسید " دامنه رشوه در کابل چطور است؟"

نجیب با لبخند تلخ که ناشی از خستگی طول روز بود، جوابش گفت "از ریس جمهور کرزی تا ملازم دروازه بدون پول گپ نمیزند، حتی برای صد افغانی کوچکترین کار را انجام نمیدهند. در حضور مردم رسماً برای اجراءات قانونی پول تقاضا میکنند. تو تشویش پول را نداشته باش، انشاالله حامد هفته آینده از ماسکو می آید و تا آمدن او پول کافی در اختیار دارم". بعد از چند دقیقه صحبت افسر نزدیک آمد، تا جمیل را به اتاقش ببرد، جمیل از پدرش جدا شد.

نجیب چند شب را در هتل بامیان در جاده میوند گذرانده بود، در برگشت از دهمزنگ سری به ادرس همان خانم غریب زد. عقب دروازه شکسته و ریخته او رفت و دروازه را تک تک زد.

خانم او را به داخل خانه دعوت کرد. بعد آگاهی احوال مصیبت بار؛ خانم برایش پیشنهاد کرد "چرا در ویرانه ما که چند کوچه پایین تر قرار دارد، زندگی نمیکند"

خانم افزود "در ویرانه خودم زندگی میکردم، صرفاً برای زمستان بخاطر برف و باران که منزل سقف ندارد در این خانه کرایه کوچیدم".
بعداً قرار برای دیدن دوباره گذاشت، نجیب مرخص شد و طرف هوتل بامیان رفت. شب در بستر خواب در کارخانه جمیل که در پروژه پلچرخى موقعیت داشت، شد؛ افتاد.

دو سال قبل چند بار نجیب برای دعوای خانه خودش و خانه جمیل کابل آمده بود. هر دو حویلی را با پرداخت پول هنگفت رشوه از چنگ جنگ سالاران که خانه شان را تصاحب کرده بود، دوباره بدست آورده بود. برنامه کار فردا خود را درست کرده و بخواب رفت. او بعد از سه، چهار شب ناراحتی دوباره به دیدن جمیل موفق شد؛ خواب راحت برایش دست داد.
زندگی در هوتل برایش غیر اقتصادی بود، در فکر آن خانم افتاد خانه او در اثر اصابت راکت ویران شده بود، شوهرش را نیز کشته بود. همسایه ها بی رحمانه دروازه و کلکین های منزل وی برای مواد سوخت و گرم کردن منزل شان استفاده کرده بودند. نجیب برخی از کلکین و دروازه را از زیر خاک بیرون کشید و در تعمیر دوباره منزل همراه با کودکان آن خانم اقدام نمود. نجیب بعد از وقت رسمی که ادارات بسته میشد، آستین بر میزد و در گلکاری منزل آن خانم بینوا کمک میکرد.

موقعیت آن خانه در ده افغانان کابل در مرکز شهر قرار داشت، برای رفت و آمد، برای سرگردانی های نجیب نیز کمک بزرگ بود، یک اتاق آن خانم را به کرایه گرفت بکار هایش خوبتر میرسید. جمیل با وجودی که متهم به قتل بود و سخت ترین مجازات زندان را داشت. افسری که از نجیب پول بدست

آورده بود، در شب های نوکریش با اوقصه میکرد و برایش قلم کاغذ را فراهم کرده بود؛ بنویسد.

یکروز جیمیل برای تشناب از اتاقش بیرون رفته بود. افسر اتاقش را بررسی کرد، جیمیل یادداشتهای را که تحلیل و استدلال آن نامه برای افسر تازه به دوران رسیده، خیلی دشوار و غیر قابل درک و منطقی بود.

در نامه چنین آمده بود "جناب قاضی شما در لجن جنون خیانت لغزیده اید. شما میتوانید در اجراءات تان جسور باشید. مگر ترحم بر بینوایان و رسیدگی بر عمق قضایا را بنابر حکم شریعت اسلامی و انسانی از یاد نبرید، آنچه شریعت حکم میکند، حاضرم بالايم اجرا شود. اما تطبیق قانون بنابر حکم شرعی که خود را صاحب صلاحیت اجرای آن میدانید، آنچه برای تان مقدس است، در نظر بگیرید. تطبیق حکم خدا را بدون در نظر داشت، منافع چرکین دینانی جاری نسازید. قایق زندگانی به پیش میرود، مفسدین در دستگاه حاکم، طوفان فناه کننده را برای بربادی انسانهای شریف برپا نمودند و زش این طوفان تباه کن پرده های گوش حاکمین مثل شما را که ساخته است آیا قدرت شنوایی تان بجا مانده است، این واقعیت تلخ را عمیقاً بررسی بنماید. آیا گوش تان صدای ضربان قلب مادری که فرزندش به خاطر کمک انسانی محکوم به اعدام گردیده است، شنیده میتواند؟".

نامه را افسر درجییش گذاشت از روی نوشته قضیه متهم بودن جیمیل را دانست و مهم تر از همه مدرک خیلی قوی به دستش افتاد، تاجیب های نجیب را خالی بدارد. جیمیل دوباره در اتاقش آورده شد. سربازان با رویه غیر قابل انتظار بشکل حیوان او را در اتاقش تیله کرد. جیمیل متوجه تغییر بستر خوابش شد، فوراً در جستجوی یادداشت هایش افتاد، کاغذ ها موجود نبود. سه روز بعد هنگامیکه نجیب برای دیدن جیمیل آمد، اجازه ملاقات برایش ندادند. جیمیل خود میخواست فساد اداری دستگاه حاکم را با دانش غنی خود که جز استادان دانشگاه هیچکس فهم آن را نداشت، اصلاح بدارد.

آن روز آسمان غبار غم آلود داشت، پدر از پشت درواز زندان ناامید رد شد. اما چشم انتظار جمیل هنوز در راه پدرش دوخته شده بود. قلم و کاغذش به سرقت رفته بود، نمی دانست کی کاغذ هایش را دزدیده است. بی صبرانه انتظار و رود افسردر ظاهر شریف و در باطن کثیف " آقای گل رحمن" را داشت.

شب مانند سال دراز شده بود، به گذشته ها فکر میکرد به مادر عزیزش به خواهر یگانه اش و برادران، از محبت های ایشان سیراب گردیده بود. مگر در اینجا "زندان" نام از محبت، ترحم و انسانیت وجود نداشت، انسانها به حیوان دوبا میماند. هرگاه از عساکر زندان و افسران زندان و زندان باشی تکلام زبان گرفته می شد، جز حیوان بیش نبوند. قلبها به سنگ و سینه ها به صندوقچه بغض و کینه مبدل شده بود. از پنجره اتاق به دهلیز نگاه میکرد، دهلیز به گورستان شباهت داشت. هر یک ساعت بعد عسکر موظف به دهلیز گز مه مینمود، به دروازه در پنجره اتاقها با چوب دنده میزد و با فریاد نام زندانیان را می گرفت، محبوسین در خواب از فریاد صدایش تکان میخوردند. بی حرمتی و توهین خوبترین پیش آمد برای زندانیان محکوم به مرگ بود. تا چند شب دیگر را با همان توهین در زیر سقف زندان نفس بکشند. مگر برای جمیل پر درد ترین شکنجه توهین و تحقیر بود، با وجودی که بر زبان معمولی با سربازان صحبت میکرد. اما آنها حرفهایش را درک کرده نمیتوانستند. در اتاق مقابلش یک مرد به اتهام کشتن چندین خانم محکوم بود، نفرت و انزجار از دیدن او برای هرکس و یا شاید تنها برای جمیل دست میداد. چون جمیل به خانم ها بی نهایت احترام داشت.

هر موقع که افسران و یا سربازها او را توهین می کردند، به اعدام خود لحظه شماری میکرد و مرگ را بر آن زندگی و تحقیر ترجیح می داد، دیگر توان شنیدن توهین برایش وجود نداشت. یک هفته به همین منوال گذشت،

پدر دیدنش نیامد. شبی که گل رحمن نوکری بود از وی با محبت پرسید: "افسر صاحب غیابت شما برایم تحمل ناپذیر است، پدرم نیز در این هفته نیامد." گل رحمن بروت هایش را تاب داد و به حکم یک مجرم با توهین گفت، مگر شما آمر حاضری مقرر شدید؟"

دو سرباز را صدا کرد و در زیر پایش آب رها کردند، گل رحمن بر روی اتاق چرخید و به جمیل گفت: "تو حکم اعدامت را بدست خودت امضا کردی، توقع پای بازی واز هم داری."

بیداری خوابی دادن‌ها و زیر پا آب ریختن‌ها برای چند هفته دوام کرد. جمیل از عمل غیر انتظار زندانبان صد فیصد به مرگ خود را تسلیم نمود. آن ظلمت و بیداد گری را که در کتابها خوانده بود، هزار مرتبه وحشیانه تر، انسانهای غول پیکر را در مقابلش میدید. از غم واز توهین پشتش سیخ میزد. از فضای، زندان وحشت مییارید. از وجود همه افراد چه زندانی و چه غیر زندانی جهالت زبانه کشیده بود. سرش را روی زانوانش فرو برد و تصویر کشتن "شیره کی" غول پیکر که صدها دختر جوان سرپل شهر مزارشریف را اختطاف و بی عفت کرده بود، هیچ کس از ترسش نفس کشیده نمی توانست، بالاخره در وقت طالبان او را درسرک عام زنده زیر تانک کردند، به یادش آمد.

هر لحظه با ظاهر شدن تصاویر کشت و کشتار طالبان در بلخ، مرگ خود را تصور میکرد. با خود گفت، چقدر بی انصافی در دستگاه حاکم وجود دارد. شب را با این تفکر صبح نمود، در ساعت نه صبح همان گل رحمن با دو سرباز دروازه اتاقش را باز کردند، وی را گفتند از برخیز، از جایش بلند شد و خود را آماده کشتن دید. زیرا شب گذشته آن مرد اتاق مقابل را در نیمه شب از اتاقش بیرون بردند و دیگر برنگشته بود.

جمیل اتاقش را ترک کرد، از برخورد های بی رحمانه چند شب قبل همه زندانیان می دانستند که وی را برای کشتن میبرند، برایش دعا کردند « خداوند روح را آرام و آزاد داشته باشد».

زندان دهمزنگ که از سالیان متمادی شاهد کشتار افراد سیاسی دوره های مختلف در تاریخ کشور بود، از دیوار هایش بوی خون به مشام می رسید. زنجیر و زولانه امر عادی بود، یک مرد کهن سال در زمان ظاهر شاه، همچو جمیل به جرم ناحق محکوم به حبس ابد گردیده بود، آن مرد بینوا "عباس" نام داشت.

در اثر تغییرات رژیم ها از زندان آزاد و جنگهای داخلی در سال 1371 ه ش -مطابق 1992 میلادی، در جاده میوند تمام فامیلش را از دست داد. زندان یگانه جای مصون و سرپنا برای دوام حیاتش بود. طالبان نظر به مشکلات اقتصادی زندانیان را رها کرده بودند، مگر موصوف داوطلبانه در زندان خدمت میکرد.

بی عدالتی، فساد اداری و حق شناسی از زمان های خیلی پیشین در کشور تهداب گذاری شده است، کشتار انسان ارزش پشه را هم ندارد. باشی عباس مرد قصه گویی بود، از تجارب روزگار، از کشتار بی رحمانه طالبان، از جنگهای مجاهدین، از رهایی باغ وحش که اولین دست آورد، پیروزی شان محسوب میشد، حکایتها داشت.

روزهای جمعه معمولاً او زندان را اداره میکرد و در دم پنجره هر اتاق ساعتها می ایستاد و برای زندانی ها حکایت می کرد، فکاهی میگفت و جمیل او را سخت احترام داشت.

نصوار یگانه سخاوت وی بود، برای تمام زندانی ها تعارف مینمود. وصیت نامه خود را از بر «از یاد» کرده بود، برای هریک مانند بیت میخواند.

دنیا در دیدگان جمیل خیلی وسیعی بود، زیرا وسعت دنیا را او در سیرو سیاحت ذهنیش میدید. زمانی که کودک هم بود، ذهنش در قلعه های بلند سفر می کرد

وسعت زمین و آسمان را می‌سنجید. آسمان پرستاره با جلایش ستارگانش و حرکات سیارات را به وضوح میدید، روی همین مفکوره و سنجش علمی با جاهلان در جدال بود. او برای حمید برادرش همیشه میگفت "ذهنش عجایب دنیا را در روشنی دانش دیده میتواند. مگر هیچگاه روح و چشمش، تیره‌گی وجود انسانهای بی احساس و خبیث را کشف و دیده نمیتواند.

تماشاگاهی عظیم تراز وجود آدمی موجود است، که روح اسرار آمیز انسانها را تشخیص میدهد، قدرت لایزال خداوند است. سرودن منظومه درباره وجدان انسان، برای افراد خردمند نیست. تصفیه نفس جوهری است که فرد زشت و زیبا را تشخیص میدهد. حماسه جوانی قابلیت سرودن ندارد. حماسه وجدان مرکز اختلاط علایق، کوره داغ افکار انسان است که شخص از آن شرم می‌دارد. این شرم و حیای وجدانی در وجود هر فرد مساویانه اعاده شده است، بعداً به طرز تفکر فردی، اصول تربیه فامیلی تعلق می‌گیرد. البته حوادث محیطی اثرات زیاد بالای وجدان هر فرد دارد.

جمیل در طول زندگی اش جز هواخواهی دو چیز را در سر داشت، یکی از نام و نشانی فامیل و دیگری گریز از مخلوق خداوند بود.

او روحاً با این دو پدیده محبت میورزید. قبل از حادثه اتهام ناگهان این مفکوره برایش پیدا شد که جهان در مسیر پرخطر در حرکت است، جوامع عقب مانده مثل کشور ما را در اعماق خیانت، نفس پروری و بیعدالتی غرق می‌دارد، روزهایی که در اتاقش تنها می‌بود، سرش را در سینه پُرمویش فرو میبرد. علم و دانش و نوع پروری برای ملت مظلوم بخواب و خیال مبدل می‌شده؛ با خود میگفت "چرا خون دل میخورم، به یک جمیل از اصلاحات مقدور است، با خود تعهد میکرد دیگر فکر نمیکنم "بس است بس است"

اما در زندان دهمزنگ تعهد خود را شکست دوباره در مورد مظلومان، بینوایان و ظلم ثروت داران غرق اندیشه بود. یک شب تا سحر خوابید، از شروع شب تا صبح افکار خود را به عجله جمع کرد و انقلاب درون خود را

خفه ساخت، حادثه عظیم سرنوشت خود را از سرگرفت. نوشته هایش که بدست افسر افتاده بود، نسبت آن لرزه در بدنش احساس کرد زیرا داشتن قلم و کاغذ در زندان نه تنها ممنوع بود بلکه باعث کشتن انسانهای میشد. لبخند تلخ در لبان خشک و بی رنگش نقش بست و به دموکراسی وارداتی استهزا نمود. آرامش از دست رفته خود را بازیافت تا برای دفاع از بی گناهی خود در برابر دستگاه فاسد راه نبرد را جستجو نماید، طول روز به تجسس بسر برد چندین روز بدین منوال گذشت. اما پدرش هویدا نشد، طوفان ناراحت کننده ای در ذهنش برپا شد. برای پدرش هراس مندان در فکر غرق شد، بعدها به فکر کردن خلاف تعهد خودش چنان عادت کرد و غرق میشد که در زندان سرد آب زیر پایش را هم حس نمیکرد. موقع جزا دادن کائنات را به وسعت نظر تماشا میکرد، تا بالای غمهایش غلبه حاصل نماید. یک روز در تاریکی اتاق نشسته بود، در افکار مخشوش غرق بود، حس میکرد کسی طرفش می آید. صدای ها نزدیک میشد. صدا، صدای پاهای افسر و یا عسکرگزمه زندان بود. صداها میآمد و میرفت، اما در افکار و خیالاتش خللی وارد نمی شد، از درون جسمش پرواز کرده بود، پرواز روح از جسم را در ایام کودکی عادت داشت. آنروز باز هم روحش در پرواز بود و برای نبرد سرنوشت ساز سنگرمی گرفت.

دریغاً چنان حس میکرد کسی او را تماشا می کند، تماشا گربه داخل اتاقش آمد و سرش را با دو دست تکان داد. جمیل چشمانش باز بود، مگر چیزی را دیده نمی توانست، خود را در تاریکی مطلق یافت. در همان تاریکی از خود پرسید " در جان مطلب رسیده بودم یا نه " ناگهان دستش تکان خورد و روحش را در خانه جسم دعوت کرد. حرکتش دادند، در حرکت دادن جملاتی برایش گفته میشد، عاری از مفهوم بود. کلمات شکل شکنجه را داشت. دماغش توانایی ضبط کلمات را نداشت این آشفته گی اراده و عقلش را از کار انداخت، وجودش به کوره آتشفشان مشتعل بود. تا در حرکت بود، لحظات بدین منوال گذشت، زمانی متوجه شد در اتاق تنهاست. مگر اتاق شکل دیگری داشت، یقین کرد

این همان کشتارگاه است که بابیه عباس خاطرات زیاد از کشتار بیگناهان را شبها برای زندانیان قصه میکرد. افکارش پراکنده شده بود و رفته رفته فکرش را منسجم کرد، به صراحت و وضوح فعلی خود را تشخیص نمود و قطع نظر از همه هدفی که داشت، برای جملات آخر زندگانی خود فکر کرد.

تا در سر چوبه دار عنوان آخرین جمله از دهان بیرون ریزد. ذهنش برای مدت طولانی روی همین قضیه کار میکرد. در جمع و جور کردن جملات مشغول بود، صدای مرغ سحر، افکارش را متلاشی نمود. روشنایی خیره کننده ای در چشمانش متجلی شد و آغاز صبح را پیام داد.

روشنایی برایش جز ظلمت بیش نبود، تمام زندانیان دهمزنگ را یکایک در ذهنش گذراند، هرکدام با جرم مختلف پیش چشمش قرار گرفت، دردیدگانش همه معصوم بودند. بجز آن زندانی که در اتاق مقابلش قرار داشت و چندین زن را تجاوز و کشته بود و به تمام زنان با الفاظ رکیک فحش میداد، سه شب قبل از اتاق بیرونش کردند و دیگر برنگشت.

جمیل با وجدانش در جدال شد، گناه آن قاتل و بیگناهی خود را مقایسه کرد و با فریاد که از گلویش خارج نمیشد گفت "یکی بخاطر تجاوز و کشتار زنان معصوم اعدام می شود و من به خاطر کمک و نجات یک زن معصوم اعدام میشوم، عجب عدالت صادقانه است."

بابیه عباس به یادش آمد که گفته «این زندان از خون آدمها رنگ آمیزی شده و کشتار گاه شاهان قدیم است».

قصه های دلخراش بابیه عباس مانند ارواح خبیثه بالایش حمله می کرد، ناگهان یک نوع تکان وصف ناپذیر در وجودش مستولی گردید، که هیچ انسان طاقت آن را نداشت تکانها یک نوع تشنج بود. بلی تشنج وجدان که در برابر تمام خیانتها، خونها، ریخته بیگناهان و صدها جنایت و اختلاس دیگر. آنگاه باخودگفت "چرا، از چه میترسم، وجدانم راحت و بی آزار است. با این وجدان پاک و راحت، نبوغ و فشار ذهنی نمیتوان در این دنیای فاسد

زندگی کرد، ختم زندگی پُر ماجرا طلوع زندگی نوین است. مرگ از این زلت بهترین تحفه خداوندیست.

وجدان پاکم مرا با خدایم نزدیک ساخته است، خدا بندگان پاکش را دوست میدارد، خوشحالم به آسودگی وجدان دنیا فاسد را وداع کنم. دنیا دون جای پاک سیرت ها نیست و پاک کاری همه کثافات هم کارمن نیست. بارگاهی الهی آرامش مطلق است من متعلق به بار گاهی الهی هستم"

واقعاً در طی سه دهه جنگ سرزمین افغانستان به دوزخ نمایان تبدیل شده بود، شقاوت و بدبختی چون شعله های آتش زبانه کشیده بود، وجدان پاک و انسان صادق کمیابته گردیده بود.

از مجادله دست کشید، بعد از گفتگوهای وجدانی، چشمانش در یک نقطه متمرکز شده، فکر کرد در همان نقطه چیزی وجود دارد. باید آشکار شود و آن را ببیند. در همان نقطه معین همه زشتیها و زیباییها جلو چشمانش شکل گرفت و ناپدید شد. آدم ها در نظر آشکار شدند، تولد شدند، جوان شدند، پیر شدند و از بین رفتند. وجدان انسانها در مسیر زندگانی با تشخیص دو کلمه "زشتی ها و زیبایی ها" درنبرد بود. این دو تصویر در نهاد هر انسان از هم متفاوت بود. مانند رنگ سیاه و سفید مشخص بود و هریک مسیر جداگانه را طی می کردند. نفس در وجود همه یکسان اعاده شده بود، مگر ضعیفان در مسیر راهپیمایی زندگانی منحرف می شوند و کسان قدرت فکری شان را بکار میبردند، از مسیر مستقیم خارج می شوند. در افکار عالمانه جمیل آنانکه در قدرت حکومتی ایام، قدرت و نیرومندی داشتند، در حقیقت نیرومند نبودند، خایف بودند. زیرا آنها نیرومندی مردم را غصب می کردند، با همان نیروی خودشان به روی شان شلاق میزنند. آنها را باید ببرهای کاغذی و متزلزل خواند که هر لحظه احتمال حریق شدن شان متصور است.

سرش را شور داد، یکروز با طوفان خشم مردم مقابل میشوند، خشم چون آتش مشتعل خواهد شد و ببرها میسوزند و قدرت نمایشی شان سقوط میکند.

آنان که در ظاهر ضعیف اند، در حقیقت قوی اند. زیرا نیروی شان اثر خارجی ندارد تا بچشم دیده و با دست لمس گردد. هرگاه نیروی شان طوفانی گردید به سیل عظیم مبدل میشوند، آنگاه هیچ قدرت جلو شان نخواهد گرفت. زیرا نیروی ضعیفان زیربنای قوی و مستحکم است. این زیربنای مستحکم "شعور" است. هرگاه شعور انسانها در برابر بی عدالتی طغیانی گردد، حکومت و یا این خاربه های لرزان، جلوی طغیان را گرفته نمی توانند. چشمانش در همان یک نقطه متمرکز بود. شاهد دیدار، تلاشهای نفسانی، بی عدالتی و قدرت نمایی، در مقابل، طغیانی شدن وحدت شعوری مردم بود. بالاخره بعد از تماشای انواع مظالم اجتماعی با خود گفت: زندگی در اصل شبیه نور است، یکی از چشمه سار نور واقعی "علم، دانش و فضیلت" و دیگری از چشمه سار ظلمت، که از وحشت، سیر آب میگردد. او آنقدر در همان یک نقطه با فشار ذهنی متمرکز شد، که شریان هایش به سختی و کندی در شقیقه هایش می تپید.

نجیب الله روز اول که بدیدن جمیل در زندان دهمزنگ رفته بود، با افسر گلرحمن رابطه خود را محکم کرد اما خلاف انتظار گلرحمن با یک قلم و چند ورق کاغذ را که در اختیار جمیل گذاشته بود، برای بدست آوردن پول، ترساندن نجیب الله از اجرای قوانین، دام بزرگ برچید تا در هر دید و بازدید، با استفاده از دست نویس جمیل به تهدید شان بیافزید، مقدار بیشتر پول بستاند. نجیب هر روز عقب دروازه زندان میرفت و گلرحمن اجازه دیار فرزندش را نمی داد نا امیدانه بر میگشت، ظلمت وحشتناک را تماشا میکرد. مانند خودش مردم بی گناه زیاد بودند که مایوسانه از دروازه زندان رد میشدند. مردم اسیر پنجه های ظالم بودند، با دیدن این مظالم آن شخصیت شریف آهسته آهسته شریر میشد. از ظلمت رنج می کشید، کینه میورزید، هرکس در مقابلش قرار می گرفت، او را دشمن می شمرد.

ظلمت تنها در دستگاه دولتی حاکم نبود، بلکه چون ابر سیاهی بر سر تمام مردم سایه شوم افکنده بود. هر لحظه خشم مردم طغیانی میشد، ضعیفان از گرسنگی فریاد میکشید و کثیفان ازسیری چون پوقانه هوایی آماس کرده بودند. او یک اتاق در هتل بامیان واقع جاده میوند به کرایه گرفته بود، مالک هتل هر روز کرایه را بلند میبرد و باعث خشونت نجیب شد.

زمانیکه گلرحمن از دیدار جمیل بی نصیبتش کرده بود، سراغ "کمال الدین" همان آمر را در ولایت کابل گرفت.

در ولایت کابل برای کمال الدین انتظار داشت، کمال بعد از ختم جلسه برگشت. مردی را دید که حسرت زده و مجنون در گوشه ای نشسته به نیایش خدا دستش را برخ کشیده است. از سلول سلول بدنش صدای نیایش شنیده میشد. هنگام دعا خواندن وحشت شدیداً بدنش را می لرزاند، به اطرافش نگاه نمیکرد. کمال الدین از کنارش رد شد، صدای دروازه دفتر کمال الدین، نجیب را از جایش تکانش داد.

کمال الدین نسبتاً کمال ادب و سخن گفتن را رعایت میکرد، به نجیب گفت: دیشب پسر را از دهمزنگ انتقال دادم.

ادرس را برایش داد و از وکیل مدافع نیز یاد آورشده، قرار بر آن شد منعبد نتیجه را از کمال باید جویا شود.

سرگردانی های نجیب تنها موضوع زندانی شدن جمیل نبود، بلکه گرفتن خانه جمیل که یکی از زورمندان مجاهد آن را تصاحب کرده بود، درد سر دیگری بود. کمک اعمار کردن خانه آن زن بیوه و بینوا نیز برای نجیب یک وظیفه حمّتی وجدانی شده بود. به مصروفیت افزوده بود.

باهمه گرفتاری ها به وزارت داخله، ولایت کابل، ستره محکمه و غیر مراجع عدلی و قضایی سروکار داشت.

از ثانیه و دقیقه های شب و روز استفاده می نمود راه حل را جستجو میکرد تا دیدار فرزندش را دوباره حاصل و انرژی از دست رفته اش را بازیابد.

نجیب به عجله از دفتر کمال برآمد و رانه وزارت داخله شد. نظر به شفر کمال نفر موظف را پیدا کرد. هنگامیه چشمش به چشم جمیل افتاد قلبش بدرد آمد، جمیل به اندازه استخوانی شده بود که در حرکت کردن صدای استخوان های بدنش شنیده میشد. با ملایمت از نوشته هایش که بدست افسر زندان دهمزنگ "گل رحمان" افتاده بود، یاد آور شد.

جمیل مانند همیشه با ادب حرف میزد و از تکالیف پدرش شرمسار بود، مودبانه در جواب پدرش گفت "گل رحمان قلم و کاغذ را خودش در اختیارم گذاشت، خواست برایم دفاعیه بنویسم".

نجیب سرش را شور داد و گفت "فرزند عزیزم اگر کسی در این حوزه توان خواندن دفاعیه ترا می داشت اگر کسی بی گناهی ترا چشم نمی پوشید، جای تو این جا نبود، بلکه در مقامات بلند حکومت می بودید. متأسفانه بعضی افراد در مصدر قدرت نشسته اند، نام خود را نوشته کرده نمی توانند مگر اینکه برای خواندن دفاعیه تو کدام پروفیسور را احضار کنند، تا بدانند توجه نوشتی؟

نجیب از انتقال جمیل خرسند بود، زیرا امکان دیار برایش آسان تر شده بود، او با تمام قوه همراهی وکیل مدافع در مورد محکمه مرافعه کار میکرد و در دفاعیه نوشتن نیز وی را همکاری مینمود. یک سال زندان که در بلخ گذرانده بود، آنقدر برای پدر و پسر خزان کننده نبود. اما در کابل برای چند ماه دوری از فامیل و سرگردانی های مایوس کننده برای تعقیب دوسیه و دیدار جمیل و همچنان محروم شدن جمیل از دیدار مادر، خواهر و برادر خیلی طاقت فرسا بود. در کابل تیغ برهنه بر دست جلادان بود، هر لحظه خون ملت بیمار را می ریختند، از بدن استخوانی مظلومان خون می خواستند، خون در بدن مردم خشکیده بود. از ملازم دفتر تا قضات، از وزرا تا رئیس جمهور چور و چپاول را پیشه کرده بودند. دیدن همه وحشت نجیب را که خود ایام قبل در دولت کار می کرد و آن دولت را با استفاده از عقیده پاک مردم بنام کفر انهدام

کردند. اکنون زیرا لوايح اسلام چور می نمایند، نجيب را به مرد ديوانه مبدل ساخته بود.

با همه سرگردونی ها در مدت چند ماه صرفاً دو بار همراهی خانمش نرگس تلفنی صحبت کرده بود و دوباره حامد با پدرش تلفونی سخن گفته بود. نگرانی که از طرف خانواده داشت، با آمدن حامد حل شده بود، نجيب بخاطر سرنوشت جميل آنقدر گرفتار بود که گردش ايام را نمی دانست، از عدم اطلاع فاميل کمتر رنج حس میکرد.

يکروز جميل در تاريک نفرت انگيز اتاق در زندان زیرزمینی وزارت داخله، سرش را به پنجره نزدیک کرد، تا از دیدن آسمان آبی و فضای روشن بیرون لذت ببرد. آسمان رنگ خاکستری داشت، فضای کابل را غبار و مه دلگیر پوشانده بود. هوا تازه که لذت بخش روح و تن آدمی باشد، وجود نداشت. مردم در صحن وزارت دررفت و آمد بودند چشمانش منتظرش در راه پدرش دوخته شده بود در همه حال درباره سرنوشت هول انگيز خویش فکر میکرد. گوشه‌هایش صدای پای مردم را در رفت و آمد بودند، میشنوید. در لحظه تفکر، ذهنش باز هم از جسم استخوانیش فرار کرد، مرغ خیالاتش در فضای بلخ بیاد، روزهای که در دامن پر محبت فاميلش بود، پر کشید. دستانش را در دیوار اتاق زیر پنجره گذاشت، سرش را در بازوانش فروبرد، صدای مادرش گوش هایش را نوازش داد. یادش از همان خوابهای وحشتناک ايام طفولیت اش آمد، نرگس مادرش شبها، همراهیش در یک اتاق می خوابید تا فرزندش به آرامش بخوابد.

یادش از محبت های خواهرش "نیلاب" آمد، یادش از بایسکیل دوانی که همراهی حمید برادرش و بالاخره یاد از همان تعمیر زندان مانند که تصویر خیالاتش بود و اتاق نمبر 22 آمد، یادش از تحفه حامد برادرش که از ماسکو " عمارت" مقبول مطابق تخیلاتش آورده بود، یادش از جمله خودش

آمد، برای حامد گفته بود " این تحفه شما بیشتر به قصر کرملین می ماند تا تصویر خیالات من"

خاطرات به یادش آمد، تکان خورد سرش را بازوانش بلند کرد، فوراً به عقب نگاه کرد. دروازه اتاق قفل بود، می خواست بداند که نمبر اتاقش چند است. شاید این همان اتاق باشد که خوابش می دید، اما از شکل تعمیر چیزی نمی دانست زیرا وی را در شب انتقال داده بودند. یقینش حاصل شد، همان خوابهای هولناک، اتاقهای تاریک و رسم های ایام کودکی همه در عمل پیاده شده است. سرنوشت همان است که در خواب دیده بود. دیوانه وار در اتاق قدم زد، بی صبرانه انتظار دربان را می کشید که برای رفع حاجت تشناب برود و نمبراتاق را ملاحظه کند.

درمورد خوابهایش نرگس و نجیب چیزهای می دانستند، زیرا جمیل طفل عادی نبود، خوابهایش نشان از جایگاهی بود که راز آن در سینه نجیب الله ، نرگس و حامد نهفته بود. موقعی که جمیل گرفتار اندیشه های پیشین بود، آهسته بروی بسترش دراز کشید، سرش را روی شانه استخوانی اش گذاشت و برای دقایق ایام سپری شده، به زندانهای مختلف فکر کرد و ایام با سعادت خانواده خود به مقایسه گرفت. ناگهان دراتاق باز شد.

مرد به بلندی کوه با گردن کلفت؛ مانند کننده شاتوت، سینه بزرگ که در اتاق کوتاه قفلی جمیل به مشکل داخل میشد، در وسعت اتاق مقابل چشمش هویدا شد و جمیل را با خود برد. در آن موقع ذهنش از کار افتاد، در حالت هولناکی بسر میبرد، شب قطعاً خوابیده بود، چشمانش مانند شفق رنگ خونین داشت. زیرا هر شب فکر می کرد، کدام لحظه و ثانیه دقایق آخر عمرش خواهد بود، تطبیق اعدام را امرحمتی می شمرد.

از زمان گرفتاری تاکنون صرفاً بخاطر سرگردانی های پدرش متاثر بود، در کنار آن ناراحتیها، دیشب سرفه شدید به سراغش آمد، تبش را دوچند ساخته

بود. تب و جان دردی و تکان های سرفه که تمام اندام استخوانی را می لرزاند، برای تطبیق اعدامش و رهایی از عذاب جاویدانی دعا میکرد. در ساعات انتظار تطبیق اعدام برای دفاع از خویشتن چرت میزد و ثانیه های آخر زندگیش را آهسته می شمرد. آن دقایق را واقعاً ختم زندگی حساب کرده بود. زیرا شخصی که برای بردنش آمده بود، "جگر" نام داشت.

با دیدن او شمع زندگانی خویش را نیمه افروخته دید، فروغ چشمانش ضعیف شد و رنگ پریده رخسارش به زردی گرایید. قلبش به شدت میزد و لحظات تیره "ختم زندگی" را برایش پیام می داد.

هر قدمی که برمیداشت، قامت خمیده پدرش که لحظات بعد او را در چوبه دار مشاهده خواهد کرد، در چشمش مجسم میشد. هوا دیدار مادر، خواهر و برادران در دماغش تازه گردید. چقدر دلش میخواست یک بار دیگر آنها را ببیند.

لنگر خان مشهور به جگر در وزارت داخله عزرائیل دوم بود. اشخاص خطرناک و جانی بوی سپرده میشد، جمیل او را تابحال ندیده بود، صرفاً از دیگران در موردش شنیده بود.

جگر که با چهره خشن و پرهیبت اش جگر جمیل را می فشرد، وی برای معاینه دکتور موظف برد تا برای قاضی محکمه راپور صحیی وی را بدهند. لنگر خان که از هموطنان آزاده کوهستان نشین بود، با طبیعت سرشار از هوای پاک کوهستانهای جاجی و منگل نمو جسمی بیشتر از تصور نصیبش شده بود. از طرف زندانیها به جگر خورد مشهور شده بود، او را جگر لقب داده بودند.

جگر او را به اتاق معاینه داکتر هدایت، قفل غل و زنجیر دست و پای جمیل را باز نمود و خویش در اتاق انتظار برای امنیت داکتر نشست. دقایق تطبیق اعدام در ذهنش جمیل نزدیک میشد، به کمک نرس موظف بروی "بستر معاینه" دراز کشید.

جمیل برای داکتر گفت، آقای دکتور ای کاش این توجه صحیحی را درمورد زندگان معطوف بدارید. صحت بودن و یا بیمار بودن، برای اعدامی کار را ساده و یا مشکل نمیسازد. دکتور طرفش برای دقایق طولانی خیره شد، قدرت ذهن را بکار انداخت تا جواب قناعت بخش برای جمیل ارایه نماید. برایش گفت: بخاطر سرفه تان ناراحتم.

جمیل : ناراحتی شما بیهوده خواهد بود، زندگانی دقایق اخیر خود را می پیماید، زندگی به پایان رسیده، بی جهت زحمت نکشید. بیماران بیشمار در این سرزمین انتظار خدمت گذاری شما را میکشند. اگر جای این زحمت بیهوده، خدمتی برای فقرا و غربا بنماید، روح من شاد خواهد بود.

داکتر جانگل هیچگاه انسان دوستی و تفکر عالی زندانیان را ندیده بود، از طرز گفتار مودبانه یک آدم کش و جانی بحیرت افتاد، در ذهنش انقلاب عجیبی برپا شد. کوشش کرد تا ملال روحی او را کشف کند، از او پرسید: آقای جمیل آیا شما عاشق شده اید؟

جمیل : بلی.

داکتر: آیا کدام دسترسی به دامن معشوقه تان پیدا کردید؟

جمیل: دسترسی بدامن فقرا، بینوایان برای یک زندانی غل و زنجیرکاریست بس دشوار، من عاشق تولد شده ام.

داکتر : اگر از پیچیدگی موضوع صرف نظرکنید، ساده بفرمایید، آیا معشوقه تان را از دست دادید؟

جمیل از عدم درک دکتور کمی ناراحت شد و برایش چنین گفت:

چون کلام بنده برای دستگاه فاسد، حکومت پر از فساد و رشوه ستان و همچنان برای مردم غریب و فقیر که دروازه های علم بروی شان از طرف همین دستگاه فاسد بسته شده بود، از دانش بی بهره ماندن، خیلی ثقیل است.

من دشمن جهل هستم، خوبترین عشق برای روشن کردن شمع علم درکلبه بینوایان میباشد. عالی ترین عشقم بمقام والای خانم هاست که مادر اند. داکتر

طرز کلام عالمانه اوسخت لذت برد، ملال روحی او را مبنی بر عاشق بودن در مورد کدام زن ندانست مگر سلسله گفت و شنود را ادامه داد تا بتواند چیزی را که ذهنش درباره یک جانی حکم میکرد، کشف نماید.

جمیل اندیشه دیگری داشت، تصور میکرد، داکتر باختم زندگی اش آگاهی دارد، می خواهد با گفت و شنوهای دراز برای چند لحظه به طول عمرش بیفزاید. سرش را بالا گرفت و از داکتر پرسید: اگر هدف شما از این صحبت های طویل، افزود عمر من باشد، عمر جگر را کوتاه خواهی کرد. ذهن جمیل تمام ناراحتی های جگر را که در عقب اتاق منتظر اعدام اش است، حس میکرد.

میدانست او برای نابودیش لحظه شماری دارد و از داکتر خواهش کرد: اگر بنده را از عذاب روحی نجات بدهید ممنون میشوم، آرزو ندارم به عذاب جگر نیز افزون گردد.

داکتر درحالیکه ازسرفه شدید وی ناراحت بود، از شنیدن کلمه جگرناراحتی بیشتر پیدا کرد، به معاینات جدی تر پرداخت.

عقربه ساعت دیوار ده قبل از ظهر را نشان میداد، داکتر متوجه شد، ساعت دونیم بعد از ظهر محکمه دایر میگردد، خواست نظر به مشکل صحیح برای قاضی راپور بدهد، محکمه را به تعویق بیاندازد. وی را برای معاینات جدی به متخصص جگر معرفی کرد. عنوان آخرین سوال از جمیل پرسید:

از معرفی با شما خیلی مفتخرم. اگر در وصف معشوقه تان باهمین تکلام زیبا کدام گفتنی دیگری هم دارید، میخوام بشنوم.

چشمان جمیل راه کشید و به یاد شبهای که با حمید برادرش مشاعره میکرد گفت: میخوام این گفته های آخر زندگیم را یادداشت کنید و.....

داکتر بامحبت در شانه استخوانی تپ زد و گفت: ناراحت نباشید این مریضی کشنده نیست، بعد از نتایج لابراتوار داروهای لازم برایت میدهم.

انشاءالله بهتر میشدید، حالا دلیل استخوانی بودن دت را درک کردم زیرا تکلیف جگر از وزن انسان می کاهد.

جمیل گفت : داکتر عزیز، جگر آدم خوراست. بفرمایید آخرین گفتنی ام را یادداشت کنید و در روز اعدام که جلاد "جگر" از من آخرین گفتنی را پرسید، شما قرائت کنید.

داکتر با شنیدن کلمه اعدام تکان خورد و باعجله دست بقلم برد و به یادداشت گرفتن پرداخت، به نا امیدی جمیل غصه خورد و جهت تشویق گفت:
از جگر ناراحت نباشید، درد های کشنده سرطانی از خیرات پیشرفت علم طب تداوی میشود، جگر خیل عادیستدستش را با تسلیت تکان داد.....جگر درد مهلک است اما قابل تداوی است ، اگر یک کمی آن قطع شود دوباره نمو می کند و پیوند هم وجود دارد. جمیل گفت :

خدایا بفروز آتش بجانم

به نور عشق روشن کن روانم

به افروز آتشی در سینه من

فروزان کن دل بی کینه ای من

به افروز آتش عشقی به جانم

کز آن آتش بسوزد تمام استخوانم

منورکن دلی دیوانه ام را

بسوزاند بال و پر، پروانه ام را

دلی کو آتش عشقی ندارد

تنی که درد گل چهری ندارد

نباشد دل، بود بال صنوبر

نباشد تن که باشد نخل دیبر

دلی ده تا که در سینه بسوزد

چراغ عشق در عالم فروزد "فکری سلجوقی"

زمانی که جملاتش را ختم نمود، برای طویل بخشیدن چند لحظه عمرش از داکتر منمونی بود، تا کلمات ادبانه خود را به زبان آورد.

سینه غمگینش که مالا مال از گفتنیها بود، سبک گردید. چون کبوتر سبکبال در درون قفس سینه استخوانیش نفس به پرواز درآمد. فکر میکرد حالا که آخرین گفتنی خود را گفته است، حلقه دار گلایش را عذاب نخواهد کرد. رویش را معصومانه طرف داکتر گشتاند و عاجزانه خواهش نمود، تا موقع تطبیق اعدامش آن تحریر را به عنوان آخرین گفته هایش، قرائت نماید.

داکتر مصروف نوشتن نسخه بود، سرش را از کاغذ بلند کرد و گفت: چشم بعد از اندکی مکث افزود، اکنون شما را همراهی "لنگر خان" نزد دکتور متخصص جگر روان میکنم، ضمناً لنگرخان را صدا زد و برای جمیل گفت، تشویش نکنید.

جمیل تازه به مقصد داکتر رسید، داکتر از نام مستعار لنگرخان "جگر" خبر نداشت، با لبخند که دندان هایش را از دهنش چون تبر بیرون نمایان می کرد و چینهای صورتش را هزار بار افزود مینمود، چهره استخوانی و ترسناکش را ترسناک می ساخت گفت: داکتر عزیز.... من تکلیف جگر ندارم.

نجیب بکمک آمرکمال خان، هفته گذشته چشمانش از دیدار فرزندش روشن شده بود، برای دایر شدن محکمه لحظه شماری میکرد.

صبح زود از خواب بلند شد، برای مادر شکوفه مالک خانه نان گرم از نانوایی آورد صبحانه بر خلاف انتظار در اتاقش صرف کرد. امید قوی برای رد حکم اعدام فرزندش داشت. دلش مانند هوای گرم همان روز کابل برای خبر خوش و سرنوشت ساز پسرش گرم بود زیرا پول مشکل گشای همه چیز در حکومت بود. ساعت دوازده ظهر برای ادای نماز به جماعت نمازگزاران مسجد پل خشتی شتافت. خوشی نا معلوم، مملوح با اندک نا امیدی در دلش موج زد.

چهره سوراخ سوراخ شهر کابل از روزی که از بلخ آمده بود، به رنج هایش می افزود، مگر آن روز هوای دیگر داشت. اصابت مرمی، توپ، راکت که بدن بیمار کابل را چلو صاف، ساخته بود، چو منظره خوش آیند را در چشمش مجسم می کرد و از هر سوراخ آن خانه های منهدم نغمه، سرور گوشش میرسید. لحظات دایر شدن محکمه نزدیک میشد، قلب نجیب اضطراب عجیب داشت. گداهای که بر سر راهش می آمدند،

بدون حساب دست به جیب میبرد و پول خوبی برای گداها هدیه میکرد فاصله محکمه خیلی کوتاه شده بود. در راهپیمایی، طرف محکمه ذهنش غرق افکار خوش ناخوش بود با خود گفت: اگر در حکومت عدالت برقرار نیست، صدا با شکر که راه رشوه و اختلاس وجود دارد، این هم یک راه حل و رهایی از تهمت ناحق است.

یک بار مادر شگوفه مالک خانه ای که در آن بسر می برد، به یادش آمد که نسبت غربت حق تلفی های بسیار کشیده بود دروازه عدالت به رویش بسته بود. سرش را بگونه تاسف شور داد، گفت مادر شگوفه و امثال آن چگونه می توانند خواسته های غیرقانونی این حکومت را برآورده سازند، از شکر کشدنش احساس گناه کرد و از لطفهای مهریه اظهار سپاس و از تفکرش اظهار ندامت نمود.

اگرچه آتشفشان جنگ رویا روی در آن سال خاموش گردیده است، اما لهیب آتش ظلم و استبداد جنگ سالاران که از اسکیت بینوایان ستمدیده روغن میچکاند و هراس بمب های انتحاری خطرناک تر از میدان جنگ بود.

چشمانش در دو خطوط موازی راه کشید، در حال حرکت در خویشتن فرو رفت. سنگ کنار جاده را دیده نتوانست، به تالاق خورد. لباسش را تکاند، حواس خود را دوباره یافت، ذهنش را از تمام اطرافش پاک کرد و دوباره به حرکت طرف محکمه آغازید. مگر تا رسیدن به محکمه ذهنش روی کدام چیزی نا مشکوف می چرخید، یکبار به یادش آمد بلی... بعد از ختم محکمه

باید بلخ تلیفون می‌کرد و نتیجه ابلاغ شده، نجات جمیل را اعدام برای نرگس باید مژده می‌داد. با ذکر نام نرگس لبخند روی لبانش نقش بست، شنیدن صدای ملایم و نوازشگر نرگس در تخیلش مانند آهنگ موزون گوش هایش را در پرش انداخت، به پیوند روح و قلب خود و همسرش و به صفا و صمیمیت فامیلش فکر کرد. محبت صمیمانه، تواضع و احترام خالصانه نرگس در طول بیست هشت ازدواج برایش به عشق جاودانه تبدیل شده بود.

محبت‌های همسرش، در این لحظه غم انگیز به امواج خوشی هایش افزود. در ساحه محکمه رسید، پاهایش به سرعت سرسام آوری در حرکت بود، در داخل سالون محکمه رسید. تعداد محدود تماشاچیان اشتراک کرده بود، در یکی از کویکها قرار گرفت، اتاق نیمه روشن محکمه منظره تخیلی عشاق را در چشمش مجسم کرد. تشنگی طاقت فرسای برای دیدار و همسرش حس می‌کرد. دایر شدن محکمه و صدور حکم کاملاً از ذهنش خارج گردیده بود.

بگذشته ها فکر می‌کرد به مصیبت مردم مخصوصاً جنگهای تن بتن سال 1992 میلادی که شهرکابل از وجود انسان خالی شده بود، به قصاب خانه بزرگ مبدل شده بود، گوشت جان انسانهای بیگناه بالای هم انبار شده بودند، همه جلو چشمانش می‌رقصید.

نجیب و خانمش در هر موقع مددکار همسایه های شان بودند، دست کمک شان همیشه بالاتر از توان و قدرت شان برای کم کردن مصیبت دیگران، دراز بود. بدبختانه تاریکی جهل توام با مصیبتها، عقل انسان را زایل می‌دارد. در ایام بدبختی و مصیبت هرگاه عقل با اشعه نوردانش عمل نکند، انسان دیوانه میشود. بدبختانه جهادیان چنان دلها را آتش زده بودند که گوشت و پوست مردم به خاکستر تبدیل شده بود. اسکلت آنها در حقیقت به قوغ زیر خاکستر می‌ماند، برای یک طوفان شدید منتظر بودند، تا لهیب آتش از زیر خاکستر بیرون زبانه بکشد.

نجیب و نرگس هر روز گوش به صدای قلب همسایگان شان می دادند، هر روز در همه جا از آسیب انسانها احساس تب درد آلود می کردند و از دیدن حوادث اطراف شان و دیده پر اشک یتیمان، قلب پر خون مادران، در جستجوی حل معمای جامعه بودند.

کوشیده بودند تا مرهمی بدلهای مصیبت رسیده باشند. اما مناظر وحشت انگیز که از اعمال جنگجویان که بنام جهاد برحق در دیدگانش مجسم شد، سرش را تکان داد و گفت، با شعله انتقام و کینه از همان قدوم نا میمون سلاح بدوشان، راه زندگانی نسل آینده را از میسر عدالت، انصاف، ومحبت و صفا و صمیمیت بطرف نابودی هدایت کرده است.

زیرا آنچه برای رهایی انسان از بدبختیها موثر بود "علم" بود این گنج را میتوان در فضای صلح به مردم عرضه کرد، نه در زیر شعله های جنگ.

خانواده نجیب در استخراج تاریکیهای جهل و گنجاندن اشعه نور علم بمردم ظرفیت طلا را داشتند. درد مردم درد شان بود و غم مردم غم شان بود. چنانچه روزی در بلخ یک مرد متمول مهمانشان بود، در جر و بحث فامیلی شان مشترک شد. مجهولات راجع بخدا، احکام دین مبین در ذهنش سایه افکنده بود. او سالیان دراز را در صف مجاهدین و طالبان گذرانده بود، عمرش را سر تا سر در زندان تاریک جهل، بنام زندگانی سپری کرده بود. اشعه از شعور علم دینی در ذهنش تجلی نکرده بود، از بحث های مودبانه و علمی فامیل نجیب به وحشت افتاد و آنها را غیر باشنده سرزمین بلا کشیده افغانستان نامیده بود.

چند بعد از آن ملاقات آن سوی مجهول سیاست مذهبی را که سالیان دراز در آن خدمت کرده بود، به وضوح دید. خیر و شر جنگ را درک کرد، از اعمال که به دستور رهبران در حق مردم انجام داده بود، چون حیوانی عاجز خود را محکوم بمرگ میدانست، وجدانش بیدار شد و تا انجام حیات فریاد میزد که رهبران به درخواست ممالک بیگانه وطن خود را ویران کردند... و ما که از

پلان های عقب پرده خبر نداشتیم...دستان ما به خون ملت خودمارنگین شد.

نجیب خدماتی را که برای انسانها انجام داده بود، ثمرای نیک را منتظر بود. با خود چنان غرق بود و با خدای خود حرف میزد، بعضاً انسانها با خودش حرف میزدند، بلی او از سروصدای اطرافش بی خبر بسر میبرد. حقایق درون انسانها قابل لمس و قابل انکار نیست، نجیب از زمان گرفتاری جمیل تحت فشار شدید روحی قرار گرفته بود و احساس درون خود را با خود شرح میکرد. ستون بزرگ عدم احیای مجدد ملت را جهل و فقر می دانست، بدبختانه آن فقر نه تنها ملت را از پا درآورده بود، بلکه حکومت را نیز در بحث های بین المللی فاسدترین حکومت در جهان معرفی کرده بود.

اعضای "قضایی" ارگان های دولتی از ملازم دفتر تا رئیس و وزیر در فساد غرق بودند، از استخوان مردم روغن می کشیدند، کارمندان دولتی بخاطر کرسی های پردرآمد و روغنی با پرداخت پول گزاف رشوه کرسی را تصاحب می کردند، ده چند آن پول پرداخته شده را از مردم بدست می آوردند. این مسابقه در طول چند سال حکومت دوباره مجاهدین تمام دول جهانی و کمک کننده را بفریاد در آورد.

نجیب در ذهنش با غوغای عجیب سرگردان بود، از محیط خارج که در اطرافش چه می گذرد بی اطلاع مانده بود، ناگهان با صدای غم و غم و غم مردم در سالن، متوجه شد، به عقب نگاه کرد، دید که پولیس موظف جمیل را آورد. چهره جمیل نور خاص کشیده بود، صورت استخوانی اش چو منظره دلپذیر در چشم نجیب جلوه کرد. او واقعاً شاد بود، آخرین گفتنی هایش را صبح آن روز برای داکترمسؤل زندان گفته بود، سرود بی پایان داشت، تا پدرش از سرگردانی ها نجات یابد.

جمیل تشریفات خاص را برای تشریف آوری قضات ضیاع وقت میخواند. دلش از دنیا گرفته بود، سردی دنیای دون او را برای پیوستن به زندگی نوین

گرم می ساخت. فکر میکرد، همین حالا بعد از صدور حکم در همین جا اعدامش میکنند. درذهنش دنبال کلمات میگشت تا عنوان آخرین آرزو از قاضی تقاضا نماید" پدرش را موقع تطبیق حکم قصاص از سالن خارج نمایند". نمیخواست، نجیب با دیدن حلقه دار بگردن فرزندش، بملال روحی گرفتار شود. محکمه دایرگردید، نجیب با دل جمعی بگذارش سارنوال گوش میداد. پول گزاف برای حل سرنوشت پسرش به اعضای مسؤل پرداخته بود، انتظار قوی رد اعدام را داشت.

بدبختانه سارنوال از دو طرف خریده شده بود، فامیل مقتول "خانواده انور شهید" در برابر نجیب قطعاً اقامه دعوا نه داشتند.

چه کسی باید برای سارنوال پول پرداخته باشد، این سوال نجیب را ازپا درآورد. وکیل مدافع در برابر اثبات بیگناهی جمیل از فهم قضایی خوب برخوردار بود. اما در مقابل سارنوال و در دفاع دوسیه جمیل؛ ضعف نشان داد. ابتدا محکمه به نفع متهم به خوبی پیش میرفت. بعد از اعلان یک تفریح کوتاه، قسمت دوم محکمه دایرشد و قاضی حکم محکمه ابتدائیه را تایید نمود. فضای محکمه متشنج گردید، خشم از صورت نجیب میبارید. اما جمیل خونسردانه در جایش قرار داشت. قاضی به اساس راپور داکتر زندان از وضع صحیی و روحی اوچند بار سوال کرد.

جمیل گفت: حالت جسمی و روحی بنده برای استماع این قضاوت عادلانه خیلی خوب است. نجیب از جایش پرید، با فریاد گفت: کدام عدالت، قاضی دوباره سوال: آیا وضع روحی تان برای استماع این محکمه خوب است؟ جمیل حالتی داشت که شرح آن از قدرت قلم عاجز است، تا خواننده را در جسم و روح او داخل سازد. زیرا او با اتهام وارده برای خانواده بدبختی بیار آورده بود، با خوشی مرگ را میپذیرفت تا زحمات پدرش خاتمه یابد. وی در ایام شباب خارق العاده قرار داشت. اما شادابی روح و جسمش را در زندان از دست داده بود. گونه هایش از رنگ افتاده بود، هزارو یک خط تقدیر

در پیشانیش هویدا بود. شانه های برجسته دوسال قبل وی به چوبک "نی" تبدیل و اندام استخوانیش با روح ملول از بی عدالتی های دستگاه فاسد، وی را در چشم بیننده به مرده و اسکلیت جلوه میداد. چشمان درد کشیده، قلب پاکش در بی قراری وحشتناک می تپید و میرقصید. به وجدانش پناه برد و گفت: آیا در وجود بشر در ایام پیدایش شراره ذاتی نهفته است؟

یکبار ناخودآگاه فریاد زد، شما در برابر نفس آلوده تان آنقدر ضعیف گردیده اید، همه شرافت بشریت در دیدگان تان مسخره و بخاطر قدرت دنیایی و پول اندوختن، نورالهی را که در روح ضعیفان نهفته فنا میکنید؟.

موظفین او را ساکت ساختند، وکیل مدافع گپ جمیل را برید و برای حضار گفت: زندگی این ملت بینوا در فراز و نشیب بی عدالتی دوران از میان رفته است. اما یک چیزی که هنوز زنده است و از میان نرفته است غریزه خوب و بد انسان هاست. بدی ها افزون شده و اعمال بد را شما وسعت می دهد. قضا نیز ساختار همین جامعه است، در رشد بدیها هم نواست. جوانی بی گناه در پشت میله زندان برای جرم ناحق بسر میبرد....

سارنوال حرف وکیل مدافع را قطع کرد، قاضی طرف جمیل نگاه کرد، در جسم ضعیفش نور از خرد تجلی داشت. قاضی همچون داکتر جانگل میخواست از سخنان او لذت ببرد با وجودیکه یک کلمه جمیل برایش مفهوم هم نداشت. زیرا عقل قاصر قاضی حرف جمیل را درک کرده نمی توانست. نگاه جمیل با نگاه نجیب پدرش پیوند خورد، جمیل می خواست در آخرین لحظات زندگانی از دیدار پدرش سیراب گردد، در برابر قاضی ساکت ماند و در باره قوانین ساخته دست بشر با ذهنش درستیز بود. حاضرین سکوت کردند و منتظر اعلان حکم محکمه بودند، قاضی با چکش زدن حکم محکمه را صادر کرد.

وکیل مدافع حکم محکمه را حق تلفی مطلق خواند و برای دوره استیناف و اقامه دعوا پرخاش کرد.

روز بعد نجیب با دل افسرده از نا امیدی طرف مخابرات رفت بدکان "ترقین بای" مالک تجارتخانه پشم که در بلخ برایش کار می کرد، تیلیفون کند. کسی گوشی را نه گرفت، دو باره و سه باره تکراراً تیلیفون کرد. بالاخره کسی گوشی را گرفت.

ا که جان... سلام نجیب هستم.

ارباب : خوش .. خوش ..چه حال داری ؟

خوب هستم، به خانه ما احوال بدهید، فردا در همین ساعت تیلیفون میکنم، حامد و مادرش ، میخواهم ... می خواهم با خانمم صحبت کنم.
ارباب : خیلی خوب باشه باشه.....

فصل دوم

ارتباط مهریه با فامیل نجیب خطر بزرگ برای زندگیش بود، اما قلبش به خاطر بی گناهی جمیل به درد آمده بود. آن درد از بی عدالتی حکومت فاسد، از دست دادن « انور» نامزدش و بی گناهی جمیل بود، به فریاد مبدل شده بود. مهریه مانند معدن طلا و جواهر بود، دست هر غریب عقل به دامنش نمیرسید. لعل لبانش به یاقوت بدخشان و مروارید دندانهاش به صدف دریای خروشان آمو شباهت داشت. چوتی زلفان درازش چون دو مارکبچه از کنار گوش هایش بروی سینه فراخ و بی کینه اش تاب میخورد. صورت گلنارش نمای از دشت و دمن الوان بلخ باستان را ارمغان داشت. با لبخند معصومانه که شایسته هر دخت افغان است، دل از کف جوانان میربود.

او نیز عاشق فرهنگ و عرفان بود، با وجودیکه در زمان طالبان از کسب علم ودانش محروم و عقب مانده بود. اما با کمک پدرش یک مکتب مخفی در خانه برای کودکان هموطنش ایجاد کرده بود.

در بازگشت دوباره مجاهدین با وجودیکه با فرزند خاله اش "انور" نامزد گردید به دانشگاه راه پیدا کرد تا تحصیلاتش را تکمیل نماید.

عشق به گونه مذهب در وجود هر انسان باخرد هویدا است، عشق رابطه قلب انسانهاست و ازدواج زمینه تسلسل بشر را اعاده میکند. طالبان همه رشته های انسانی را جرم می شمردند و ادامه زندگی بدون عشق را به ازدواج های اجباری عاری از عشق صیغه مذهبی میدادند.

زنان در پرده نشینی بسر میبردند، زمینه دید و بازدید جوانان قطع و ازدواج ها مسیر قهقرایی سنتی را می پیمود.

مهریه دختر دلربای سرزمین شاداب بلخ که از خانواده با دانش سر بلند کرده بود و همه اعضای فامیلش از نعمت سواد بهره مند بود. او چون طاووس زیبا و هفت رنگ با موهای دراز، صورت گلنارش دانشگاه بلخ را زینت می بخشید.

او عاشق ادب و عرفان مولانای بلخ؛ رابعه بلخی؛ شهید اسماعیل بلخی... و سایر شعرای و ادبای افغانستان بود. روزگار پر تشنج، قیودات دیروز طالبان و دموکراسی وارداتی توسط لشکر وحشی ممالک غربی؛ مردم را در حالت دوگانگی قرار داده بود. مهریه با آنکه در فقر اقتصادی بسر نمی برد اما نسبت جنگهای متواتر داخلی چانس دیدار کابل را پیدا نکرده بود. از چهره کابل نظر به مطالعه کتب؛ تصویر مشخص علمی، ادبی، فرهنگی و سیاسی در ذهنش داشت اما هیچگاه موفق به دیدار کابل شهر افسانوی نشده بود.

زیرا او و امثال او زاده دوران جنگ بودند. روزی که دست تقدیر چهره سیاه روزگار را برایش نشان داد، در نامزدی؛ محبوب خود را از دست داد و نظر به بی عدالتی، ظلم، فساد اداری نسبت عدم اعتماد به یک دیگر تمام زندگی او را تغیرخورد، در شادابی جوانی، امواج غم و مصیبت بالایش حمله میکرد. تمام تخیلات جوانی اش به افسانه و رویا تبدیل شد. با وجودیکه دختر ناز پرور فامیل بود اما حس انسان دوستی اواز زمان نوجوانی نسبت بی

عدالتی و ظلم طالبان درباره زنان، دختران داشت و محروم ساختن یک نسل سرزمین افغانستان از کسب علم دانش خیلی احساساتی گردیده بود.

با ازدست دادن نامزدش قساوت و سنگدلی اراکین دولت برایش هویدا گردید، درد مادران جگر سوخته دوران جنگ را در قلبش حس میکرد.

فامیلش از ترس آبرو شان تصمیم گرفتند او را فوراً نزد کاکا و مادر کلانش به کابل بفرستند، برایش ترک کردن بلخ برایش خیلی طاقت فرسا بود که بلخ زادگاهش را رها و به دامن مادر بزرگش پناه ببرد تنها برایش رفع شرایط دشوار و حفظ آبروی فامیلش مطرح بود و بس.

عشق دیدار کابل را که در نوجوانی در سر داشت، با آن ملال روحی از دست داده بود. یک چیز برایش مطرح بود، از تبصرهء حق و ناحق و دیدگان مردم بلخ ناپدید شود، و از طرف دیگر اخطار های مکرر از طرف قاتل " روزیقل" برایش می رسید.

شاید با تغییر محل سکونت ، افسردگی روحی و غم از دست دادن انور نامزدش کمتر روحش را آزار دهد خطر اختطاف که روزی قل برایش گفته بود ذهنش را اذیت میکرد، رفع شود. روی همین دلایل پدرش اقامت دائمی در کابل را برایش مساعد ساخت.

او تصویر خیالی که از ورای کتاب و قصه های آفاقی از کابل و پری رویان کابل داشت، همه نقش بر آب شد. کابل آن سرزمین علم، پیشرفت و تمدن مانند درخت تبر خورد، کهن سال با قامت خمیده جلوی چشمش قرار گرفت.

او برای نرگس و فامیلش بخاطر رهایی جمیل تعهد سپرده بود، باید خود را در شهر ناشناخته کابل آشنا می ساخت به پیدا کردن آن سارنوال که پدرش از بلخ درباره جمیل باوی مشورت و صحبت به پیش گرفت.

برای همین منظور یک روز از خانه برآمد. در سرک عمومی در محل زندگی اش یک خانم را دید که با دو طفل بی نوایش برای پیدا کردن لب نانی دست به گدایی دراز کرده است. یک کراچی کهنه که به زنبیل کهنه شباهت داشت

کودکان بهشتی اش را حمل مینمود. کودکان با لباس کهنه و مندرس با صورت پرُخاک و چرکین درکرچی زنبیل مانند نشسته بودند، از سرما میلرزیدند. کراچی با زنجیرهای زنگ زده و کهنه از چهار طرف بسته بندی شده بود. تا توان استقامت وزن آن دو کودک را داشته باشد.

مادر کودکان از گرمای طاقت فرسای بهاری که برای ثروتمندان هوای گوارا بود، کودک خردسالش را در سینه میفشرد. گونه های کودک از سردی هوا گل انداخته بود و کفیدگی صورت نازک آن طفل به آدم کهنسال شباهت داشت. خانم جوان از آسیب جنگهای داخلی شادابی خود را ازدست داده بود، چهره وحشتناک جنگ در صورتش هویدا بود.

هرگاه عابرین را برای کمک صدا میزد، ناله جفای روزگار از سلول سلول بدنش بیرون می ریخت و عابر با احساس را در جایش میخکوب مینمود. حرستاً عابرین هیچ کمک برایش می کردند، شاید آنها بیچاره تر از آن خانم بودند و یا قلب شان سنگ شده بود ناله در آن اثر نداشت. با آن چهره و قیافه اش در جاده ثروتمندان اجازه نداشت، تا از قوماندان های جنگی فرمان رهبران زور و زر خیر تقاضا نماید.

مهریه تلخ کامی مردم بلا کشیده شهرکابل را در روزهای نخست زندگی تجربه می کرد. تن خسته روان افسرده مردم بیان گر جفای سالهای جنگ بخصوص (1992) میلادی را نشان میداد، که افسانه آن را در بلخ از زبان آواره گان کابل شنیده بود. تازه یقین پیدا کرد، چطور دیوانگان قدرت قلب کشور را به آتش کشیدند و جنس وانس آن روزگار را کشتند و حریق کردند.

دهانش هاج و واج مانده بود، به سینه پرُکینه به ستمگران افراطی نفرین می فرستاد. آه جنون قدرت درد لاعلاج است مگر افسردگی روان بازماندگان که صدمه جنگ تحمل کرده اند؛ لاعلاج تر از آن است.

با خودش گفت: آه خدای من، هنوزم همان تیر است و همان کمان. همان سیاه دلان که دموکراسی نیم بند دیروز را کفر آمیز گفته؛ علیه آن اعلام جهاد

کردند؛ اکنون بنام حامیان دموکراسی و به فرمان بادران پشت پرده وارد میدان شده اند. دستان خون آلود و چهره های سیاه شان با تاکتیک مدرن و دموکراسی قلابی پاک میکنند.

دردهنش تمام خاطرات سالهای 1371 خورشیدی 1992 میلادی مجسم گردید، آن سیل مردم کابل زمین که در بلخ کوچیدند و قصه های جنایات جهادیها را میگفتند، افسانه نبود؛ یک حقیقت تلخ است.

تمام گنجینه کشور با جوانان نازنین، با پیرمردان و پیرزنان دانا با تدبیرش با فیر سلاح مرگبار و راکت پرانی های قدرت خواهانه از بین رفته است.

گرچه همچو حالت و حوادث را در بلخ نیز تجربه کرده بود، اما بی باوری او بخاطر آن بود که این ستم پیشه گان نیم میلیون افسرو سرباز و افسران امنیت ملی و پلویس دولت پیشین را با تمام وسایل محاربوی که حامی و نگهبان کشور بودند؛ چطور از بین بردند.

حراست از وطن ویرانه که درهایش بروی تمام دشمنان خارجی باز است، توسط جهادی های دیروز و امروز «اتحاد شمال» دشمنی بزرگ برحق مادروطن است. کسانی که برای کشتن بی گناهان هنوز هم خون شان در جوش است، تیغ کینه و تعصب را گلوی جوانان روشن و پاک ضمیر می فشارند.... ناگهان چهره جذاب، آبروان پیوست انور نامزدش در جلو دیدگانش سبزشد. قامت رسای انور چون نهال سرو، کاکل های سیاهش که با نسیم محبت در اهتزاز بود، چشمش را خیره ساخت و گلوش را بغض گرفت.

اشک حسرت بروی گلگونش سرازیر شد. در ذهنش تمام اعضای فامیلش مجسم گردید، شیون خاله اش در ماتم فرزندش "انوربای" پرده های گوشش را چکش زد.

با پریشانی طرف ادرس سارنوال که از بلخ با پدرش در تماس بود، حرکت کرد. درست‌تره محکمه نسبت جلوگیری از افراد انتحاری قیودات بی حد

در تلاشی وجود داشت که جز نمایش برای خلق خدا؛ کاری از دستشان ساخته نبود زیرا افراد انتحاری تا دروازه دفتر وزیر بدون تلاشی رفته میتوانست. زمانی که به ستره محکمه رسید، سارنوال مذکور دقترش جهت منظوری را ترک کرده بود. مایوسانه برگشت تا راه خانه را در پیش گیرید، چشمش به مرد آشنای افتاد که از پریشانی با خودش حرف میزد.

مقابل استاد و صدا کرد، کاکا نجیب خدا را شکر شما را پیدا کردم. نجیب طنین صدا را تشخیص نکرد، میخواست او را از مقابلش براند و قرار وعده که با ترقین بای گذاشته بود، مخابرات برود و با فامیلش تلفونی گپ بزند و مطلع سفر شان بطرف ماسکو شود.

نجیب دیشب ناراحت بود، نمی دانست چرا ناراحتی روح خسته اش را می آزارد خستگی تنها از عدم اجراءات محکمه جمیل نبود، روح بزرگش چیزهای را میدانست که از تصورش خیلی بعید بود.

مهریه جلو او را گرفت و فوراً خود را معرفی کرد. باهم در یک رستوران رفتند و از اجراءات محکمه برای مهریه گزارش داد. او نیز پیام صحت و سلامتی فرزندان داد و با هم وعده بازدید دیگری را گذاشتند.

مهریه هنوز خانم آزاد بود، پابندی فامیلی نداشت، برای نجیب اطمینان داد تا جان در بدن دارد، برای رهایی جمیل تلاش میدارد. وعده ها را عموماً خارج از محل زندگی و محیط خانواده میگذاشتند.

مهریه از ناراحتی نجیب سخت بتشویش شد، هرگاه از وفات خانمش "نرگس" اطلاع حاصل نماید، دیوانه خواهد شد. تصمیم گرفت باید خط های حامد شانرا بخواند و بعداً با احتیاط برای نجیب بدهد. روز سه شنبه در ستره محکمه دوباره باهم دیدند، نجیب نامه فرزندان را گرفت، نامه های که برای جمیل از طرف خواهر، برادر و مادرش نوشته شده بود، با خود به زندان برد تا جمیل از مطالعه آن خرسند شود.

مهریه کار خیلی دقیق انجام داد، زیرا یک نامه نرگس را که در اولین روزهای انتقال جمیل بکابل، نوشته بود واز دوری و حسرت دیدارش یادآور شده بود، آن را برای نجیب سپرد تا از مرگ نرگس مطلع نشود.

نجیب از انتقال جمیل به زندان پلچرخ برای مهریه اطلاع داد، باهم تبادل افکار و اسناد کردند و با هم یکجا برای رهایی جمیل کار می کردند.

کارها به اتفاق هم خوب پیش میرفت، مقدار پول هنگفت بکاربود، تا جناب قاضی و سارنوال برای دایر کردن محکمه استیناف ابراز علاقه نمایند.

مهریه پول را در اختیار قضات و سارنوال به حضورت داشت نجیب قرار داد، تاریخ محکمه تعیین گردید. رئیس ستره محکمه حقوق خود را جداگانه اخذ کرد، از سرباز زندان تا قوماندان زندان پلچرخ لوازم لازم تا رئیس ستره محکمه، سارنوالان، قضات همه از پول رشوه معمور شدند.

مهریه صادقانه تمام پول را که در بهای شهادتش از رستم بای بدست آورده بود، در جیب محاکم عدلی و قضایی ریخت، تا جوان بیگناهی را نجات دهد. اوبا این کارش در حقیقت با حیات خود بازی می کرد زیرا هنوز هم قادر به شناخت چهره اصلی روزیقل قاتل نشده بود. فقط میدانست قربانی زور و قدرت، اخطار و اختطاف شده است.

نجیب آدرس خانه ای را که در آن زندگی داشت، برای مهریه داد و در ده افغانان کابل از هم جدا شدند. مهریه هر روز که از خانه برای انجام کارهای جمیل می برآمد، برای آن خانم گدا که دو طفلش را در کراچی میگذاشت برای لقمه نان گدایی میکرد، صدقه می داد و آهسته آهسته باهم دوست شدند.

او یگانه هم صحبت درد های در اثر جنگ های مجاهدین و یگانه مرهم گذار زخمیهای آن خانم گدا از گردید. هرروز که از کنار خانم عبور میکرد، چشمش به صورت آن دو کودک معصوم دوخته میشد. کودکان ملبس با لباس مندرس وچرکین، معصومانه و بی خیال تماشاگر عابرین و اطراف شان بودند. از لابلای پیراهن پاره پاره شکم شان عریان بود، معصومیت کودکانه در چهره

شان موج میزد. اما بنام شکم چیزی در بدن نداشتند، شکم شان کاملاً در پشت شان چیسپیده بود. آن دو موجود لطیف و دوست داشتنی از چشمه سار سعادت زندگانی چیزی نچشیده بودند و از محبت انسان دوستی بهره مند نبودند.

مهریه گاه گاهی در عصر که برای خرید نان و یا ترکاری میرفت، یک مرد سیاه سوخته روزگار که جفای جنگ کمرش را دو نیم ساخته بود، در آن محل میدید. مرد پیر توان ایستادن را نداشت، چون حیوانی با دست و پایش چارغوک میکرد. چهره آفتاب زده و خاک آلود، چشمانش از فرط گرسنگی و تشنگی به کاسه خون شباهت داشت. با همان ناتوانی کودکان را در کراچی با زنجیرهای کهنه و زنگ زده محکم می بست تا در حرکت سوی خانه از کراچی پرتاب نشوند.

آن مددکار صادق به چهار طرف کراچی می خزید، در هر حرکتش با صدای مهیب بالای آن خانم جوان فریاد میزد. از طنین صدایش خانم در زیر چادری کهنه و شاریده اش می لرزید. مهریه از تماشای آن صحنه میخواست بداند، آن مرد با خانم چه نسبی دارد، به یقین آن پیرمرد پدر خانم خواهد بود.

مهریه در بلخ و کابل از نظر اقتصادی مشکلات نداشت، پدرش تاجر پشم بودند، پول فراوان از فروش قالین، گلیم و غیره تولیدات صنایع دستی بدست می آورد. دیدن صحنه های دلخراش و مصیبت بیکاری مردم، عدم رفتن اطفال به مکتب، دیدن معلولین و معیوبین، دیدن زنهای گدا شهر میلیونی کابل او را از پا درآورده بود.

هر روزی که از کنار خانم گدا می گذشت با دیدن کودکان معصوم با خود نجوا میکرد "لعنت بر روزگار... آه خدای بزرگ این فرشتگان را برای چه آفریدی... برای آنکه بدبختی خویش را از اوان کودکی تماشا کنند، تا دم مرگ باید از زندگانی رنج ببرند. حتما بدبخت آفریده نشدند، جفای ظالمان، قدرت طلبان و جنگ سالاران خوشبختی آنها را نابود کرده است".

عابرین همواره از صدای و از دیدن زن گدا راهشان را کج می کردند، تا ناله دلخراش او را نشنوند. روزی یک مرد متمول از آن محل عبور کرد، خانم نجوا کنان از وی تقاضای کمک نمود.

مرد با مسخرگی گفت: این دو پرنده را نمی فروشید؟ زن گدا گفت: نه این دو پرنده یگانه مال و هستی زندگانی ام است. روزی آنها را از این قفس زنجیر پیچ آزاد میکنم، مگر نمیفروشم، برای آزادی و پروازشان عقیده کامل دارم.

خرید و فروش کودکان از همین زمان در وطن آغاز شد و حتی اطفال را می دزدیدند و اعضای بدنشان را به غربی می فروختند. شب از دیدن و شنیدن آن ماجرا خواب مهریه فرار کرد، صدای ناله خاله اش در مرگ انوربای، صدای ناله نرگس بخاطر جمیل و صدای گریه مادرش در وقت جدایی و خداحافظی از فامیلش در گوشش طنین انداخت. باخودگفت " برای هر مادر فرزندش شیرین است، چه شاه باشد و یا گدا".

از پهلویه پهلوی دیگر غلطید، مادر بزرگش که در اتاقش میخوابید، تلاطم روحی او را اصلاً احساس نمیکرد، زن پیری بود و بخواب عمیق پیری اش در بستر آرام میخوابید. شب به پایان رسید، ستاره ها از دیده بیدار مهریه پنهان شدند، آفتاب طلایی رنگ آهسته آهسته در فراز کوه آسمایی نورافشانی نمود.

با کسالت از جایش بلند شد، برای صبحانه آمادگی بگیرد. « زیبا » خانم کاکایش از صورتش خواند که شب خوابیده، دست نوازش بر سرش کشید، چرا بستر برخاستی..... میدانم خسته هستی.

اما او باید برمیخواست و کارهای جمیل را همراهی نجیب تعقیب میکرد. تا تعهد که برای نرگس مادر جمیل سپرده بود، به پایان رساند.

با وجودیکه تاریخ محکمه تعیین شده بود، اما رشوه خوران فاسد بقول شان چندان وفا دار نبودند، او با نجیب باید به تعقیب دوسیه میدویدند.

روز قبل که نجیب خانه و محل بودوباش خود را برایش نشان داده بود، از صورت اجرات خانه جمیل نیز برایش گزارش داده بود.

نجیب خانه خود و جمیل را از جنگ سالاردوران بدست آورده بود و به کرایه داده بود، تمام اسناد خانه و قرارداد خط کرایه نشین را برای مهریه سپرد، نزدش نگهداری کنید. زیرا او در خانه کرایه زندگی داشت، میخواست؛ اسناد جایداد جمیل محفوظ باشد.

مهریه به گذشت لحظات فکر کرد و گفت، زندگی در حال حاضر نه شور و نه شیرین، یک حالت بی مزه دارد. به یقین من شیرینی، تند و نمک دنیا رخت سفر بسته است زیرا مردم با بی باوری دولت فاسد می دیدند میسر زندگی نزد مردم مجهول بود و مردم از همان حالت بی مزه گی و بی سرنوشتی استفاده خیلی معقول و انسانی کرده نمی توانستند، تا با باور کامل، تأثیراتی از دست رفته زندگی شان را دوباره اعاده کنند. اما سلاح بدوش که هنوز هم از استخوان مردم روغن می کشیدند، از آن حالت استفاده سوء می کردند و به روغن وجود شان می افزودند.

مهریه نیز از همان حالت استفاد برد و آنقدر در تلاش رهایی جمیل کوشید، اصلاً زندگی بی مزه خود را فراموش کرده بود.

با با نجیب برای رفتن به محکمه استیناف به سرعت طرف محکمه رفت. آن روز نجیب حالت عادی نداشت، گویا حس ششمش از وفات همسرش "نرگس" آگاه شده بود. چند بار مکرراً از مهریه درباره فرد فامیلش پرسید. مهریه با ازدست دادن انور عشق اصلی اش، انبار غم در سینه داشت، با نجیب درد دل کرد. نجیب او را مانند نیلاب دخترش دوست داشت و احترام میکرد، به نوازشش پرداخت. آن دو همراه و همسفر عذاب کشیده، یکی دیگر خود را نوازش می دادند. مهریه تلاش میکرد حرف های تکراری نجیب را درباره فراق فامیلش تجاehl کند در عوض برای رهایی جمیل کاروپیکار نماید، به نجیب گفت:

هیچ گونه احساس برای زندگی ندارم خانه عشقم ویران شد مالک قلبم زیر خاک سیاه خوابیده و قاتلش سرگرم خوشگذرانی در کشور های آسیا میانه است. اما با انهم تلاش میکنم خانه محبت ویران شده شما را آباد کنم.

نجیب در اخیر برایش مانند یک پدر بزرگوار گفت: دخترم ناراحت نباش بعضی ازدواج ها با عشق بنا می شود، عمر کوتاه دارد، از کجا معلوم که عشق شیرین تر نصیبت گردد و غم انوربای را فراموش کنی، میدانم در حال حاضر برایت خیلی دشوار است اما خداوند قادر و تواناست ، در هر حادثه یک خیر نهفته است، خداوند مقدوراست، چرا ستم اجتماعی و بیعدالتی از چند، نسل برای مردم بیچاره افغانستان میراث مانده است. بعضی مرد های جامعه ما از شعور علمی کمتر بهره مند می باشند. از پدر چیزی در این رابطه بنا بر مناسبات نستی نیاموخته اند. وظیفه خانمها ست که در برابر شوهر احساس ، شوهر را بالطف زبان به سخن گفتن وادار سازند. زیر مرد ها با همان غرور که من مرد هستم ؛ برای همسر شان اظهار محبت آزادانه نمیکند. در این رابطه شما تعلل نکند برای دریافت عشق هنوز وقت زیاد دارید، میدانم که با قلب شکسته پیدا کردن محبت کار دشوار است، اما من حیث وظیفه باید برای پیوند روحی تان برای دوام زندگی، جای انوربای را برای عشق دگر آماده شوید، تنهایی برای یک دوشیزه جوان در این ملک خرافاتی کار مشکل است.

مهریه گفت: کاکا نجیب، من در کابل هم خود را در خطر می بینیم، در حکومت فاسد اصلا حقوق شهروندی وجود دارد. نجیب در جایش تکان خورده دستش را در پیشانی اش گذاشت، بدقت طرف مهریه دید و گوش هایش را برای شنیدن تیز کرد. مهریه ادامه داد، رستم بای و پسرش روزیقل به ظلم مظلومان و کشتن بیگناهان عادت کرده اند، کجاست یک حکومت عدل که جلو دهشت افگنی شان را بگیرد، این حکومت فاسد همان آدم های سال 1992 میلادی اند، با تغییر نام نمی شود تغییر ماهیت کرد؛ آنها بودند که مردم را

علیه دموکراسی تحریک کردند، مسلح ساختند و کفر گویا دولت پشین را از بین بردند و از انجام عمل غیرانسانی شان مغرورانه مباحثات می کنند، ما جهاد کردیم. قلب شان به سنگ می ماند، عاطفه در وجودشان خنثی شده است. اگر جهاد در مقابل لشکر روسها فرض بود؛ پیش حالا از چند کشور کفری کمک خواسته و لشکر مسلح کفری در سراسر افغانستان مستقر است؛ چهره اصلی جهاد را با ریختن خون مردم خود شستند.

هرگاه حکومتی که با ریختن خون مردم تهداب گذاری گردد، راه برای تامین امنیت وجود ندارد، مگر فراموش تان شده در دوره جهاد چطور تیغ از نیام کشیدند و مردم که در دولت پشین کار می کردند؛ دختران و خانم های که در ادارات کار می کردند و جوانان که در دانشگاه تحصیل می کردند؛ را سر بریدند؟

نجیب تمام حرفهایش را تایید کرد، برای تغییر موضوع گفت؛ مگر یک چیز را باید فراموش نکنید که ازدواج شما هم با نور بای روی مجبورت و قیودات طالبانی بود، شما نسل قربانی جنگ هستید، در زمانی که نامزد شدید در حصار خانه بودید از کجا معلوم خط تقدیرتان با کسی دیگر رقم خورده باشد. هرگاه دولت (داکتر نجیب) از بین نمیرفت مکاتیب بسته و دانشگاه ها به آتش خشم جاهلان نمی سوخت، با کسی دیگر آشنا می شدید و ازدواج می نمودید. دختر نازنینم نمیخواهم قلب شکسته ات را جریحه دار بسازم اما زنها مایه لطف و عاطفه هستند، زن سرود عشق زندگیست و تکمیل کننده شخصیت و خوشبختی مردها هستند. هرگاه زن نبود، زندگی وجود نداشت.

تقدیر چنان بود، نامزدت در مقابل چشم از بین رفت. باید به تقدیر عقیده داشته باشید. در آینده شما که مادر شدید، باید وظیفه تان در برابر فرزندان تان و جامعه فراموش و به خوبترین صورت انجام دهید. زمانی که مادر شوید به سلامتی روحی و جسمی ضرورت دارید. صدای نرم و ملیح نجیب بلند و بلندتر میشد و مهریه را متوجه زندگی می ساخت. نجیب از محبت زن در

زندگی حرف میزد و مهریه در ذهنش نرگس همسر وی را تماشا می کرد و بدش میگفت «نرگس واقعیت چنین خانم بوده است».

نجیب گفت: شما خود شاهد هستید که تمام ولایت بلخ از محصلین و استادان دانشگاه گرفته، تا والی، پولیس، قضا و سارنوال همه را با پول خریدند اما مردم که مثل شما از جمیل دفاع می کردند، به تهدید مواجه شدند، تهدید ها از طرف حکومت بود. در حکومت فاسد صرفاً پول و قدرت و پیوندها کار میکند، نه عدالت و راستی؟ عوام فریبی بدرجه نهایی رسیده است. صداقت و انصاف را در سال 1371 خورشیدی راکت باران کردند، از بین بردند. اشتباه نکنید که در این شهر پرماجرای کابل دستخوش حوادث میشوید. مهریه بعد از آن گفت و شنود، اندکی از اسب باد انتقام جویی، قاتل انور پایان شد.

شب در خانه با تعهدی که برای نجیب الله سپرده بود، آن شب را آغاز یک زندگی نوین و ختم کینه ستیز شمرد.

روزی که محکمه استیناف دایر گردید، عدم حضور نجیب در محکمه برای وی و جمیل غیر قابل باور بود. جمیل حضور مهریه را در محکمه نمی دانست، زیرا نجیب بعد از ملاقات مهریه، چانس ملاقات را با جمیل پیدا نکرده بود تا برایش از تلاش و کمک مهریه آن خانم با عاطفه اطمینان میداد.

زمانی که سربازان موظف، جمیل را به تالار محکمه آوردند. او چهارچشم به داخل تالار نظر انداخت، تا چشمش به دیدار پدرش روشن گردد.

در تفکر عمیق فرو رفت، حرفهای قاضی حرفهای سارنوال و وکیل مدافع را نشیند. نفس نمی کشید، مانند یک جسم بی روح در عقب میز محکمه قرار داشت. شانه های استخوانیش از پیراهنش بیرون نیش زده بود. چهره اش که چند لحظه قبل برای دیدار پدرش درخشان بود، رنگ پریده شد. چشمانش بزرگش از وحشت میرقصید، جریان محکمه را اصلاً استماع کرده نمی توانست. در خیالش تمام جریان محکمه مانند یک صحنه از نمایش تیاتر کمیدی و بعضاً تراژدی با لحظات زود گذر مجسم و ناپدید میشد.

کاملاً به یک پرنده وحشی مبدل شده بود، میخواست در داخل تالار به جستجوی پدرش پرواز کند. چشمان بی رمقش تا حدود توان تمام حاضرین مجلس را تک تک از نظر بگذارید، اثری از پدرش نیافت.

مهریه در یکی از چوکی های حاضرین اخذ موقع کرده بود، از تماشای صورت وحشت زده جمیل و غیابت نجیب اندیشه هولناک در ذهنش خطور کرد. اما گوش هایش را برای شنیدن نتیجه محکمه نیز کرده بود.

بعد یادش آمد، آخرین روزی که با نجیب دیده بود، او خیلی از طرف فامیلش پریشان بود و میخواست مخابرات برای تلفون کردن برود، شاید ترقین بای برایش مرگ نرگس همسر عزیزش را اطلاع داده باشد، شاید از غم بیچاره شده. در هر حال هوش و حواس خود را برای فیصله محکمه معطوف کرد و با خود گفت "بعد از اعلان محکمه خانه نجیب میروم خبر خوش، فیصله محکمه را برایش میدهم".

جمیل در عقب میز محکمه در حالت نزع رسیده بود. حضور فیزیکی داشت مگر روحش در فراز بلخ کهن در پرواز بود و فامیلش را میمالید، فکر می کرد پدرش برای دیدار فامیل بلخ رفته است.

هنگامی که قاضی فیصله محکمه را با کوفتن چکش بروی میز زد و اعلان می کرد. جمیل باصدای چکش تکان خورد. محکمه ختم گردید، سرش را به بازوی سرباز محافظ چسباند، چند قطره اشک ناامیدی از چشمان منتظرش در گونه های استخوانیش لغزید.

مهریه در جمعیت تماشاچیان به پا ایستاد و موج خوشی در قلبش چنگ زد و اشک جمیل را نیز اشک خوشی پنداشت اما نه او اشتباه کرده بود، آن اشک، اشک یاس و ناامیدی بود. زیرا جیمیل اصلاً فیصله محکمه را نمیدانست، فکر میکرد حکم اعدام بالایش تطبیق میشود، چون در واپسین لحظات زندگی پدرش را ندیده بود، اشک میریخت. وقتی که سربازان او را از تالار بیرون

کردند، با خود گفت "این را همیشه آرزو میکردم که پدرم مرا در چوبه دار نبیند، شاید خداوند دعایم را قبول کرده است".

چشمانش همان داکتر زندان را میپالید تا آخرین گفته های او را قبل از تطبیق اعدام برای حاضرین بخواند. حرکات وحشیانه داشت، دنیا را برای آخرین بار تماشا میکرد و نفرت بی عدالتی دستگاه فاسد حکومتی را نفرین میگفت. وقتی که از تالار بیرون رفت، عصر روز بود، محافظین او را از پله های زینه سنگی پایان کردند، نزدیک موتر سرپوشیده رسید.

خواست برای آخرین بار آسمان را تماشا کند، همه جا در دیدگانش تاریک جلوه کرد، فکر کرد نیمه شب است. او میدانست در نیمه شبها زندانیان را برای اعدام میبرند.

دوباره به آسمان نگاه کرد، غروب آفتاب عصر آن روز غروب آخرین شام زندگانی اش بود. هیچ ستاره در آسمان وجود نداشت، دانست ستاره او از آسمان زندگی فرود افتاده است. با آخرین نگاه نفرت آلود اطرافش را نظر انداخت و در موتر سرپوشیده مخصوص نشست.

مهریه بعد از ختم محکمه به آسمان آرزوها در پرواز بود، حکم صدور پانزده سال حبس برای انسان مظلوم و بیگناه که به خاطر کمک یک خانم از پنجه هیولای وحشت، به اعدام محکوم شده بود، به پیمانانه حکم رهایش بود. دستگاه فاسد حکومتی برای بدست آوردن پول به اذیت و آزار ملت فقیر می پرداختند، اجراءات قانونی و وجدانی را فدای پول حرام کرده بودند. فیصله محکمه برای مهریه مژده رهایی جمیل رامیداد. چون او میدانست برای تخفیف پانزده سال حبس، لاشخوران کمر بسته اند و بدست آوردن پول هنگفت دیگر را می جویند. اجراءات بعدی با همکاری سارنوال بعد از فیصله محکمه استیناف کار دشوار نیست مگر اینکه جیبهای شان را از پول حرام پر کنند.

او در آن عصر نا وقت روز رفتن بخانه نجیب و جویا شدن احوال او را مجاز ندید، باخرید سودا ضروری بخانه برگشت. برای شکرانه به همان خانم گدای

کوچه مقدار پول صدقه داد و چون کبوتر سبکبال در آسمان آرزوهایش پرواز کنان خانه برگشت. هنگامی که برای آن خانم گدا صدقه می داد، فکرکرد، دعای این خانم بینوا و دو طفل معصومش کارگر افتاده است؛ بار بار از دعای پرسوز آن خانم اظهار شکران کرد. بخانه رفت و دوباره برگشت، چند دست لباس را که بنابر رسوم سنتی، در نامزدیش خریداری شده بود، برای خانم گدا آورد.

خانم گدا از خوشی می لرزید چرا که صدقه، ترحم از وطن فرار کرده بود و جایش را نفاق، بی رحمی، بدبختی و شقاوت گرفته بود، و صدقه دادن نیز نمایش و تلویزیونی شده بود؛ باور نمیکرد مهریه از روی عاطفه آن کار را کرده باشد، شاید آدم هوشیار نباشد، شاید عقلش را از دست داده است. چنان لباس های قیمتی و مقبول صدقه دادن در آن زمان از عقل دور بود. خانم با تعجب از وی سوال کرد، آیا این لباسها را برای من آوردید؟.

مهریه با لبخند پر از محبت گفت، بلی... بلی برای شما آوردم. زیرا مهریه در آن موقع، خود را مظهر عدالت و اجرای حق بر باطل میشمرد. آن عمل خیر اندیشانه خود را برای اجراءات یک قدم مثبت میدانست. با خود گفت { قدرت، حقانیت، حکم قطعی قانون، تعقیب جرایم ناکرده، بندگان مظلوم و بیگناه با اجراءات افرادی که فریاد عدالت، انصاف، خداپرستی، جهاد برحق رهایی انسان بیگناه وطن جنگ زده را می کشیدند، در یک امر قطعی شکست، در برابر پول حرام رشوه مواجه شده اند. آنها بودند که چندین سال نعره جهاد برحق را کشیدند، برای جاری کردن قانون حق بر باطل، در اجراءات شان بندگان بی گناه را که تا دیروز در زیر بمها و راکت های آنها نفس می کشیدند، یکتعداد روی تصادف زنده مانده اند، گروگان گرفته اند. تابهای جهاد شان را در گرفتن رشوه از مردم بستانند و پیکر استخوانی ملت را تراش بکنند. آنهایی که دیروز نعره عدالت، حق پرستی، یکتا پرستی، انصاف و شریعت گلو پاره می کردند، دست کمک برای قدرت مطلق تکیه بر کرسی

چورو چپاول نشسته اند همین گردن کلفتان مغرورند که خدا پرستی را با آب خشم و خون و گرفتن پول حرام، عمل نفرت آمیز، نفس شان را با عصیان گناه آلوده و روی شان را سوی دوزخ نهاده اند. شمشیر عدالت اجتماعی برای ملت نشان دادند و در قطع و قمع ملت چون میکائیل دیوآسا و وصف نا پذیر عرض اندام کرده اند. درستکاری، صداقت، پاکدامنی، یقین قطعی و فکر وظیفه شناسی، چون اشباح در صورت زشت مجریان حکومتی جا دارد ولی صفات انسانی از صورتشان پایین افتاده است.

بدبختانه از وجود رهبران ستم پیشه وجدان مکدر شده است. بجای محتوم کردن شریعت در اجراءات، نام شریعت را وسیله بدست آوردن پول حرام برای خودشان و ترساندن مردم از شریعت را پیشه کرده اند. مهریه دو روز بعد به سراغ نجیب از خانه برآمد. به دروازه خانه ش رفت و در کوفت.

خانم صاحب خانه پرسید، چه نسبتی با نجیب دارید؟ بعد از معرفت او را داخل خانه پذیرایی کرد و گفت [مدتی میشود که نجیب با همان نجابت، با آن سینه پاک و بی کینه با عشق خدمت به انسان و انسانیت جام شهادت نوشید]

نجیب روز که با مهریه دیده بود، در رابطه زندگی او را پدر و نصیحت کرده بود، فردای آن روز مقابل وزارت عدلیه در اثر انفجار بمب انتحاری شهید گردیده بود. خبر مرگ نجیب مانند خنجر جگرش مهریه را درید، در حالی که اشک می ریخت، نجیب را در حضور خود حس میکرد و طنین صدای نجیب در گوش هایش سرود پدران و خوشبختی را میخواند. نغمات سعادت را در ملاقات طولانی بخاطر زندگیش سروده بود. در حالی که مهریه نمی دانست نجیب در کدام اتاق زندگی داشت، اما از فضای آن محیط بوی تن نجیب در مشامش انباشته شد و تنش نفس هایش را حس میکرد.

خانم صاحب خانه «مادر شکوفه» از اولین ملاقات نجیب در ولایت کابل، درباره رهای از زندانی شدن بخاطر نپرداختن کرایه خانه، در مورد آبادی خانه اش به همکاری صادقانه نجیب قصه های به حجم کتاب داشت، برای مهریه با سیل اشک بیان نمود، مهریه میخواست وحشیانه آن خانه ترک کند، به تعقیب دویسه جمیل به محکمه برود. خانم صاحب خانه اسناد و مقداری پول که در اتاق نجیب باقی مانده بود، برایش سپرد. مهریه با خود عهد کرد، تاجمیل را از زندان رها نکرده است، آرامش را برخورد حرام میدانند. او هنوز به شهرکابل آشنایی کامل پیدا نکرده بود، هنوز سوزش داغهای جگر مردم کابل را به خوبی نمی دانست. ملاقات وی با آن صاحب خانه مصیبت زده که مرده شوهرش را در سال 1992 میلادی یا 1371 خورشیدی در زیر دیوار منهدم شده خانه اش رها و با کودکان معصوم از مرگ حتمی فرار کرده بود، آگاه شد. بعداً با دیدن خانه های ویران شهر فکرمیکرد، چند تن از اعضای این خانواده برای چه مدتی در زیرمکان غلطیده باقی ماندند.

آن دختر دلربا و آزاده بلخ که سرشار از باده جوانی که همیشه لبخند زیبا بر لب داشت. در دانشگاه بلخ به دختر دلربای پنیر رخسار معروف بود، اکنون به پیره زنی می ماند که صداها داستان تراژیدی ملت مظلوم درذهنش انباشته شده است. او در تجسس بود، با شهر و مردم ستم دیده کابل آشنایی حاصل کند، ماهیت قیام مقاومت و جهاد برحق را هرچه بیشتر از زاویه دید دیگران ببیند و بداند.

با دیدن هر گوشه شهر ویران کابل، داستان تلخ زندگانی خانم صاحب خانه نجیب، «مادر شکوفه» در گوشش طنین می انداخت، با آن که داستانهای تراژیدی مردم آواره کابل در بلخ شنیده بود اما چنین تصور می کرد. با چشم خود دید که دیوانگان قدرت چطور شهر زیبای کابل را با آدم هایش زنده زنده به آتش کشیدند و در کوره خشم جهالت ذوب نمودند. با دیدن هر گوشه شهر

دهانش هاج و واج میماند. عقلش کمتر قد میداد، تا بداند چطور جنون قدرت درد لاعلاج است، تا بداند این دیوانگان قدرت از کدام تباراند. به اجرات غیر عادلانه و ظلم بی دلیل بالای ملت مظلوم که خود با آن مواجه بود، چون آهوی تیر خورد، از کمان صیاد بخود لرزید، پاهایش قدرت حرکت را نداشت.

در ذهنش بوضوح مجسم میشد که آن ستمگران خون مردم را با تیر و تفنگ ریختن، اما هنوزم بازماندگان آن مصیبت بزرگ را با جسم بی روح و بدن استخوانی شان می آزارند.

صدای سارنوال بلخ به گوشش طنین انداخت که گفته بود. "از زندان رها می شوی، مگر فکر نکنی که تو یک انسان آزاد هستی و به تعقیب قاتل انور نامزدت تلاش میکنی".

بلی او با هراس از اخطارهای متواتر رستم بای و اخطار حکمای بلخ در آغوش خانواده کاکا و مادر بزرگش پناه برده بود. ستمگران دیروز نقاب خداپرستی، عدالت و انصاف را برخ داشتند، امروز نقاب دموکراسی هدیه غربی را به رخ زدند و این همان وزیر نبود که بر علیه همان دموکراسی نیم بند پیشین قیام کرده بودند.

با رگ رگ و پوستش حس میکرد. نامها، چهره ها و پرزه های ماشین حکومتی بدست سیاست گران نامریی اجنبی عوض شده است، مهره های جهاد دیروز و حکومت امروز چون گدی های کوکی در دست اجنبی میچرخند. در ذهنش غوغای دیروز و امروز شکل می گرفت، ناگهان متوجه لوحه «قالین فروشی بلخ» شد. آهسته آهسته از وسط جاده میوند عبور کرد، از کنار قالین فروشی بلخ گذر نمود، چهره های آشنا را در دکان کاکایش دید. سراسیمه شد، تب لرزه بدنش را فرا گرفت.

با خود گفت " باید این داستان را فراموش کنم، باید به تعهد خود که برای نجیب و نرگس داده ام، وفا کنم. باید برای رهایی جمیل بی گناه تلاش کنم. نباید کاری کنم که جمیل در زندان بماند. لرزه بدنش شدیدتر شد، به عجله خود را خانه رسانید. برای نیم ساعت روی بسترش دراز کشید، با چشم باز تمام جنایت بشری را در وجود انسانهای دیوی صفت دید. با آنهم خوشی برایش دست داده بود، عدم تطبیق اعدام، فیصله حبس جمیل مسرت آور بود. از طرف دیگر دیدن اشخاص مشکوک و چهره های آشنا در تجارتخانه کاکایش او را بطرف انتقام جویی می کشاند، با خود عهد کرد باید از عقل سلیم کار بگیریم. نباید روی احساسات زندگی را بر باد بدهم. باید از فرصت استفاده کنم، به قول خود وفادار باشیم. چشمانش در سقف اتاق میخکوک شد، صورت نازنین نرگس آن خانم با فضیلت و ادیب در چشمش مجسم شد، نصایح پدرا نه نجیب شهید گوشه‌هایش را نوازش داد، به پهلوی غلطید و تعهد خود را دوباره تجدید کرد.

جمیل بعد از محکمه استیناف

جمیل بعد از فیصله محکمه استیناف به زندان پلچرخی برای سکونت دائمی انتقال داده شد. در طول راه صرفاً به والدینش نرگس، نجیب و برادرانش حامد، حمید و یگانه خواهرش نیلاب فکر میکرد، حلقه دار هر لحظه در چشمش مجسم بود و مانند یک حیوان بیچاره خود را در دست قصابان اسیر میدید. راه طولانی با موتر سرپوشیده‌الی رسیدن به زندان پلچرخی را پیمود. یک زمان سربازان محافظ او را از موتر تیره کردند، هوا خیلی تاریک شده بود، چشمانش را غبار خشم بی گناهی اش پوشانده بود. در تاریکی شب صحن

زندان پلچرخی را عبور کرد، نمی دانست در کجاست، وی را در یک اتاق انداختند. کف اتاق سخت و آزاردهنده بود، دیوارهای سنگی اتاق در برابر بنی اش قرار داشت. چشمان خود را باز کرد، جز سیاهی چیز دیگر را ندید. دستانش را دراز کرد تا اندازه اتاق را بداند. طول اتاق به اندازه دومترویا کم و بیش بود، بغل هایش را باز کرد دستش به دیوار اتاق رسید، عرض آن دقیق مانند قبر بود. اما جمیل هیچ نوع ترس حس نمی کرد. وجودش از ترس خالی شده بود، فکر کرد شاید چند ساعت بعد اعدام شود. غیابت پدرش در محکمه سوال زنده ماندن را از ذهنش زدوده بود. حس کرد، پدرش از اعدامش مطلع بوده، شاید نخواست جسم بی جان پسرش را در آخر عمر تماشا کند. از عدم حضور پدرش در محکمه خرسندی نامریی برایش دست داد. لبانش برای یک لحظه متبسم شد، به زندگی بی معنی تمسخر کرد. واقعاً زندگی در مجموعه بی معناست، انسان برای چنین عمر کوتاه تلاش میکند و آرزوهای فراوان از خدا توقع میدارد.

مگر جمیل هیچ گاه توقع برای خودش نکرده بود، او همیشه برای بشریت فکرمیکرد و برای بینوایان توقع مددکاری داشت. دست عنایت به هر انسان دراز می نمود سرانجام نتیجه کمکش را با پاداش، غل و زنجیر زندان دید. برای چند لحظه ذهنش مصروف محبت خانواده اش شد.

خلاف انتظار خواب بالایش غلبه نمود، در روی اتاق سرد چنک نشسته و سرش را بالای عینک زانویش گذاشت، از سردی اتاق عینک های زانویش را بغل کرد. اما در اتاق سرد احساس آرامش کرده بود، روح افسرده اش خشنود بود تکان های هولناک دیروز کاملاً رهایش کرده بود. دنیا برایش بی معنی و بی ارزش شده بود. با خود گفت: اگر انسان به بی ارزشی جهان دون صفت آگاهی داشته باشد، زندگی برایش عاری از تنوع، لذت و ترس میشود. از سردی اتاق کمی سرفه سراغش آمد، بی تفاوت سرش را از زانوهایش بلند کرد، هیچ گونه احساس در وجودش حس نکرد. حس سامعه، شامعه را از دست

داده بود. از دو روز پیش چیزی به لب نزده تا حس ذائقه خود را تجربه کند. او بیک تندیس بی حرکت میماند و مرگ را نیز از یاد برده بود. اصلاً نمی دانست چه مدتی در آن اتاق سرد بسر برده است. فردای آن روز سرباز موظف به دیدارش آمد؛ رفت. آمدن سربازان برایش بی معنا و بی تفاوت بود، فقط انتظار اعدامش را می کشید هرچه زودتر از واسواس دنیا ذهنش عاری گردد.

از برخورد موظفین برایش سوال خلق شد، فکر کرد، مسئولین در آخرین روزهای زندگی اش با او شفیق شدند. با خود گفت "عجب است این شفقت برای چیست، برای استقبال مرگ؟" درحالیکه آنها برایش مشفق نبودند، نسبت به مسوولین زندان دهمزنگ و زیر زمینهای وزارت داخله رفتارشان متفاوت بود. زمین اتاق را از نظر گذارند، زندانیان پیشین با رنگ های سیاه ذغال یادگاری برای زندانیان آینده از خود بجا گذاشته بودند. دیوار ها را نظر انداخت، امضای زندانیان قبلی برایش جلب بود. هرکس یک جمله یادگار نوشته بود. او که تشنه خواندن و نوشتن بود، با خود گفت: تا آخرین لحظه ای که برای اعدام مرا از اینجا ببرند، باید با خواندن این یادگارها ساعت خوشی را استقبال کنم تا انتظارم برای تطبیق فیصله نهایی طولانی نشود. یادش از "بابه عباس" زندانیان دهمزنگ "آمد، که زندان را یگانه محل مصئون برای ادامه زندگیش یافته بود. با خود گفت، محل مصئون؟.. شاید زندان برای انسانهای که آخرین دقایق زندگی شان فرا میرسد نیز مصونیت دارد... محل مصئون من قبر است زندگی با جاهلان عذاب جان کردن را دارد و مرگ آرامش ابدی است، روح انسان در قید زمان و مکان نمی باشد.

چند روز بعد یک تن از مسئولین از وی سوال کرد، تا نام پای واز او را بدانند. جمیل گفت، پای واز پای واز برای چه؟
افسر برایش گفت، توبه حبس پانزده سال محکوم هستی، بدون ملاقتی زندگی میکنی؟.

تازه بهوش آمد، با خود گفت: پس چرا جریان محکمه را بخاطر ندارم. فکر کرد حمتی پدرش هم در محکمه حضور داشته، مگر او را ندیده. فکر کرد، چرا در زندان پلچرخی احساس آرامش دارم. فکر میکنم که در زادگاه اصلی ام مسکون شده باشم.

پس دلیل آرامش ام حبس پانزده سال است. واه خدایا چقدر از پدرم شاکرم، حتما اعدامم را با پول خریده است. عشق دیدار پدر در دلش چنگ زد، آرزو کرد پدرش را در آغوش بکشد و از زحماتش شکرگزاری نماید.

دریای طوفان زای زندگی، قایق عمرش را در کنار ساحل کشیده بود. دوباره لذت زندگی را با سلول سلول بدنش حس کرد. برای دیدار پدرش دیده به دروازه آهنی زندان پلچرخی دوخت.

زندان پلچرخی چون مادر مهربان او را در آغوش کشیده بود شبها اندیشه داشت، چرا ... چرا بوی مطبوع و آشنا دماغش را طراوت می بخشد. حس میکرد سالهاست در این مکان زندگی کرده است. روزها گذشت و هفته ها گذشت مگر پدرش نیامد.

دلسرد و نا امید شد، اما بعضی وقت خودش خود را تسلی می کرد، حتما در روز محکمه پدرش حضور داشته، شاید بعد از اعلان محکمه ولایت بلخ به دیدن فامیل رفته است تا خبرخوش عدم تطبیق اعدامش را برای مادرش مژده بدهد. جمیل چند سال در زندان پلچرخی بدون ملاقاتی بسر برد، عادت کردن به شرایط دشوار زندان را آموخت، از دیگر زندانیان میشنید؛ چطور با زندگی زندان عادت کردند.

مهریه « مهرالنسا »

مهریه بعد از مطلع شدن شهادت نجیب و بعد از آنکه افراد آشنا و مشکوک را در تجارتخانه کاکایش دیده بود، به تکلیف شدید روحی گرفتار شد. با درد شانه میداد، هر زمانی که آن افراد در چشمش مجسم میشدند. جنون انتقام حادثه شهادت نامزد عزیز تازه میگردید. هرگاه می خواست به خاطر انتقام متحرک شود؛ نصایح پدران نجیب او را به زندگی خوشبین و امید میداد. حرفها با آن مهربانی نجیب درگوشش چکش میزد. دوباره پیمان وفاداری یاد میکرد و به خون پاک شهادت نجیب سوگند میخورد، باید جمیل رها گردد.

همچون مجنون با خودش میگفت: نی هنوز وقت انتقام نیست، من باید دوسیه جمیل را تعقیب کنم. سراغ همان سارنوال که پدرش او را از بلخ می شناخت و در انتقال جمیل به کابل کمک کرده بود، رفت.

در آن زمان فریاد مردم از فساد اداری، مامورین عالی رتبه دولت به روزنامه و جراید و رسانه های داخلی و خارجی رسیده بود. سرمقاله داغ روزنامه های کابل ولایات مزین با عناوین درشت منهوب کارمندان مقتدر دولتی بود. فریاد فساد اداری از طریق رادیوها تلویزیونهای خارجی نیز پخش میشد. حتی ممالک غربی که میلیون ها دلار را برای بازسازی کشور بدولت انتقال داده بودند، از بی قانونی حکومت منهوب گلو پاره می کردند، شخص اول مملکت را تحت فشار شدید قرار دادند، و حسابگیری میکردند. سارنوال نیز در این باره مشوش بود در اخذ پول از نهایت احتیاط استفاده میکرد. زیرا مردم هوشیارانه پرده از اسرار برمیداشتند و با استفاده از تکنولوژی جدید

" تلفون های موبایل" از رشوه خواران عکاسی و بدسترش منابع خارجی، سایتهای اینترنتی ویوتوپ قرار میداند. با وجودیکه مهریه همه پولهایش را در پای سارنوال قبلا ریخته بود، اعتماد او را حاصل کرده بود اما توان پرداخت آنقدر پول گزاف دیگر را نداشت، چون بخون پاک نجیب سوگند یاد کرده بود. باید به هر قیمتی که میشد پول تدارک میکرد. قول و قرار سارنوال برای

بررسی دوسیه جمیل نسبت سروصدای فساد اداری، برای یک الی دو سال معطیل گردید.

سارنوال میخواست، در اخذ پول هوشیار باشد. مهریه هم هوشیار تر آن بود که جلوه می کرد. از سارنوال تقاضای معرفت یک یا دو نفر از همکارانش را کرد تا در صورت لزوم و عدم حضور ساروال با آنها معرفی باشد، همچنان آدرس بلاک و نمبراتاق جمیل را یادداشت کرد، برگشت.

در عصر همان روز از تشویش زیاد تکلیف شدید برایش دست داد، شب برای کاکایش شکایت کرد، برای رفع مشکلات روزانه اش تقاضای خریداری، تلفون موبایل را نمود. تماس با سارنوال، تعقیب دوسیه از ستره محکمه تا زندان پلچرخي همه را میخواست از طریق تلفون حل نماید و در صورت ضرورت دفاتر را سر بزند، تا چند و چقدر برای زیبا خانم کاکایش دکتور رفتن را بهانه بسازد. غفور "کاکایش" در رابطه پول هیچگاه دست و دیده تنگ نداشت، جای صد افغانی دوالی سه صد افغانی برایش میپرداخت که دختر جوان دستش برای کس دراز نشود.

مگر مهریه در طول مدت که در کابل بود، تنها به پول جمع کردن فکر میکرد و بس. تا کارهای انسانی و رهایی یک انسان بیگناه را از بند دنبال نماید و چون مادر مهربان برای دنبال کردن کارهای جمیل سرسختانه می کوشید از این رو به پول زیاد نیاز داشت.

سرانجام یک تصمیم گرفت، دیدن جمیل به زندان پلچرخي برود. کاغذ های را که از بلخ با خود آورده بود، باز کرد. نامه های نرگس را خواند. یک نامه نرگس را با خود گرفت.

خواندن نامه های نرگس که از دود و سوز سینه یک مادر حکایت می کرد، در قلبش چنان اثر کرده بود، میخواست مانند نرگس مادر مهربان برای جمیل باشد. گریه های نیلاب آن دختر معصوم برای جمیل برادرش ترانه عشق و سرود زندگی و محبت فامیلی را در گوش مهریه زمزمه میکرد. ناله های

نرگس بخاطر بیگناهی فرزندش دل سنگ را نرم می کرد. مهریه که با مهر متولد شده بود چطور میتواند سنگدل باشد، ترحم در وجود لبریز نشود. مهریه مانند هزاران زن افغان به زندگی پرمشقت عادت کرد، افسردگی روحی را در مبارزه بر تطبیق حق بر باطل آهسته آهسته فراموش میکرد. نظر به نصایح نجیب شهید، خود را به صبر و شکیبایی عادت میداد. خوشبختی مهریه آن بود که کاکا و مادر بزرگش در این مبارزه او را یار و یاور بودند تنها نگرانی مهریه از زیبا «زیب النساء» خانم کاکایش بود و بس. صبح روز سه شنبه از جا بلند شد و برای رفتن زندان پلچرخ خود را آماده ساخت، نرگس و نجیب در دیدگانش مجسم شدند، خیالش بدامان سرسبز و دشت الوان بلخ کهن پرواز کرد، یادش از نو باوه گانی زادگاهیش آمد اشعار مولانای بلخی، را زمزمه کرد و دست نیایش به دربار خدا یکتا بلند کرد و از مادر بزرگش خداحافظی نمود و رفت. در مسیر راه پلچرخ متوجه ویرانی های دوران جنگ شد. او فکر کرده بود تنها جاده میوند، مرکز شهر و چند کوچه های دور و نزدیک در جنگ صدمه دیده است اما نه..خیالش باطل بود، کابل پرنفوس با وسعت بزرگش تحت ضربه جنگ قرارداشته و یکسره ویران گردیده، آثار ضربات مرمی، راکت در پیکر خانه ها و دیوارها هنوز پا برجاست. در بلخ قصه های در باب جنگ مهیب شنیده بود مگر حال بعد از چند سال هنوز هم کابل با قامت خمیده و شکسته اش نمای از ویرانی جنگ را نشان میدهد.

جمیل در زندان پلچرخ

جمیل در طول مدتی که در پلچرخ بود، از فامیلش کاملاً بی خبر مانده بود. یکروز صبح روز چشم از خواب باز کرد، احساس خوشی برایش دست داد نمی

دانست چرا آن احساس بعد از مدتها برایش دست داده است. ساعت تفریح با دو تن از زندانیان که با هم رفیق شده بودند، صحبت‌های شیرین داشت و احساس آرامش خود را برای آنها قصه کرد. بعد از ظهر در کنج اتاقش نشست به فامیلش فکر کرد، چشمانش راه کشید با یک توته آهنگ نوک تیز در اتاقش یافت و همان رسم‌های کودکانه اش را کشید، از خود پرسید، چرا دیگر آن خوابهای هولناک سراغش نمی‌آید. بجای تشویش زندانی بودنش، به گذشته فکر کرد. سرنخ زندگی از دستش رها شده بود، عقل سلیمش معمای زندگی را کشف کرده نتوانست. شب را با تب و بی خوابی سحر کرده بود در آن ناراحتی تب آلود، تخیلات مسرت بار را احساس میکرد.

نزدیک طلوع آفتاب خود را به پنجره دروازه اتاقش رسانده، گوش به صدای پای زندانبان نهاده بود. صدای ناآشنا پرده‌های گوشش را تکان داده بود. دو مرد تا آخر دهلیز با قدم‌های شمرده در حرکت بودند، حضور زندانیان را بررسی می‌کردند. صدای‌های آن دو مرد به آواز نوکرای نوال دائمی شباهت داشت. با خود گفت، شاید پاسبان شب عوض شده است. سربازان صبح همیشه شریر تراز سربازان شب بودند. با زندانیان با اهانت برخورد می‌کردند، هر نفر با نامهای مضحک صدا میزدند، برای جمیل اهانت و حماقت حکم اعدام را داشت، او از جهالت بیزار بود، از اهانت میترسید. شبها سپری میشد و روزها پی هم میگذشت، چشم منتظرش به دیدار پدرش روشن نمیشد. گوشه‌هایش با صداهاى موظفین شب و روز، چشمانش به تاریکی سلول‌های زندان

عادت کرده بود. بعد از گذشت یکسال زنجیر پاهایش را رها کردند، تنها در جمعیت زندانیان موقع تفریح دستانش را دستبند می‌زدند.

فضای زندان در ساعت تفریح به صحرا محشر میماند. زندانیان سابقه باهم رفیق شده بودند، با تازه واردان چندان ارتباطی نداشتند، جز اینکه آنها را به باد تمسخر می‌گرفتند و چند لحظه تفریح را می‌خندیدند. مخصوصاً زندانیان

خطرناک را که در یک حلقه جدا از دیگران برای گردش می بردند، برای سابقه داران خیلی قابل تمسخر بود.

حکومت را مانند ببر کاغذی به باد تمسخر می گرفتند، ماهیت بی تسلط قانون را با پول رشوه در میزان سنجش قرار می دادند. زندانیان هیچ کدام به جرم عدم رعایت قانون، محکوم قاجاق مواد مخدر، آدم ربایی و یا منفجرین بمب های انتحاری نبودند، اکثریت مانند جمیل به گناه های ناکرده محکوم بودند. افراد جنائی و شیرکه با باندهای داخلی و خارجی متحد بودند، پای شان تا زندان پلچرخ نمی رسید.

عموماً بعد از گرفتاری در همان توقیف اولی با پرداخت پول رها و با ضمانت افراد مقتدر دولتی رها و به پاکستان برمیگشتند.

جمیل آهسته آهسته در جمعیت زندانیان جایگاه خود را پیدا کرد، به تجارب و گزارش آنها بدقت گوش میداد و از آنها درباره تماس و برخورد افسران و سربازان می آموخت. چیزهای غیرقابل را بارو میدید و میشنید. در ابتدا می خواست برای افسران و سربازان زندان مودب و مهربان باشد، اما بعداً دانست آنها جلاد تراز جلاد بودند، از استخوان زندانیان روغن میکشیدند. حتی پای وازان را بدون لایحه زندان هفته چند بار با اخذ پول می پذیرفتند.

جمیل آن فرشته بیگناه در طول حیاتش با اعمال غیر انسانی، با دروغ و نیرنگ داد و ستد نداشت، صورت استفاده آن را نیز نمی دانست، باید بدقت از دیگران می آموخت و خود را برای پذیرفتن همه اعمال که از آن نفرت داشت، آماده می ساخت.

یک شب از سودای زمانه خوابش حرام شد. با پاکی و نجابت فامیلش فکر کرد طنین صدای نوازشگر مادرش را در خیال استماع کرد. غرق در فضای با صفا و محبت فامیل بود، صدای قدمهای سربازان او را از حالت تخیالیش بیرون کرد، با دورشدن صدای پای سربازان دوباره در همان دیار بلخ کهن

سفر کرد، با مادر ادیبش، با پدر مهربان و صدیقش با برادران شفیقش و با یگانه خواهر دوست داشتنی اش در جمعیت فامیلش برگشت.

سرش را در شانه استخوانی اش گذاشت، برای چند لحظه خواب متکای «بالشت» چرکین و متعفن زندان را در صورتش فشرد. مگر صداهای آن شب با شبهای پیشین شباهت نداشت. با تک تک قدمها احساس بیگانگی کرد، متکا را دوباره کنار زد، برای تشخیص صدا خود را هوشیار ساخت.

دو مرد انگلیسی زبان با افسر مسئول زندان گپ میزدند. آواز افسر زندان را شنید که با زندانی اتاق مقابلش گپ میزد. آن دو نفر برای افسر و نفر ترجمان میگفتند "برایش ترجمه کن، چیزی که میگویم دقیق برایش ترجمه کن".

افسر آهسته به انگلیسی شکسته گفت: او یک جانی خطرناک است. چطور شما او را آزاد میکنید، متوجه باشید که مرد خیلی خطرناک است. او برای مدت طولانی تحت تعقیب قرار داشت، با مواد منفجره دست گیر شده است. مرد انگلیسی زبان گفت: اگر شما بالایش اعتماد ندارد، بدرد ما میخورد. ما از مردان شریر و خطرناک نمی ترسیم، بلکه استفاده میکنیم. مرد های ترحم و پاکی و صداقت که دارند، در انجام وظایف که ما تقاضا داریم، جبون میباشند، ترحم بالای جرائت شان غالب می شود. آنها از احساس شریرانه و خشم خود در برابر انجام وظایف که ما میخواهیم؛ پیروی نمی کنند و بدرد وظایف خطیر نمی خورند. با آواز آمرانه به ترجمان گفت: برایش ترجمه کن، از وی پرسان کن که انگلیسی میداند؟

دو مرد بین خود میگفتند: کسی که دارای عقیده وطن پرستی و انسان دوستی و یا عقیده مذهبی باشد، بدرد نمیخورد.

چهار نفر در دم پنجره اتاق نمبر "218" برای چند دقیقه متوقف شدند. بعداً اتاق نمبر "218" از وجود آن زندانی خطرناک تخلیه شد.

چند روز بعد هنگام تفریح جمیل همان افسر "مترجم" را در صحن زندان دید. جمیل از صدایش او را شناخت، سربازی که جمیل را در تفریح در جمعیت میبرد، به اشاره دست به مترجم افاده داد، خیلی خطرناک است. مترجم نیز با اشاره پرسید، همین یابو.... یابوی خطرناک است؟ سرباز گفت، بلی.... آدم کشته، نامزد مقتول را تجاوز کرده. مترجم کاغذ کوچک را از جیبش کشید، نام و نمبر جمیل را یادداشت کرد. جمیل چند شب پیشین شاهد صحنه غیر باور در دهلیز بود، حرفها را در مورد زندانی اتاق نمبر "218" شنیده بود. حرف های همان مرد غربی در گوشش چکش زد "کسانی که شریر و جانی باشند حس وطن پرستی نداشته باشند، بدرد می خوردند".

جمیل پاکدامن، به یک مرد شریر و جانی، متجاوز به ناموس مردم محکوم شده بود. سرباز جمیل را آن روز در جمعیت برای تفریح رها نکرد. بلکه در کلینیک برد، در را عقبش بست و خودش دنبال مترجم رفت. چند لحظه بعد در باز شد، خانم در حدود سی و پنج تا چهل ساله که دکتور کلینیک زندان بود، به خاطر معالجه وارد اتاق شد. با دیدن جمیل لبخند ملیح بر لبانم نقش بست، از صحت و سلامتی او پرسید. جمیل با دیدن آن خانم دکتور در جایش تکان خورد، گپ سرباز در گوشش طنین انداخت، که او را تجاوزگر خوانده بود. بخود لرزید، آه... خدایا دسیسه ای در حال شکل گرفتن است.

دکتور خانم دستش را در پیشانی جمیل گذاشت، شب حتما تب شدید داشتید. جمیل هنوز لب به سخن نگشوده بود، نمیدانست چطور سرباز از تب بدنش آگاه شده و او را برای تداوی به کلینیک آورده است، در باز شد و سرباز دوباره وارد اتاق معاینه گردید خانم هنوز منتظر جواب جمیل بود. سرباز او را با اهانت از کنیک بیرون کشید، صحن زندان خالی بود تمام زندانیان به اتاق های شان برگشته بودند. سرباز جمیل را دوباره به اتاقش برد و گفت {معلوم

است که از جمله بی ناموسهای درجه اول هستی. اگر به سر وقت نمی رسیدم به خانم دکتور هم تجاوز می کردی}.

جمیل بیگناه به قتل و بی ناموسی متهم بود، اتهام هر روز بزرگ و بزرگتر میشد. نگاه پُر از خشم به سرباز انداخت، سرباز برایش گفت {ترجمان ترا به مشاور زندان معرفی میکند. فراموش نکنی که در آزادی تو نقش بزرگ دارم، مه از یادت نروم، پول مزدگانی مرا برای خودم بدهید}.

جمیل با شنیدن جملات احمقانه سرباز در جایش میخکوب شد. مگر او مرد هوشیار بود، با کلمات بازی نیمخورد، عمق قضیه را کشف کرده بود، به یادش آمد که زندانی اتاق مقابل بخاطر شریر بودنش، انتقال داده شد. خدا میدانید که آزاد شده یا نی؟.... زیرا از نظر جمیل چند نوع آزادی وجود داشت. یکی آزادی از زندان و پیوستن به خانواده و دوستان بود که یقیناً آن زندانی اتاق مقابل مستحق نبود. دیگر آزادی از قید زندگی فلاکت بار و پیوستن به زندگی نوین و آسودگی دایمی بود. یک نوع آزادی دیگر نیز وجود داشت که در حقیقت زندانی عمری و با بی وجدانی در خدمت خارجیها در جرم بی عدالتی شریک شدن بود.

با خود گفت: مگر من شریر و متجاوز نیستم، از کثافت و جهالت متنفر هستم، اگر آنها بخواهند از من بجای جاسوس استفاده کنند، موفق نمی شوند. نه هرگز این عمل زشت را انجام نخواهم داد. در مقابل تشریحات سرباز هیچ نوع احساس مسرت و یا خشونت از خود تبارز نداد. مگر آه کشید که کاش پدرم یک بار به دیدنم بیاید که از پشت قضیه آگاه شود. زیرا جمیل شب گذشته رهایی زندانی اتاق شماره "218" را دیده بود گوشه‌هایش همه حرفها را شنیده بود، می دانست چرا او را بنام متجاوز، بیناموس، آدم کش و شریر معرفی میکنند، شاید سوء قصد در کار باشد.

سرباز با قنداق تفنگ در شانه جمیل بشدت زد و گفت: آیا نفس داری؟ میترسم از مسرت آزادی نمرده باشی} او را در اتاق اش تپله کرد و در را بست.

خانم دکتور سربازی دیگر را فرستاد. سرباز از پشت جمیل دوید با نفسهای تند، با صدای هیبت ناک سرباز قبلی را صدا زد. سرباز اولی به عقب نگاه کرد، پرسید چه گپ است؟

دومی نفس سوخته گفت، او احمق را برایم تسلیم کن، او را باید به کلنیک ببرم. در حالی که جمیل با دکتور سخن نگفته بود و شکایت از بیماری نکرده بود. سرباز اولی در بی تفاوتی و بی جوابی جمیل خشمگین بود، دندان سایید و با اهانت گفت { من تو را برای تداوی نبرده بودم، با چشم و ابرو برای جمیل فهماند که خانم را گپ دادی، ای بی ناموس } از بازویش گرفته و تسلیم سرباز دومی کرد.

دکتر خانم گفت: شما به تداوی نیاز دارید.

جمیل گفت: کاملاً صحت هستم، قطعاً شکایت ندارم.

دکتور: نخیر شما باید معالجه شوید. هنوز معاینه شما را آغاز کرده بودم، شما چرا کلنیک را ترک کردید....

جمیل: خانم من اصلاً مریض نیستم، با دیدن شما تمام تبم از بین رفت.

دکتور: نه... شما شدید تب دارید.

جمیل : دکتور خانم آنقدر بدبختی کشیده ام، نمیتونم بیان کنم، این تب از ناحیه مریضی نیست، سبب دیگر دارد. دیدن یک خانم مهربان، یک بانوی بهشتی، از حرارت بدن دوزخی ها می کاهد.

دکتور از تقریر جمیل خوشش آمد، میخواست حالت روانی او را درک نماید.

جمیل آرام آرام ادامه داد " در گذشته از تاریکی میترسیدم، حالا از سپیده دم صبح میترسم، از حرف های امیدوار کننده میترسم. کسی که برای آزادیم حرف مسرت بار میزند، میترسم. آدم ها که برویم لبخند میزنند، میترسم. از آزادی میترسم...حالا تب ندارم کاملاً خوب هستم.

دکتر کنار بستر معاینه نشست، با نگاه های مشوش عمیقاً به حرفهایش گوش میکرد، وضعیت روانی جمیل کاملاً آشکار بود. دکتور میخواست او را در

سلول روانی ها روان کند. جمیل التماس کرد، مرا صحتمند معرفی کند...خواهش میکنم، برای آنها بگوید، کاملاً عاقل و صحتمند هستم و جرائم کشتن پشه را هم ندارم.

خانم: برای کی ها؟

جمیل: برای آنهای که مرا از زندان آزاد میکنند.

دکتر از جملات مودبانه و خوش صحبتی جمیل متعجب شد، او را دوباره به اتاقش فرستاد، تا همراهی سرطیب زندان در موردش صحبت کند.

جمیل شبها خوابید، صداها بگوش چکش میزد، مانند دوران کودکی و نوجوانی خواب هایش ترسناک شده بود. از سپیده دم میترسید. چند شب بعد در سپیده دم غوغای عجیب در زندان برپا گردید، چند زندانی فرار کرده بودند، غوغای عساکر در دهلیز پیچیده بود. افسران و سربازان با میله تفنگ در پنجره های اتاقها میگرفتند و از حضور داشت زندانیان راپور تهیه میکردند.

دو سرباز متوجه جمیل بودند، وی را سر تا پا از نظر گذشتاندن، افسر برای شان گفت، این خبیث از جمله آنها نیست، برای شان امر کرد، زودتر تمام زندان را بررسی نمایند.

سربازان با قدمهای تند حرکت کردند، صدای های پای شان در اخیر دهلیز خفیف ترشد. روشنی صبح، تاریکی دلگیر زندان را نابود کرد. جمیل از شنیدن حرفهای سربازان بخود لرزید. در زندان هر شب یک واقعه به وقوع میپیوست؛ فردا شایعه حوادث در ساعت تفریح از هر بلاک در جمعیت زندانیان پخش میگردد.

جمیل در موقع تفریح از دیگران شنید، هفت نفر با پرداخت پول از طرف موظفین و نوکریوال قرار داده شده بودند. زندانیان با هرکدام آن هفت نفر آشنایی داشتند، پلان فرار قبل از آمدن جمیل در پلچرخ طرح شده بود، میدانستند.

جمیل نمبر "22" را با یک حرف الفبا در لباسش داشت، مگر هیچوقت متوجه نمبر اتاقش نشده بود. زمانی که در اتاقش می بود، یادش می آمد که باید نمبر اتاق خود را بداند، مگر در بیرون رفتن و برگشتن، هیچگاه متوجه نشده بود. او تجربه تلخ زندان دهمزنگ را با نوشتن چند سطر دفاعیه، از یاد نبرده بود. با سربازان و افسران خیلی با احتیاط عمل میکرد، میدانست که زندانیان انسان و زنده جان به شمار نمی آیند. اجازه تکلم ندارند حرفهای پدرش در گوشش طنین انداخت " نباید با این حیوانها حرف از اخلاق و انسانیت زد، زیرا آنها از انسانیت و عواطف بشری فاصله دارند، هیچگاه تلاش نکنی که برای وجدان فروشان درس وجدان بدهی"

چند هفته بعد، یکی از سربازان نوکریوال با چند نفر در نیمه شب به دم پنجره اتاق مقابل ظاهر شدند. آن مرد اتاق مقابل متهم انتحاری و از مدرسه های طالب سازی پاکستان جهت اعمال تخریبی وارد افغانستان گردیده بود و قبل از عمل انفجار او را دستگیر کرده بودند.

جمیل از توهین سربازان چون حیوان فغان کشید از آزادی بیزارم، مرا راحت بگذارید. این آزادی که شما برایم میدهید، آزار دهنده تر از موقعیتم در زندان است. نمیخواهم... نمیخواهم... راحتم بگذارید.

دهن ترجمان هاوج و واج ماند و گفته های او را برای مشاورین ترجمه کرد. مشاور گفت: انگلیسی می داند؟

جمیل بدون ترجمه مترجم؛ نا آگاهانه در جواب مشاور گفت: نه..... نه نمیدانم از زبان خارجی بیزارم. متوجه نبود و {این جمله را به انگلیسی گفت} چند روز بعد ترجمان نزدش آمد و پرسید: زمانی که با مشاورین گپ میزدی در حالت بیهوشی قرار نداشتی، زندانیان برای همچون چانس جان میدهند، تو چرا زندان را بر آزادی ترجیح دادی.

جمیل: من نمی توانم وجدانم را زیر پا گذارم، ملت فقیر از گرسنگی، بیکاری و منهوب دستگاه حاکم به مرگ رسیده اند و با مرگ و زندگی پنجه میدهند.

مه نمی خواهم در جرم شریک شوم و به عذاب مردم افزود نمایم، نه... نه هرگز نه میخوام وجدان پاک خوب ترین قاضی انسان است. مترجم دانست که جمیل از آن آدم های خواب برده نیست، وجدان بیدار دارد. قضیه برایش روشن گردیده است، از دیکتاتوری کار گرفت، با دشنام رکیک برایش گفت: وجدانت را بیدار نگهدار احمق، وجدان بیدار را برایت نشان میدهم، مرد احمق....بی شعور.

چند هفته تحقیق در مورد فرار چند زندانی از جمیل شروع شد. او را چنان سوال پیچ کردند، راه حل از نزدش گم شده بود. راپور دکتور را برایش نشان دادند، دکتورنوشته بود [این مرد به تکلیف روحی دچار است، او میگوید کسانی در زندان هستند، می خواهند او را آزاد نمایند، اما او نمی خواهد آزاد شود، او از آزادی و حرف های امیدوار کننده میترسد] هیئت تحقیق میخواستند جمیل و افرادی را که برای آزاد کردنش اقدام میکنند، معرفی بدارد. در اثر سوء تفاهم دکتور جمیل، برداشت غیر منطقی از جریان مذاکره جمیل با مشاورین، ترس مترجم از افشای چهره اصلی اش همه برای جمیل یک دوسیه ضخیم را سربراه ساخت. میخواستند جمیل را متهم به همکاری فرار چند تن زندانیان بشمارند، تا مسئولین زندان که با اخذ پول راه فرار را مساعد ساخته بودند، افشا نگردند. در غیر آن کدام دیوار سوراخ نگردیده بود، زندانیان در آغاز شب از زندان انتقال داده شده بودند، در صبحدم سرو صدای فرار ایجاد گردیده بود.

بالاخره نجات جمیل از ماجرای، توسط سارانول که مهریه برای تعقیب دویسه جمیل او را گمارده بود، پایان پذیرفت. مهریه جریان را توسط سارنوال تعقیب میکرد و سارنوال جریان حادثه داخل زندان آگاه بود. با اخذ پول از گناه ناکرده ای جمیل در حادثه داخل زندان صرف نظر کردند. خموشی دویسه و عدم تعقیب تحقیق برای جمیل یک معمای بزرگ بود؛ نمی دانست چه کسی کارهای او را تعقیب میکند.

اگر پدر در تعقیب اوست، چرا از وی دیدن نمیکند. مدت یکسال را در زندان گذارند، کسی از وی عیادت نکرد از طرف پدرش کاملاً ناامید گردیده بود و همیشه فکر میکرد، شاید پدرم از من خفه و خسته شده است، شاید پدرم در بلخ است بمن رسیده نمیتواند، شاید عدم تطبیق اعدام من برای شان قناعت بخش بوده و غیره اما شبها به محبت پدر و مادر و برادرانش فکر میکرد. باور نداشت، او را بحال خودش رها کرده باشند، این تشویش باغم های تازه زندان او را سخت رنج میداد.

مهرالنسا در تعقیب دوسیه جمیل

مهریه صبح روز سه شنبه از مادر بزرگش و همان خانم گدا کوچه دعا گرفت و به زندان پلچرخی بدیدن جمیل رفت. جمیل در افکار ناامیدی غرق بود، و با همان آهن زنگ زده به ترسیم خوابهای نوجوانی اش مصروف بود. همان نمبر 22 را روی اتاقش مینوشت. ناگهان قد و قامت سرباز در دم پنجره اتاقش هویدا شد و با صدای بلند گفت: بیا احمق بعد از سالها امروز یک پای وازداری « ملاقاتی».

تن استخوانی جمیل از گوشی به رقص آمد، در عین حال سرسیمه دیدار پدرش شد. به اتاق ملاقات رفت، کلکین کوچک در اتاق منتظرین باز شد. یک خانم با چادری در آنطرف کلکین نمایان شد. قلب جمیل به شدت تکان خورد، فکر کرد، شاید حادثه ئی برای پدرش اتفاق افتاده است و مادرش به دیدنش آمده، شاید پدرش.... نی مه... دوری و نبود پدر را طاقت ندارم.... گلوی خشک و گرفته شد؛ کلام از دهنش فرار کرد. صد فیصد فکر کرد مادرش است، از حیا رویش گل انداخت، خود را به کلکین نزدیک کرد وبا مشکل عرض سلام نمود.

خانم آن طرف پنجره بعد از عرض سلام، آوازش نا آشنا بود، در گوش جمیل جای نوازش ایجاد زحمت نمود. خانم فوراً گفت: جمیل من مهریه "مهرنساء" از ولایت بلخ... مرا بیاد داری؟ مهریه هستم... مهریه.

جمیل تکان خورد، سرش را شور داد شاید این خانم اشتباه کرده، من او را نمیشناسم، شاید سرباز غلط کرده جای پسرش مرا به ملاقات او آورده است، زیرا جمیل اصلاً مهریه را نمی شناخت و از اسمش قطعاً آگاهی نداشت.

مهرالنساء آهسته گفت: تو مرا میشناسی من خیلی ناراحت و متاثر هستم... تو بجای پادداشت، به جزا محکوم شدی. اما جمیل قطعاً او را نشناخت، سرش را پایین انداخت. خانم اندک به پنجره نزدیک تر آمد و دهن خود را به کلکین چسبانده گفت: جمیل، مه مهریه هستم، همان کسی که تو کمکم کردی، در روز قتل انور نامزد در پوهنتون بلخ و آهسته گفت: گوش کن، مه پیام فامیل را از بلخ آورده ام.

جمیل تکان خورد و گفت: بالای فاملیم کدام حادثه آمده؟.... مهریه: نه... آنها به خارج رفتند، حامد برادرت تمام فامیل را به روسه انتقال داد. مه در کابل زندگی میکنم. روزی که آنها روسیه رفتند، مادرت برایم وظیفه داد تا تمام وقت خبرت را بگیرم و برای شان در خط بنویسم. کمی چادری خود را بالا زد، جمیل با دیدن صورتش، او را شناخت و تمام حادثه همان روز در ذهنش زنده شد.

مهرنساء "مهریه" گفت: اینه یک مقدار پول هم برایت آوردم. دو دست لباس، جاکت گرم، جراب و غیره ضرورتها را نیز تهیه کرده بود، برایش داد و گفت: دویسه ات را من تعقیب میکنم، یک سارنوال که پدرت او را برایم معرفی کرده است، کارهایت را درست میکند، فکرمیکنم چندی قبل کدام مشکل در زندان برایت ایجاد شده بود، از آن خبردارم و همان سارنوال کمکت کرد. حالا کدام مشکل نداری؟.

جمیل سرش را شور داد، از محبت آن خانم ارجمند تشکر کرد.

مهریه گفت: اگر زود زود به عیادت نیامدم، ناراحت نباش، من در تعقیب دوسیه هستم، کار را خوب پخته کرده ام. سارنوال وعده خیلی قوی داده است، منتظر باش....اینه این نامه مادرت را آورده ام، بگیر. دیدن نامه نرگس هوش از سر جمیل برد او خود را کنترل کرده نتوانست، میخواست مهریه را هرچه زودتر ترکش کند و نامه پر محبت مادرش را بخواند. موقعی که مهریه خداحافظی میکرد، سرباز که جمیل را آورده بود، از وی حق خود را تقاضا کرد. مهریه یک مقدار پول برایش داد و گفت، از برادرم خوب مراقبت نماید.

نامه نرگس

فرزند عزیزم:

از قلب پرُ تپیشم از بلخ تا کابل به دلگرمی بهاران از صخره های ستیز سرزمین بلخ لاله زار واز جایگاه مولانای ادیب، از بلخ ام البلاد باستان در صبحدم که طلوع آفتاب درخشش خاص به سرزمین سرسبز می بخشد، تو در چشمم جلو گر هستی. شب های که مهتاب با ابر خاکستری رنگ صورت ماه را مانند خشونت سیه دلان می پوشاند، تو در جلو چشمم قرار داری؛ شام بی سفره بینوایان از فرسخ های دور تو در چشمم مجسم می شوی. فرزند عزیزم چاره گناه نکرده ترا خداوند میداند.

من جز اینکه محبت گرم مادرانه خود را برایت نثار کنم و ترا بار بار در آغوشم بفشارم و ببوسم؛ من جز این چاره ندارم.

نور دیده من، جمیل بی همتای من، فرزند ادیب و دلسوزم: به حقیقت باور داشته باش؛ روزی این ابر سیاه رنگ، با طوفان خشم مردم یکجا مانند گلوله های حق بر باطل بر سر ستم گران مانند ژاله خواهد ریخت.

سوگند میخورم ؛ به آن چشمه سار خروشان، به آفتاب مقدس ، و به وجدان و انسان و انسانیت، تو در اعماق قلبم جا داری. فاصله برای محبت مادر نسبت به فرزندش مطرح نیست. تو همان گل بوستان آرزو هایم هستی که با محبت تربیت کرده ام، تو چون دریای خروشان هستی که خروش زلال تو صخره های کنار دریا را از کشفات پاک میکند؛ اگر با دریای علم و دانش که داری چو آب باز ماهر شنا نکنی غرق میشوی ؛ مگر من متیقن ام که تو شناور با تدبیر هستی از ببرهای کاغذی نمی نهراسی، وجدان پاکت، دعای والدین ترا از هرگونه زجر و شکنجه ترا در امان نگه میدارد.

فرزند دانشمندم ، کوشش کن مرهم بر سینه پاره پاره زندانیان باشی، خداوند ترا در امتحان روزگار قرار داده است. گرچه دامن دشتهای الوان بلخ بی تو در چشمم مانند خار است زیرا بهار زندگی را بدون دیدن روی گلگونت می گذرانم؛ اما میدانم تو گل بوستان زندانیان بی گناه خواهی بود؛ مددگار شان باش.

دلبنده عزیزم میدانم شاداب ترین ایام عمرت را در سلول زندان های مدحش می گذارنی، اما باغبانت " مادرت " در بهار بوی عطر گلدسته خود را از فاصله دور استشمام میکند. زمانی که این نامه را برایت مینوشتم، حس میکردم تو در کنارم بودی، عطر بدنت دماغ خسته ام را معطر می ساخت و لبخند ملیح تو روحم را نوازش میداد. به خدا یکتا میسپارمت، از درد روزگار در امان خداوند باشی.

رویت را میبوسم

مادرت نرگس

جمیل از ملاقات مهریه خیلی خرسند بود، خط نرگس مادرش یک جهان محبت برایش بخشید. در اتاقش رفت در بستر سرد زندان دراز کشید. آنقدر خط مادرش را بازخوانی کرد، دانه دانه جملات آن را به ذهن پریشانش سپرد

و از یاد کرد. هر جمله آن برایش محبت گرم مادرانه میبخشید، از انتقال فامیلش به روسیه خیلی شادمان بود، تا از آسیب دشمن در امان باشند. آنشب انقدر خوشی و مسرت او را درآغوش کشیده بود که تمام محبت و احساس فرد فرد فامیل را با تنش نفسهای شان حس میکرد. خط را بروی قلبش گذاشت، شب تا صبح با مادر مهربانش در عالم تخیل ملاقات داشت. به انشاء ادبیات مادرش، به خرد خانواده اش میباید. یادش از مادرش آمد که گفته بود "از جهالت نفرت دارم" جمیل آه سرد کشید و با خود گفت: مادر جان از حال پسرت نمیدانی که با جاهلان سرو کار دارد. این میراث شوم در وجود بعضی ها چنان ریشه دوانده است، که نام انسانیت را از لوح تقدیر شان محو کرده است. ای کاش همه مثل شما فکر میکردند. شب را با خوشی سحر کرد، گوشه‌هایش نغمه تازه زندگی را استماع میکرد. بعد از چند سال لبانش متبسم شده بود، آنقدر لاغر استخوانی شده بود که خنده چهره اش مضحک می ساخت. سربازان نیز نسبت به گذشته در برخورد با وی حرکات شان را تغییر دادند. وی با لباس جدیدش در صحن زندان در جمعیت زندانیان ظاهر گردید. دو نفر دوست خوب در جمعیت زندانیان داشت، دوستانش از دیدن لباسهایش درک کردند، پدرش به ملاقاتش آمده است. جمیل خون تازه در رگ هایش جاری شد، خواسته و ناخواسته امواج خوشی قلبش را می پوشانید، تبسم لبانش از خوشی درونش شهادت میداد. به آینده امیدوار گردید عدم ملاقات پدرش را انتقال فامیل در روسیه تلقی کرد و تشویش رهایش کرد و هوش و گوشش به رهایی از زندان بود، شبها خواب آزادی میدید. ملاقات مهریه تشویش جمیل را از عدم حضور پدرش در محکمه و عدم تماس فامیلش کاملاً رفع کرد. مهریه چون خواهر مهربان برای رهایی اش می تپید. او در زندگی برباد رفته خود رنج فراوان داشت، چیزی که او را خشنود می ساخت و روزگار

تنهایی و دلتنگی را از وی می ربود، همان رفتن به ملاقات سارنوال و ملاقات جمیل در زندان بود و بس.

هر قدم مثبت که برای رهایی جمیل برمیداشت، خاطرش شاد میشد و مصیبت خانوادگی و دوری از فامیل خود را از یاد میبرد.

نظر به قول و قرار سارنوال چند سال و چند ماه از بهار زندگی جمیل در پشت میله های زندان سپری شده بود، باید در رهایی او اقدام جدی میکرد. روشنی دانش و عقل سلیم مهریه ظلمت شکست ناپذیر را می شکست، در مقابل چیزهای شکننده برهان تر از تبرد بود، مخفیانه و هوشیارانه خود از حضور خانم زیب النسا خانم کاکایش مخفی میکرد و به تعقیب کاری جمیل می رفت.

با آن که زیبا در برابر استدلال و منطق با مهریه مقابله کرده نمی توانست، اما در غیاب او از خشونت کار می گرفت، سبب دل آزاری مادر بزرگ "خشو" خود میشد مهریه تطهر "پاک" در لحظات خطر در مقابل خانم کاکایش از تلبیس کار می گرفت تا بمرام خویش نایل آید زیرا دیدن افراد مشکوک در دکان کاکایش او را تملیل کرده بود، آگاهانه و روباه صفت از چشم آن زن شریر «زن کاکاش» خود را کنار میزد.

روزها با خود میگفت: یک نوع بشر مطابقت با یکی از انواع مخلوق حیوانی دارند. این حقیقت در مورد شناخت "زیبا خانم کاکایش" یا افراد دیگر کار آسان نبود، کشف این حقیقت مبارزه دشوار را ایجاب می کرد زیرا علم سیانس تاکید میکند که انسانها حیوان ناطق میباشد.

از ماهی تا عقاب از حیوانات تا نباتات خصوصیت همه اینها در وجود بعضی انسانها مشاهده میشود.

اگر خصوصیات هر انسان مورد تجزیه و تحلیل قرار داده شود، خصوصیت حیوانی در وجود آدمها هویدا میگردد. زیرا او در هنگام حملات طایرات قوای ناتو در گوشه و کنار کشور که گویا جهت سرکوبی مخالفین صورت می

گرفت، ناظر صورت وحشتناکش زیبا النسا میشد. از بینی پهنش یک خط منحنی عمیق دو طرف گونه هایش بالا می رفت، رگهای صورتش سیخ میزد، هرکس از دیدن آن چهره ناراحت میشد، به لرزه می افتاد. ابروان انبوه اش به جنگل و چهره اش به حیوان درنده مبدل میشد، وحشت صورت و اندام زیبا النسا- اضطراب در وجود مهرالنساء «مهریه» ایجاد میکرد. هنگامی که به تمسخر می خندید، خیلی ناهمگون به خصوصیت ذاتی اش "انسان" میماند.

لبانش بالا می پرید، دندانهایش وحشیانه برای دریدن حیوان مظلوم تر از خود به پوزه گرگ درنده، جلوه میکرد؛ درخنده هایش چهره جدی و باطنی که داشت؛ ظاهر میشد. موقعی که میخندید مانند خرس مست میشد، با جمجمه کوچک که داشت فکر بزرگ شیطانی در آنجا داشت. موهای چرکینش موقع احساسات از زیر عرق چینش "کلا" بیرون میشد، پیشانی صخره مانندش را میپوشانید. در آن صورت دندانهایش را با هم می سایید با حمله وحشیانه وبا حس انتقام جویی او را جویای رفت آمد مهریه در خارج از منزل میشد. آن زن مرکب از دو حس ضعیف "ساده از نظر عقل، وحشی و درنده" از نظر انتقام بود. از همه افراد جامعه بشری، ضعیف ترین تا قویترین نفرت داشت، همه انسانها را به دوزخیان نسبت میداد.

زمانی که از مهریه برای برادرش خواستگاری کرده بود، مهریه ازوی شناخت نداشت، فکر میکرد حرکاتش زاده پرورش خانواده و محیط عقب مانده بخصوص دوران جنگ است. نسبت عقب ماندگی محیطی و دوره تاریک جنگ، شعور اجتماعی و احترام شهروندی این خانم جوان از وی فرار کرده است. نگاه هایش برای زنان و دختران خیلی زهرآلود بود، حتی برای گانه خواهرش "اختره" از نظر دشمن می نگریست، زنان که فرزند داشتن؛ تعصب در وجودش علیه زنان هجوم می آورد. چونکه زیب النساء «زیبا» زن عقیم بود.

زندگی با چنین زن، خشن، انتقام جو متعصب خالی از خطر نبود. مگر با آنهم مهریه از همان عقل ضعیف او برای کارهای خود استفاده میبرد.

اما احتیاط را همیشه مد نظر داشت، زیر مغز معیوب زیب النساء زندگی را همیشه در دو کلمه جا میداد "کشتن و کشتن وحشیانه" این برایش مذهب و مسلک بود. هرگاه ضعیفی را به چنگ می آورد، برای ارضای غریزه حیوانی اش وی با خنجر زبان او را لیف لیف میکرد، تا از پا درآید.

با هیچ نوع انتظام انسانی و دنیایی موافق نبود. در زمان طالبها در بلخ چند خانواده از دختران جوان خود را از برکت زیبای تمساح صفت، جان شیرین شان را از دست داده بودند، روی همین دلیل زندگی درکابل و دور از نظر مردم شریف بلخ اختیار کرد و به کابل منتقل شده بود.

به نظم و نسق زندگی خانواده نه تنها و علاقه نداشت بلکه تجمل دنیا را نفرین میکرد. درگذشته دختر تجار بود و مزدوران زیاد زیر دستش کار می کردند، به بهره کشی انسان زحمتکش عادت کرده بود. هیچ نوع نشاط و مسرت برای زندگی خانوادگی خود نشان نمی داد هیچگاه خود را زن زندگی و یا یک همسر مسؤل برای شوهرش حس نمیکرد.

قلبش را ابر ضخیم کینه و بدبینی پوشانده بود. با وجودیکه مادر بزرگ و مهریه دوستش داشتند، هیچگاه بخاطر نداشتن برایش چیزی نمیگفت زیرا آن خانم مسن و با تجربه مانند دخترش نگاهی از مهر محبت به وی داشت. با آنکه کتاب را دشمن بشریت و تلویزیون را دشمن نوین انسان و کارگاه شیطان میدانست، تلویزیون و رادیو را نمیکرد و اگر مهریه به مطالعه میپرداخت که جز عادتش بود و میخواست زیب النساء «زیبا» را از این راه به جهان بشریت ارتباط بدهد، متأسفانه با همه تلاش مهریه هیچ فهمیده نشد چه چیزی بر روح آن زن حیوان صفت تاثیرگذار است، تا قلبش حلیم گردد.

حس کنجکاوای چون پولیس مخفی داشت، بعضی اوقات برای کمین دشمن چون حیوان بومیکشید، روزها با خودش حرف میزد مهریه و مادر بزرگش درک میکردند، دنبال دریافت موضوعی سرگردان است. نگاهش نیش کژدم بود، با آن نگاه ها مهریه دست پا چه میشد تیر مژگانش را در قلب خود مانند خنجر زهرآلود حس میکرد، چون شعله خشم؛ وجود نازک مهریه را آتش میزد.

مهریه چند سال در کنار آن هیولای وحشی روی مجبوریت و ستم روزگار زندگی کرد و با کاوش و ذکاوت شناخت بیشتر از وی حاصل کرد، حتی! در مواقع عادی، بدون تظاهر نیز اثرات ازدردنگی را در وجودش ملاحظه میکرد. چه چیزی مهریه را مجبور ساخته بود تا با آن ستم بسازد. "اول تهدید از طرف قاتل نامزدش دوم محبت نرگس، نجیب، بیگناهی جمیل و تعهد که برای آنها داده بود".

جمیل بعد از عیادت مهریه در زندان وضع بهتر پیدا کرد. مهریه مهربان برای افسران و عساکر پول می داد تا جمیل در محراق توجه آنها قرار داشته باشد، جمیل برخورد و پیشامد آنها را درک میکرد. با استفاده از همان فرصت با زندانیان دیگر ایجاد رابطه و همدردی و دوستی مینمود. یک تن از زندانیان که در یک دهلیز با جمیل بود، نورالدین نام داشت، خیلی باهم صمیمی شدند. جمیل آن انسان ادیب تشنه مطالعه بود.

نورالدین ارتباط با فامیل و دوستانش داشت، از مطالعه اخبار مستفید میشد و بدسترس جمیل نیز قرار میداد. جمیل با مطالعه مطلب درباره فساد اداری و فشار ملل جهانی درباره پاکاری دستگاه حکومت از فساد، را مطالعه میکرد با آنکه نمی دانست مهریه در کدام شرایط قرار دارد، آیا ازدواج کرده است و یا نه؛

زندگی خانوادگی او از چه قرار است. فقط به گفتارش دل بسته بود، که فامیل از روسیه پول ارسال میدارند. اما بخاطر به خاطر زحمت مهریه برای تعقیب

دوسیه و مخصوصاً که او را در زندان عیادت کرده بود، خیلی ممنون و منت گذار بود.

همیشه با خود عهد می کرد، تمام زحمات او را در صورت رهایی از زندان جبران خواهند کرد. روزها چشمش به دروازه بود تا از دیدار آن خانم مهربان مستفید، از احوال فامیلش آگاهی حاصل نماید. با مطالعه اخبار آگاهی نسبی از جریان دستگاه جبار را از طریق نورالدین حاصل می کرد، در فکر بود، چطور حامد برادرش زحمت میکشند و پولهای زحمت او جیب چپاول گران را پر میسازد. هیچگاه در برابر کمک که برای مهریه در پوهنتون بلخ انجام داده بود، خود را ملامت نمیکرد، با قوه عقل سلیم می سنجید که در دنیا تا اعمال نیک انجام نگردد، چهره کثیف و یا نفس پاک، ترحم و بی رحمی انسان آشکار نمی شود. او تمام رنج های زندان را به خاطر کمک به یک خانم، به خاطر ترحم انجام داده بود و به آن خویش می بالید، همیشه میگفت، خدمت هیچگاه ضایع نمی گردد. واقعاً او به جا میگفت. چون کمک و دفاع تمام فامیل مهریه را با خود داشت اما خودش نمی دانست.

وی در میان زندانیان به یک شخصیت قابل احترام، مودب، حلیم و نابغه سانس، رهنما و رفیق صدیق همه زندانیان بود، همه آن صفات در شخصیت اصلی او موجود بود. او از اوان کودکی نبوغ سیانس داشت و صورت گفتار و نوشتار ادبی را از نرگس مادرش میراث گرفته بود. او هیچوقت با مادرش مانند یک طفل خردسال سخن نگفته بود. دوره کوکی را در بلخ در قیودات طالبی تحت تربیه و پرورش مادرش با کودکان دیگر که مخفیانه جهت آموزش علم می آمدند، سپری نموده بود. او میدانست هرگاه طالبان مادرش را در انجام آن کار خیر و بشردوستانه دستگیر می کردند، به مجازات اعدام محکومش می نمودند. جسارت مادرش در آن شرایط دشوار بر روحیه جمیل مسقیماً تاثیر گذاشته بود. بناً از کمک که برای مهریه انجام داده بود، هیچ وقت نادم نبود. مادرش در شرایط طالبان که بدریس مخفیانه اطفال میپرداخت،

همیشه گفته بود "اگر طالبان مرا بخاطر خدمت برای این کودکان بهشتی اعدام کنند، جای افتخار خواهد بود. زیرا موجودیت فیزیکی بی ثمر برای من مطرح نیست. قیمت کار من در تاریخ، در جلال اندیشه ها، در انجام وظایف ملی بر کودکان معصوم و ظنم انجام میدهم، مطرح خواهد بود." بعد از دیدن مهریه همیشه این جملات معقول مادرش در گوش هایش طنطن می انداخت. درحالیکه با آن خانم ارجمند هیچ شناخت نداشت، از کمک او مستفید میشد، تصادفاً مهریه نیز در نوع دوستی و عشق به انسان و انسانیت همگون باکرکتر نرگس بود. بنابراین شباهت مهریه را به چشم خواهر میدید.

بعد ها جمیل نه بخاطر پول که مهریه افسران زندان میپرداخت در معراق قرار گرفته بود، بلکه کرکتر و شخصیت جمیل نیز توجه بسیار آنها را جلب کرده بود و می خواستند از وی در مورد ضرورت استفاده لازم نمایند.

یک روز جمیل برای قوماندان و مشاور زندان چنین درس داد. "میدانم برای تسخیر و ظنم طی چند دهه دام بزرگ سیاسی گسترده شده بود. درست میدانم قوای بزرگ ناتو برای نجات انسان های مظلوم این سرزمین هجوم نیاورده اند، تهاجم 47 کشور را میتوان یک وحدت سیاسی بین المللی برای رسیدن به مرامهای دیرین دولهای هم مفکوره "کاپیتالیستی" تلقی نمود. اما باید بدانند که شرف، وجدان جوانان افغانها برای خرید و فروش نیست، تاریخ معامله گری های سیاسی را در بدترین شرایط بر پدران و اجداد ما از طریق تجاوز، چنگیز، الکساندر کبیر، عرب، انگلیس، روس و دیگر متجاوزین درس داده است. افغانها در برابر تجاوز تسلیم ناپذیر هستند، با آنکه در تفکیک نژادهای مختلف ما طی چند دهه جنگ نفاق افگنی صورت گرفته است اما در موضوع تمامیت ارضی و دفاع از وطن همه افغان ها ک تن و یک جان خواهند بود.

افسران درس خوب گرفتند. اما با آنهم افسران میخواستند جمیل را به رقم باشد، در اختیار خود قرار بدهند، روی همین دلیل بعدها مطالعه کتاب را شخصاً قوماندان زندان برایش اجازه داد.

فشار ملل جهان مخصوصاً امریکا بالای دولت بخاطر فساد اداری، عدم رعایت قانون، حضور جنگساران در راس کرسیهای دولتی، وارد شده بود جمیل از اخبار روز آگاهی داشت و شدیداً دول خارجی با آمدن و انتخاب افراد ضعیف النفس را راس ادارات نکوهش می کرد. برخلاف برای مهریه شنیدن اخبار در آن رابطه خیلی تلخ و مصیبت بار بود. او تمام پول را در جیب سارنوالان، قضا و افسران زندان ریخته بود. انتشار آن سبوتاژ جز دشوار ساختن کار جمیل، دردی دیگر را مداوا نمی کرد. سارنوال نیز توجه دولت بر آن سبوتاژ وسیله خوب برای پول ستانی بیشتر، از مهریه میدانست.

این دو موجود تقدیس ودوست داشتنی، صدیق، عالم با قلب پاک وبا روح فارغ از هرگونه اندیشه ظلم، باهم در قطب مخالف، در ارتباط پاکاری فساد اداری، قرار گرفتند. مهریه برای اجرای کارهایش در آن حالت اساس تفقد که با پول رشوه جمیل را رها سازد، برخلاف جمیل برای تمیز دستگاه منفور، چپاولگر برای محو فساد اداری عقیده نداشت. هردو در حالت خاص در جهات مختلف در مبارزه بودند.

مهریه با همه تشویش های درونی اش و فشار جانکاه زیبا النسا با لبخند زندگی را دوست داشتنی تماشا میکرد، روزهای دلگیر خانه زندان مانند زیبا را معصومانه با شکیبایی پشت سر می گذاشت.

یکی از روزهای خزانی برای زیب النساء پیشنهاد کرد تا برای تفریح از خانه بیرون بروند. زیبا چنان خشونت کرد، واقعیت ضمیر خبیث اش هویدا شد. از خانه بیرون بروند. او چنان خشونت کرد که واقعیت ضمیر خبیث اش هویدا شد. مهریه احمق نبود، او میدانست سیر و سیاحت از اخلاق آن هیولا خیلی دور است. اما بعضاً میخواست با پیشنهادات خلافت آرزوی او خصوصیات درونی او را پیدا نماید. او حق بجانب بود، ستاره بختش افول کرده بود، دخت ناز پرور به کاکا و مادر بزرگش پناهنده آورده بود و از بلخ زیبا بکابل زیبا پر جمع مهاجر شده بود.

محبت انور در همان آغاز نوجوانی در دوره سیاه طالبان در دلش چنگ زد در زمانی سقوط طالبان و برگشت دوباره مجاهدین باز شدن مکاتب دوباره به مکتب رفت، هنوزم مردم از بی امنیتی در هراس بودند، (ایشان) پدرش تصمیم گرفت تا مهریه وان بای رسماً نامزد شوند، در غیر آن رفتن دخترش را تنها به دانشگاه در آن لجن دموکراسی نام نهاد پرخطر میدید، متأسفانه آن عشق خیلی عمر کوتاه داشت.

بعد از چند ماه دوباره بدیدن جمیل رفت، از دیدنش روح مهریه شگفت، زیرا جمیل آن جمیل سابق نبود که در دیدار اول او را ملاقات کرده بود. گونه های استخوانی اش را یک پرده خفیف و نامحسوس گوشت، پوشانده بود. اینبار مهریه با یک ترفند دیگر خط حامد را که بعداً از جنازه نرگس مادرش، در مورد انتقال فامیل به ماسکو، نوشته بود، برای مهریه داده بود تا در کابل برای نجیب پدرش بدهید، به خاطر تجدید تاریخش و حذف کردن وفات نرگس آن را باز نویسی کرد، برای جمیل داد. باز هم یک مقدار پول و لباس برایش برد، در مورد دوسیه اش اطمینان داد.

جمیل پرسید آیا با فامیل در تماس هستید؟.

مهریه موضوع ارتباطش با فامیل جمیل را خیلی عادی و دوستانه جلوه داد و گفت بلی نمبر تلفون حامد را دارم؛ با هم گپ میزنیم. چندی قبل در تلفون برایم گفت، از خانه سابق شان نقل و مکان خواهند کرد. در این روزه ها تماس نگرفته ام، دلت جمع باشد، ماه گذشته همایش چند بار گپ زدم همه جور؛ صحت و سلامت بودند.

جمیل گفت، برای شوهر شما دعا میکنم که برایت اجازه میدهد، از من خبر بگیرید، از ایشان سخت منت گذار هستم. سلام های مرا برایش برسانید. انشالله اگر زن بودم همه خدمات شما و او را ادا خواهم کرد.

مهریه: در حالی که چشمانش از شیندین کلمه شوهر، نم زد گفت، مطمئن باشید مانند فامیل شما انسانهای شریف در دنیا وجود دارد که به هم نوع خود کمک

بدارند....اگر بدیدنت دیرتر آدمم ناراحت نباشید. زمانی که از جایش حرکت کرد، جمیل برایش گفت:

خواهر جان خود را زحمت ندهید، زندان از شهر خیلی فاصله دارد. حالا رخت «لباس» زیاد دارم با غذای زندان هم عادت کرده ام، به پول نیاز ندارم، همین که شما و همسر عزیزتان پشت کارهایم می گردید، ممنونم .
جمیل خط حامد را بدیده مالید و متوجه امضای حامد شد، شباهت زیاد به امضای او نداشت. مهریه نیز در زیر چادر تکان خورد ، بدش دعا خواند خدایا ...خداوند!..مرا نثرمانی ... رحم تورا میخوام که جمیل مشکوک نشود.

شب کمی سودایی شده بود و اطمینان مهریه خوشی بدش چنگ زد، چشمان خسته اش را بست و بخواب فرو رفت.

برگشت مهریه از پلچرخ طرف خانه

مهریه با حرفهای جمیل در برگشت به منزلش ناخودآگاه اشک ریخت، محبت انوربای در ذهن زنده شد و صورت مردانه و زیبایی او را به وضوح دید، عشق شیرین دوره نامزدیش در داغش تازه شد. با آنکه با عشق و محبت اندکی بیگانه شده بود، با دروغ گفتن خود را عادت می داد، برای زیبا خانم میگفت برای ادامه تحصیل دانشگاه میرود، برای جمیل دروغ های شاخدار می ساخت تا از نا امیدی او بکاهد.

فردا صبح از بستر بلند شد، صدای ترانه پرندگان، و وزش نسیم صبحگاهی مژده خوش برایش ارمغان داد. دردم کلکین ایستاده شد، گوش به آواز پرندگان داد، از نسیم خوشگوار تنفس کرد، شانه هایش را راست کرد وکالی کشیده طرف آشپزخانه رفت، صبحانه را آماده کرد. کاکایش معمولاً صبحانه

نمی خورد، همان روز سر سفره نشست، مهریه یک گلاس چای را با محبت برایش تعارف کرد. پیاله چای را گرفت و گفت: دخترم در طول چند سال ازدواج این اولین بار است که روی دردهای خشونت زناشوهری ما مرحم گذاشتی.

مهریه با فال نیک ترانه صبحگاهی پرندگان برای سارنوال تلفون کرد و وعده ملاقات گذاشت روز بعد برای ملاقات سارنوال رفت، در نزدیک ستره محکمه، مرد تنومندی از تاکسی پیاده شد. با قدمهای متین، رخسار خسته از سرگردانی به دهلیز عمومی داخل شد.

مهریه نگاهی دوم برای مرد انداخت، او را شناخت و با نفس سوخته صدا کرد، حامد... حامد... مرد به عقب نگاه کرد، دید زنی زیر چادر از آخر دهلیز طرفش آمد، حامد گمان کرد اشتباه شنیده است. مهریه به سرعت خود را نزدش رساند و گفت: حامد مه هستم....مهریه.

حامد با شنیدن نامش فوراً پرسید، خواهر جان پدرم..... پدرم نجیب کجاست. مه دو هفته است سنگ سنگ کابل گشتم؛ او را نیافتم. بالاخره امروز خواستم سر و درک دوسیه جمیل را پیدا کنم، هیچ نمیدانم جمیل کجاست و دوسیه او چگونه شد.

مهریه با لطف زبان گفت: مسرت دارم که شما را دیدم، امروز با سارنوال ملاقات دارم. بیا یک جا باهم میرویم.

بعد از ملاقات با سارنوال، حامد را از شهادت پدرش مطلع ساخت. غم مرگ پدر بالای شانه های حامد لنگر انداخت و برای مهریه گفت: من این خدمت و شهادت شما را فراموش کرده نمیتوانم.

مهریه جریان ملاقات ها و بازنویسی خط او را قصه کرد. از موجودیت تمام اسناد که در بلخ برایش پسر ده بودند، اطمینان داد.

روز بعد هردو به عیادت جمیل به زندان رفتند. تمام قصه های دروغ مهریه برای جمیل حقیقت پیدا کرد.

حامد و جمیل یکدیگر را آغوش کشیدند، از طرف پدر، مادر، حمید و نیلاب برایش اطمینان داد. در ایام اقامت حامد در کابل زحمت مهریه کمتر گردید، حامد تمام کارها را سر براه ساخت، یک مقدار پول برای مهریه سپرد. هردو پلان خیلی دقیق طرح کردند، نمرات تیلیفون برای یک دیگر دارند و حامد دوباره به مسکو برگشت.

سال دیگر نیز سپری گردید، انتخابات ریاست جمهوری سال 2009 میلادی با تقلب آشکاراً به پایان رسید. اما جمیل هنوزم در زندان بسر میبرد، نظر به وعده سارنوال امید برای مهریه وجود داشت، در کارهای جمیل عجله می کرد، برآمدن از خانه برایش خطر بدنامی و بی عفتی از طرف زیبا خانم بود. آمدن حامد و تامین رابطه تیلیفون اندک مشکلات را کم ساخته بود. هرگاه پول ضرورت میداشت حامد به سادگی او را کمک میکرد.

یک روز قرار بود برای اخذ پول نزد رفیق حامد که در فروشگاه بزرگ افغان دکان داشت، برود. جنوری سال 2010 از بخت برگشته او فروشگاه بزرگ افغان در اثر یک حمله؛ متلهم «سوختگی» بسته گردیده بود، دکاندار رفیق حامد در فروشگاه بزرگ افغان دکانش از بین رفت.

پیدا کردن رفیق حامد در دسر جدید برای مهریه ایجاد نمود؛ برای حامد تیلیفون کرد و رابطه دیگر را بخاطر انتقال پول با حامد درست کرد.

هشت سال عمر عزیز جمیل در زندان ضایع گردید، در اثر تلاش مهریه و بعداً کمک های حامد چند سال قید او را خریدند.

جمیل در آستانه آزادی قرار داشت برای آخرین بار مهریهها مژده خوش بدیدن جمیل به زندان پلچرخی رفت.

جمیل در شهر کابل قطعاً آشنایی نداشت مهریه برایش یک اتاق کرایه پیدا کرد و آدرس و کلی خانه و نمبر تماس خود را برایش داد و گفت ملاقات بعدی ما در فضای مسرت و نشاط آزادی خواهد بود.

بعد از این مژده سارنوال باز هم تقاضای پول کرد، ناچار زیورآلات خود را برایش داد و گفت هرچه زودتر باید برادرم آزاد گردد. آن روز که مهریه زیوراتش را برای سارنوال داد، تاریخ دقیق رهایی جمیل را از وی گرفت. مهریه بخاطر آرام تمام خط های نرگس وانساد مربوط به کرایه نشین خانه جمیل را که نجیب برایش داده بود، مطالعه کرد. در نوشتار نرگس که برای نجیب نوشته بود؛ رازی را یافت. نرگس از نجیب شوهرش خواسته بود تمام نوشته های قلمی او را به زیور طبع درآورد و برای جمیل بسپارد تا از تمام راز های که تا حال در سینه وی مخفی بوده، آگاه شود. تا اقارب خود را پیدا کند و بدان از کدام پدر و مادر دنیا آمده است. مهریه با مشاوره مادر بزرگش یک کتاب با دست "نویس نرگس" طبع کرد. مادر بزرگش نیز مشتاق دیدار جمیل بود، تا آن انسان فرشته خو را ببیند، بعد از طبع کتاب هر دو بدیدن جمیل رفتند.

دیدار مهریه و مادر بزرگش با جمیل

آنشب جمیل خوابیده بود، صبح زود احساس گرسنگی کرد، سرش را از کلکین خانه بیرون کرد تا بدان شهر بیدار شده است یا نه. بازوانش را روی چوکات کلکین گذاشت، به تماشای عابرین پرداخت و به هیاهوی دکانداران گوش داد. زمستان سرد کابل را با برف سفید پوشانده بود. روز تازه جان میگرفت، مردم سوی کار و بارشان روان میشدند. دکانداران درهای تخته یی دکانهای شان را باز می کردند و از سردی طاقت فرسای شب بریک دیگر شکایت و حکایت میکردند.

کوچه نسبی سکوت بود، مکتبی بچه ها که در رخصتی زمستانی درخانه های شان بسرمیبردند، با پدران و برادران بزرگ شان جهت روفتن برفهای بام همکاری می کردند، با همدیگر از یک بام در بام دیگر برف جنگی داشتند. در آن صبح سرد یگانه جای گرم در آن بازارک دکان خبازی بود، رایحه نان گندم به دماغ جمیل رسوب کرد، یادش از نان پختن نرگس مادرش آمد. یادش از ایام سرد زمستانی بلخ آمد" که یک روز دستان حمید و جمیل رایخ زده بود، مادرش نان گرم برای شان داده بود، جای آنکه نان را نوش جان نمایند، دستان شان را گرم کرده بودند".

یادش از محبت نجیب پدرش و حامد برادر بزرگش آمد. سرش را در کلکین اتاق نزدیک چسباند، از آه نفس اش شیشه کلکین را غبارگرفت، روی آن قلب شکسته نرگس مادرش و نجیب پدرش را ترسیم نمود.

با خود درستیز شد، چرا قلب پدر مادرم با زندانی شدنم، شکست وبا داغ هجر من ایام پیری را رنج کشیدند و زحمات که پدرش، حامد برادرش و مهریه نازنین جهت رهایی او کشیده بود، خود را خیلی گنهکار حس کرد. با خود عهد کرد، هیچوقت روی احساسات کسی را کمک نخواهد کرد. باید در همان وقت از عقل کار میگرفتم. تمام محصلین صحنه جنگ انور را با باند آن جنگ سالار "روزیقل" نادیده گرفتند.

چرا من به کمک مهریه دست دراز کردم، چرا در آن لحظه روی احساسات عمل کردم. چرا این احساس در وجود دیگران نبود که در وجود من طغیانی گردید و با این همه چراها گوش به همه دکانداران داده بود.

آهسته آهسته آفتاب در صورت پُرُبرف زمین می تابید، جلای روشن از آن به چشم انسان منعکس میشد، یکبار فریاد غالمغال مردم در نزدیک دکان خبازی بلند شد. زنی را کتک میزنند، خانم از سرما میلرزید و فریاد کنان می گفت، مردم بخدا دزد نیستم، صرف بخاطر فرزندانم این نان باسی را دزدیم. مردم جای آنکه خانم از زیر کتک زدن رها کنند، برخلاف به تماشا ایستادند و به

دفاع از ناوای او را دشنام می داند. جمیل در برابر خانم ها شدیداً مهربان بود و نمی توانست، صحنه را نادیده بگیرد. کمی کله خود را از کلکین دور کرد. یادش از قصه مهریه درباره کمک های نجیب پدرش در ولایت کابل برای آن خانمی که کرایه خانه اش را نپرداخته بود، آمد.

با خود گفت: اینست کمک براساس عقل، من نباید از روی احساس کس را کمک کنم، باید مانند پدر از روی سنجش عقل برای آن خانم که یک توته نان باسی را برای فرزندان گرسنه اش دزدیده است، کمک کنم.

کرتی گرمش را پوشید، از اتاقش بیرون رفت، با هیچ کس حرف نزد. فقط سه قرص نان خرید، یکی آن را برای خود و دو قرص دیگر را برای خانم داد. بدون هیچگونه گفت و شنود راهی اتاقش گردید.

جمیل در آن منطقه مرد تازه وارد بود، مردم با او آشنایی کامل نداشتند. تبصره در بین دکانداران درباره وی آغاز گردید. روزهای بعد که از مقابل دکانها میگذشت، دکانداران برایش احترام می کردند. احترام آنها برایش دنیای محبت بود، دردهایش را مرهم گذاری میکرد. جمیل در آن شهر پُر نفوس کابل هیچ دوست و آشنای نداشت. تنها مهریه را داشت آنها بنابر مشکلات خانوادگی از وی دوری میکرد. در تنهایی بدون دوستان و فامیل برای پیدا کردن یک لقمه نان باید کار میکرد. اما چه نوع کار از وی ساخته بود. پولهایش را به خلاصی بود، روز و شب پی هم میگذشت، اما زندگی برایش هنوز هم نا مکشوف بود. برای پیدا کردن کار اسناد مربوط زندگیش را ضرورت داشت.

روز برف باری و هوای سرد را بابی حوصله گی گذاشتاند، روزهای دیگر نیز پی هم گذشتند، او همدم و همراه نداشت، یار و یاورش تنها مهریه بود. که می توانست از او کمک بخواهد و یا برایش تلفون کند اما گمان کرده بود، مهریه ازدواج کرده است و شوهر او را نمی شناخت، نمیخواست باعث

پرابلم در زندگی خانوادگی او گردد. جمیل آن انسان فاضل و مودب و منزوی از همه دوستان بود.

در ظهر یک روز در بازار محل سروصدا زیاد ایجاد شد، سرش را از کلکین بیرون کرد، مرد نسبی پیری را چند جوان بی تمیز و نامرد کتک می زدند، او از بالا تماشا کرد در لحظه اول، نهیب وجدان چنان آزارش داد به لرزه در بدنش افتاد. چرا باید تماشاگر کتک زدن یک مرد ناتوان باشد افکار ناخوشایند و آزار دهنده ذهنش را احتوا کرد، از ماجر نمیدانست، روی چه جرمی آن مرد را کتک میزنند، نباید آزادی چند هفته خود را دوباره به زندان تحویل دهد. با آنکه وجدانش ناراحت بود اما از کمک کردن به آن مرد سهم گرفتن در منازعه خودداری نمود.

با خود گفت: مایل نیستم این آزادی را که با بهاء زیاد و زحمات فامیل و خانم نازنین که اصلاً با هم شناخت کافی نداریم، بدست آورده ام رایگان از دست بدهم. مایل نیستم باری سنگیت دیگر بر دوش فامیل بگذارم و نگرانی و رنج شان را دوباره به عذاب تبدیل کنم. نه هرگز نه... مه باید به دیدار فامیل برسم، قدر مهریه شان را باید با خونابه چشم شستشو کنم. در هجر من خون دل خورده اند. مخصوصاً مادرم به اندازه کافی عذاب کشیده است.

چند هفته بدین منوال گذشت، دری کروز نیمه ابر آلود و دلگیر دروازه اتاقش تک تک شد با بی باروی در را باز کرد، قامت مهریه و مادر بزرگش نمایان شد.

آنقدر مسرت از دیدنشان حس کرد که خود را سعادتمند ترین مرد دنیا میدانست. فکر کرد نرگس مادر و نیلاب خواهرش را دیده باشد. ساعتی با مسرت سپری کردند و درختم مهریه و مادر بزرگش یک دست لباس گرم زمستانی و مقداری مواد ضرورت عنوان تحفه را برایش تسلیم کردند.

تحفه واقعاً گرانبها بود؛ زیرا او نه پول فراوان داشت و نه دوست و آشنا و شهر پر هیاهو را بلد نبود.

مهریه و مادر بزرگش در این ملاقات می خواستند از روحیات جمیل پیدا کنند که کتاب برایش رسیده است و شاید مایوس شده باشد، اما روحیات جمیل نشان دهنده آن بود که هیچگونه کتاب دریافت نکرده است.

چند روز بعد جمیل در فکر روزگار غرق بود، میخواست برای خرید مواد خوارکه بازار برود ناگهان در اتاق بصدا درآمد، باور نداشت کسی باید احوال او را بگیرد بجز یک دوست کسی دیگر نداشت، آهسته در را گشود، قامت پست رسان را در عقب دروازه یافت یک پاکت بزرگ به حجم کتاب را برایش تسلیم کرد. هیجان زده دروازه بست و به داخل اتاق رفت از رفتن بازار صرف نظر نمود و پاکت را باز کرد، یک کتاب تحت عنوان اتاق شماره 22 با تصویر یک جوان زندانی در عقب میله های زندان دیده میشد، کتاب را بدست گرفت با دیدن جوان زندانی در عقب میله های زندان متبسم شد و فکر کرد ایکاش خاطرات زندگی زندان خود را چنین بنویسم.

اسناد که در میان کتاب گذاشته شده بود، خیلی سطحی ملاحظه کرد.

او زندگی را درچشمان والدین، بخصوص مادرش نرگس میدید. در آن زمستان سرد روحش آرامش پیدا کرد و از طرف دیگر تشنه خواندن کتاب بود، عمرش قبل از زندان در مطالعه و اندوختن علم صرف شده بود. کتاب را ورق زد تا بداند در لابلای آن اوراق چه رازی از سینه نویسنده در صفحات کتاب بیرون ریخته است.

در پشتی کتاب جز تصویر جوان زندانی و عنوان کتاب {اتاق شماره 22} مرجع طبع و نام نویسنده وجود نداشت. در داخل کتاب با خط خوشنویسی بقلم مادرش نوشته شده بود { اهدا فرزند دانشمند و فرزانه ام جمیل }

تمام کتاب با دست نویس مادرش اقبال چاپ یافته بود. خط مادر برایش یک دنیا محبت بود، می خواست بداند، مادر مهربانش چه نوشته است. کتاب را ورق زد.

اتاق شماره 22

صفحه اول بدون مقدمه آغاز داستانی بود زیر نام اتاق شماره 22 یک واقعیت تلخ تاریخی دوران اسارت و عقبگرد فرهنگی، سیاسی، و اجتماعی کشور را بیان می کرد. تاجران دین و مذهب طی بیشتر از ده سال کشت و کشتار بیرحمانه توسط راکت های کور وطن را به ویرانه مبدل ساختند و زندگی را بر مردم بیچاره حرام نمودند.

بالاخره در هشت ثور سال 1371 خورشیدی مطابق 1992 میلادی سلاح بدوشان سوگند خورده، بعد از تجدید پیمان آدم کشی در خانه خدا "مکه معظمه" سوگند یاد کردند و به شهر کابل هجوم آوردند، در قدوم نامیمون شان هزاران انسان بی گناه جان داد، هزاران خانه منهدم شد، هزاران طفل یتیم گردید و کابلی ها که طی بیشتر از ده سال در زیر پرتاب راکت های کور، عزیزان شان را از دست دادند، هزاران دیگر معیوب، بی دست و بی پا و به امراض گوناگون روحی مبتلا شدند. بعضی ها شانس آوردند از راکت پرانی ها زنده ماندند از غم عزیزان شان شکنجه شده بودند. از گذشته ها شنیده بودم، در جنگ های عرب کوچه های کابل از نعش عربها که در برابر افغانان غیور تاب مقاومت نداشتند، تن بی سر و شکم دریده و بی کفن افتاده بودند؛ قصه ها و افسانه های جنگ عرب در تاریخ ممالک مختلف ثبت گردیده است. امروز مردم ما از آن زیارتگاه ساخته اند، شاه دوشمشیره؛ عاشقان و عرفان و غیره اما از شهیدان خونین کفن افغان چه مجاهد و چه سرباز دولتی که هردو به خاطر دفاع از وطن مادری و آبایی شان در طی سی سال جان باختند، باید هر بلست شهر کابل زیارتگاه عام و خاص باشد.

این داستان از شروع تا انجام از حوادث لشکرکشی روسها، ترفندهای جاه طلبانه رهبران مذهبی، سیاسی، پایان جنگ سرد با گرم کردن تنور داغ

جنگهای خونین در کشور ما، زورآزمایی غربیها و اتحاد شوروی وقت، آزمایش راکت های مرگبار اسکاد روسی و استیگر آمریکایی به بها خون افغانان انجامید.

بشریت شاهکار چنین جنگ خونین را بخاطر ندارد. آرامش انسانی متشنج گردید، دوستی ها برهم خورد ، انسان نماهای حیوان ضمیر در برابر ملت مظلوم و ستمدیده قد راست کردند و هست و نیست ملت را منهدم و متلهد گردانیدند. مردم انتظار ختم جنگ و بازگشت جوانان شان را که در هر دو طرف خط جنگ مصروف بودند، داشتند.

هر هموطن چه عقید به جهاد و یا دموکراسی داشت، برای ختم جنگ لحظه شماری میکرد. این داستان شمعء از وقایعی تلخ ساحه، هودخیل، تره خیل، قلعه زمان خان، شنه وب گرامی و ساحه ارزان قیمت "پلچرخ" را که خود بچشم دیده ام نوشته ام، برایت بازگو می کند.

هیچکس از شر آن ستم پیشگان گوش فرمان سازمانها جهنمی، استخبارات شرق و غرب بلخصوص عربهای وهابی، وای اس ای پاکستان آخوندهای ایران در امان نماند.

داستان این کتاب جالبترین، تلخ ترین و تراژیدی ترین وقایع که در تاریخ بشریت تا حال رخ نداده است، میباشد.

پیکر کابل متمدن، در طی جنگهای راکتی تراشیده شده بود، مردمش نفس نداشتند، صرفاً به درگاه ایزد تنما می کردند که آن غلامان حلقه بگوش و سلاح بدوش برگردند، سلاح شان را بر زمین بگذارند و صدای تانک، توپ و راکت قطع گردد.

بسیار مردم آگاهانه و غیر آگاهانه برای بازگشت مجاهدین و سقوط دولتی جمهوری در راس "داکترنجیب الله" دعا میخواندند.

اما نمیدانستند، نعش عزیزان شان در سرک نیش دندان سگهای ولگرد میشود، طفلی در گهواره بی پدر و بی مادر می ماند، جسد پیرو جوان در زیر

دیوارهای غلطیده منازل شان پوشیده میشود، مادران و خواهران شان مورد تجاوز قرار میگیرید.

شیاطین بدنم در لباس اسلام برای بدنم ساختن اسلام قد و علم کردند و از مسلمانان و دین مقدس اسلام چهره سیاه و خشن برای جهان غیر اسلام ارائه نمودند. از خون پاک مردم جوها جاری گردید، در سرزمین آزاده و مسلمان افغانستان آنقدر خون ریخته شد که چشم همه گان را خون گرفته بود، جز خون سرخ رنگ دیگری را نمی دیدند. رهبران هفتگانه و هشت گانه در خانه خدا "کعبه" برای کشتن ملت و منهدم ساختن وطن خویش سوگند خورده بودند، به سوگند شان وفادار ماندند.

آنقدر از طرف بادران شان شستشوی مغزی شده بودند، که هموطن، و وطن آبایی خود را از چشم اجنبی میدیدند، هرآنچه در مقابل شان قرار میگرفت؛ آتش میزدند ویران می کردند، هرآنچه در نظرشان زیبا بود در آن مهر حرام می نهادند، هر متمدن و دانشمند را کافر قلمداد می نمودند، هر آنچه برای شان کیفیت، نشاط یک لحظه را بر نفس سرکش و شیطانی شان می داشت، بر خود روا میداشتند.

زیرا آنها مستحق هر نوع پاداش بودند، که ملت را به فرمان بیگانگان در طی چند سال زیر آتش گرفته بودند، متباقی را نیز گردن میزدند. تمام افغانستان به زندان و کابل را به حمام خون مبدل ساختند. افغانستان زندان ویرانه ای بود که در و دیوار آن پاسبان نداشت. سیل از خارجیهای دور و نزدیک برای پیاده کردن مقاصد شومشان در شهرها ظفرمندان گردش میکردند، با رهبران میدیدند، آتش جنگ را شعله ور می ساختند، از افتخارات تخریب گرانه شان عکاسی و فیلم برداری میکردند.

رهبران در اشغال کرسیهای دولتی همدیگر را نیز از پا درآوردند، شرافت، حیا و انسانیت در وجود شان خنثی گردیده بود، روی همین نادانی زمینه برای اشغال جغد طالب مساعد گردید.

از برکت جهادیان خونخوار و آدم کشان تا 2001 میلادی مردم افغانستان ستم "طالب های وهابی و پاکستانی" را متحمل شدند اما همان مسلمان های نمایشی "مجاهدین" بعد از حمله امریکا و ناتو که طالبان سقوط نمود، با ترفند دیگر به میدان آمدند، اینبار طلسم شیطانی شان با استفاده از نام مقدس اسلام مردم را اغوا نمیکرد، خود در مصدر قدرت نشستند زیر نام دموکراسی از چور و چپاول نمایان استفاده میبردند.

قیودات بی حد و سربریدنها، مسدود کردن مکاتب، ایجاد نوبت گذاری برای بیچارگان، و غیره اصول غیرانسانی که طالبان بهانه کرده بودند، باطل می شمردند. اما در باطن همان بودند که دیده بودم، این بار به ساز و دهل دموکراسی غربی برقص آمدند.

اینبار نوازندگان ورقاصان ساز و سرود دموکراسی با سلاح مدرن تر و زهرناک تر و حمایت چهل و هفت کشور غربی را با خود داشتند. با این همه ساز و سرود دموکراسی که علیه آن بکوه بالا شده بودند، خود در پیاده کردن آن هرچه مضحک تر عمل کردند. در زبان بیان آزادی، اعاده شخصیت و دموکراسی سخن می گفتند مگر ژورنالیستان، نویسندگان و نطاقان را گردن میزدند، از اسلام و جمهوری اسلام سخن می گفتند مگر زنان را و جوانان را آشکارا تجاوز می کردند، از انصاف و عدالت اسلامی سخن می گفتند، برخلاف از ملازم گرفته تا جناب رئیس جمهور منسوب اموال ملی و شخصی دریغ نمی کردند، تو خود در بلخ شاهد همچون جنایات شان بودی.

فرزند عزیزم جمیل جان !

با این گزارش کوتاه از بی رحمی و قساوت جلادان، میخواهم، مطلب مهم را در عصر تکامل علمی و ذهنی بشریت، قرن بیست یک که انقلاب اطلاعاتی میباشد؛ برای تو و نسل آینده وطنم تحریر بدارم.

دوران دوباره مجاهدین و قصابان، دامن پر خون تراز گذشته دارند. مسلمانان دروغین چون، هابیل و قابیل فرزندان حضرت "آدم ع" یکدیگر خود را یکبار در هشت ثور 1371 خورشیدی گردن زدند و باز هم میزنند، و ملت مظلوم را با چوبی بنام "تفنگ" چون رمه های بی زبان اینسو آنسو در وطن آبایی شان می رانند، از خونهای ریخته جوانان "دو طرف سنگر" و مردم بیچاره، رهبران جاهل تجارت سیاسی و مذهبی کردند و حساب بازپرسی و جرایم جنگی قوماندانان را نیز بی شرمانه مورد عفو قرار دادند.

نوشتن وقایع جنگی، اسرار ویرانی آن دوران ابعاد گسترده دارد شاید بعداً در اثر موشکافی وطن پرستان طی کتب و فیلم های مستند بازتاب گردد. اما چیزی را که من برایت نوشته ام و شاید نواسه هایم آن را نیز مطالعه نماید، حوادثی است که به چشم خود مشاهده کرده ام و درد آن را به جانم حس نموده ام. زیرا مقتدرین بر اقتدار، نه تنها بتوصیف مجاهدین واقعی و سربار واقعی که مانند مواد سوخت در کوره جنگ سوختن و خاکستر شدند، نمی پردازند بلکه امتیازات و افتخارات سلحشوری آنهار الزوم خویشتن دانسته و مصائب و بدبختی مردم را وقوع حوادث بر می شمارند.

صحنه های وحشتناک کارزار جنگی، محو تمدن، عقبگرد فرهنگ و ادبیات، راندن جامعه به فرهنگ ناپسند سنتی، منهوب معادن، موزیکها، آثار علمی، آثار عطیقه و انهدام پیکر بودا، کشتن و بی عفت کردن ناموس مردم و عدم احترام به ارزشهای انسانی را ناشی از احتمالات جنگ دانسته و سلحشوران دو طرف خط جنگ و بهاء شهامت آنها را، دلیری و شجاعت خویش می دانند. یعنی جوانان مردم که در پاسداری از وطن تحت افسون آنها مردانه رزمیدند و سر زیر خاک بردند به فراموشگاه سپرده شدند و تحمل مردم کابل را در زیر باران راکتها و جنگهای خونین تن بتن، هشت ثور هفتاد و یک خورشیدی و زمان سیاه طالبان، که مایه و خمیر مایه آن از جمعیت خود آنها روح و نفس

گرفت و مردم را عذاب نمودند، مغرورانه جز از امتیازات خویش محاسبه کردند و از مردم عفو تقصیر نخواستند.

برخلاف آرزو دارند ملت مظلوم و درد کشیده بوسه بر آستان شان بزنند، سپاسگزاری نماید که وطن را از اشغال روس نجات داده اند، اما ای کاش چهل و هفت کشور دیگر در کشور سرازیر نمیشد و به قتل مردم بیگناه نمی پرداختند.

جمیل تا صفحه 86 کتاب را مطالعه کرد جز حوادث تلخ جنگی چیزی دیگر در آن اثر با ارزش که بدست مادرش تحریر یافته بود، نیافت. تنها این چند جمله او را آرامش خاطر داد که نرگس نوشته بود:

هیچ چیز به لطف سعادت رنگین نیست که بر زاغه یی بتابد. اینها اثرات همان سعادت نیست که از کودکی تا جوانیت برایم مایه نشاط بوده است، نوجوانی و ارمان های بی پایان فرزندانم خستگی های دوران جنگ به خصوص زندانی شدن را در ضمیرم بی اثر ساخته است، هجر دلبندم را تقدیر بر من روا داشته است. اما اختلافات در بین انسانها به تندی باد، قدرت مقاومت ناپذیر آنها را درهم می کوبد، این تقدیر است که چهره کثیف درنده خویان را برایم نمایان میسازد.»

جمیل با خود گفت "مادر ناراحت نباش، من در زندان در مسیر مکتشف انسان و انسانیت افتاده ام". کتاب را کنار گذاشت معده اش برای تناول غذا در پیچ و تاب بود، چشمش به ساعت افتاد شب را کاملاً در مطالعه سپری کرده بود. بعد از خور و نوش بیمقدار ناچیز روی بسترش دراز کشید ساعتها بنوشته مادر مهربانش، زحمات پدرش، حامد برادرش و مهریه نازنین افتاد، خوابش برد.

همه شب هذیان گفته بود، رویاهایش همه با محبت مادرش و مهریه بود، ذهنش اسیر فداکاری مهریه شده بود، قبلاً فکر میکرد جز مادرش کسی

مهربان تر در دنیا نیست اما نمی دانست بانو جوان که هیچ نوع خون شریکی با او نداشت، از زندان رهایش کرد، در آن شهر پر آشوب کابل بیکس و تنها چه سرنوشت او را استقبال می کرد، مهریه با قلب سرشار از مهر او را روح تازه بخشید و به زندگی امیدوارش ساخت.

اما خود با قطر بزرگ مواجه بود، چهره معصوم مهریه از نجابت و پاکدامنی میدرخشید، ناگهان حرفهای مهریه که گفته بود: دشمنان مرا میکشند" در ذهنش او را چون حضرت مسیح در چوبه صلیب مشاهده کرد، فریاد زد.

فریاد هایش تمام بدن استخوانی اش تکان داد چشم باز کرد، ساعت دو بعد از ظهر روز بود. تنش از عرق خیس شده بود، چو حیوان سرگردان روی اتاقش به گردش آغازید، اشک در چشمان بیخوابش جمع شد و بیخود در گونه های استخوانیش پایین ریخت، با چشم اشکبار طرف پنجره رفت به بازار کوچک محل نظر انداخت. صدای رفت و آمد عابرین، هیاهوی مردم گوشه اش را اذیت کرد، طرف تشناب رفت سرو صورتش را تازه کرد، صدای مهریه بگوشش طنین انداخت " کتاب را بخوانید و برای من نیر و ام بدهید که من نیز از کتاب مستفید شوم، در هر کتاب رازهای نهفته است " با آنکه تا حال کتاب برایش خسته کننده بود زیرا تا حد ممکن خود نیز شاهد بی عدالتی ها بود و صفحات را که خوانده بود هنوز سرنخ برایش پیدا نشده بود. اما آن صدا... صدای مهریه او را وا داشت که کتاب را مطالعه نماید. دوید و کتاب را برداشت به خواندن شروع کرد.

با وجودی که نرگس با مهربانی قلب یک مادر، حوادث را با کلمات زیبا در کتاب گنجانده و تحریر کرده بود اما زشتی اخلاق مجاهدین و طلبان تا سرحد جنون آشکار بود با جملات نمیتوان آن حادثه خونین را پنهان کرد. کتاب را ورق زد صفحه 89 :

مادر پیر با دو طفل نه ساله و یازده ساله از هوتخیل با پای برهنه دو نواسه اش را نجات داده تا زندان پلچرخی آورده بود.

"چی... زندان... کدام زندان، کلمه زندان در روی صفحه ای کتاب در زیر چشمش رقصید" پیرزن به زبان خیلی شیرین پشتو صحبت میکرد، داغ سه فرزندش را در سینه داشت. نامش خورشید بود و ساکنین زندان ادی خورشید صدایش میکردند.

نامبرده فرزندانش مجاهد بودند، صبور فرزند جوانش بقدر لازم مکتب خوانده بود در کابل با زن و فرزند و مادرش زندگی میکرد و دو فرزندش مجاهد بودند. شب گذشته خانه اش در اثر انفجار راکت جهاد ویران شده بود، جسد صبور و خانم در زیر دیوار خانه یی غلطیده ماند، ادی خورشید با دو نواسه اش در زندان پلچرخی پناه آورده بود.

خانم 48 ساله دیگر که پسرش وظیفه معلمی داشت و مسکونه قلعه زمان خان بود، مجاهدین در خانه اش حمله کرده بودند، معلم ناصر نیم ساعت از بالای بام با آنها جنگیده بود تا جان داده بود. آن خانم 48 ساله از صدای فیر شوکه شده بود در زندان دو دستانش را در گوشه‌هایش گرفته راه میرفت، و در خیال با فرزندش گپ میزد و فرزند شهیدش را در جنگ های مقاومت جنگیدن با حکومت پیشن مجاهدین یاری می رساند.

داستان غم آلود باشندگان زندان پلچرخی خیلی رقت انگیز است امیدوارم مادرت را عفو نمایی زیرا تو اکنون در آن شکنجه گاه بسر میبری.

قصه زندان و آنهم درباره خانمها قلب جمیل را بدرد آورد، اما نمیدانست بالای فامیل خودش چه واقع شده بود. با خواندن واقعیت‌های عینی و مقاومت مردم، خود را چون پرنده ای که هنوز پرو بال ریخته، رشد نایافته ملاحظه کرد. گویی قلبش فریاد میزد دردی را که مردم در آن شبها و روزها کشیده بودند، حس میکرد. درد هموطنانش او را احاطه کرد، مصائب زندانیان مانند تب لرزه وجودش را تکان داد.

بیاد همه آنها اشک ریخت، با چشمان پراشک جمله به جمله تاریخ جنگ بی معنی و بی مفهوم را مطالعه و دنبال کرد. قلب مردم آن روزگار در دیدگانش

مانند شیشه بزرگ، پاک و باصفا جلوه کرد که شکستگی های گوناگون حقارت گاهی زیر غبار کینه؛ انتقام جویی و گاهی هم دردی و مصیبت مشترک اثرات آن زخمها را بیان می کرد، جلوه گر شد.

در صفحه 99 نرگس نوشته بود، سیمای باشندگان کابل بیانگر غرور پامال شده، تحقیر ممالک اجنبی و به خصوص همسایگان، جاسوس داخلی و خارجی بود. این نفرت در هر کوچه، پس کوچه در چهره مردم که باهم در یک سرک، جاده قدم می زدند و در یک قریه و شهر زندگی داشتند و باهم ناچار روبرو می گشتند، دیده میشد. نگاه های دشمنی در سیمای شان محسوس میشد. هرگاه حالت درونی انسانها را از پنجره گناه و یا ثواب از چشم یک قاضی با وجدان مشاهده کنیم، گناه و ثواب، غرور و شکسته نفسی، مظلومیت و ظلم آنها را کنار بگذاریم؛ بدو جوهر می مانند که از یک معدن استخراج شده اند.

اما تکامل روح و جسم شان بدست معماران صالح و ناصالح با اندیشه و ذهنیت خوب و بد، با سلیقه معمار به زیب و زینت گردیده بود.

یکی با تمثیل انسان و انسانیت، اعمال نیک، ترویج انسان دوستی، رشد ترحم و همدلی، سلیقه معمار خود را به نمایش می گذاشت، دیگری با اعمال شیطانی، ترویج نفاق، کینه، حسادت که نمایندگی سلیقه شیطان است و جامعه را به خونریزی می کشاند، به نمایش می گذاشت. ذهن انسان با دهلیزهای فراخ و روشن، به بلندی قامت آدمی، آماده هر نوع پذیرش است و فروغ زندگی در ذهن انسانها موج میزند و آن عقل است که گردش شب و روز تشخیص میدهد.

مگر دو دسته برخلاف عقاید همدیگر عمل می دارند. عنکبوتهای ذهنی دسته دوم از غبار خشم و کینه، خود خواهی و کبر، ذهن پرفروغ شان را پرده انداخته و فروغ هستی دیگران را نیز با دید گاه شان مکدر و سیاه مینگرند. عمر کوتاه انسان مانند عمارت کوچک و لرزان است که با جوانان روشن ضمیر مردم عدالت پسند، کاخ قدرت را درهم میریزد. حوادث هرچند کوچک

هم باشد مجموعه از روایات تاریخ و حوادث است، محو نمیشود. مانند سوزن پرکال دور تاریخی خود را می پیماید، در ذهن نسل های آینده میخلد. زیرا انسان سازنده تاریخ است و تاریخ زندگی انسانهای گذشته را به آیندگان انتقال میدهد. زارهایی که در صفحات تاریخ نهفته است، آیندگان بدان پی می برند و در ترازوی تعقل خویش داوری می نمایند.

کتاب یک واقعیت مسلم زندگیست، رهنمای صدیق، رفیق بی آزار شب و روز انسان هاست. حرکت دورانی خصوصیت سوزن پرکال دارد، از دستی بدست دیگری انتقال می کند چیزی که تحرک ندارد، جامد است و بدست معماران ستمگر به حرکت می آید، از سنگ، فلز و چوب ساخته می شود تعریف هم ندارد؛ جز به نابودی انسانها بکار برده میشود. انسانهای با فرهنگ در تهاجم همچون ستمگران گاهی سریع و گهی بطی چون اموان بحر، در کنار ساحل دوست داشتنی به حرکت شان ادامه می دهند. گاهی دچار خشم می گردند. طوفان خشم و کینه، دشمن آشتی ناپذیر فرهنگ و مدنیت است، آنها را می آزارد. آتشفشانی که در وطن ما مشتعل گردید همه هستی مردم را خاکستر ساخت، سینه هیچ مادری از شعله های سرکش آتش افروزان بی التهاب نماده است. شیخ سعدی نابغه ادبیات گفته است:

چو عضو بدرد آورد روزگار – دگر عضوها را نماند قرار

بلی غم و اندو، ناله و فریاد چون زنجیر اسارت در سرتا سر وطن مردم را در بند کشیده بود. زنی را در زندان شناختم که دو فرزند دانش آموز و سه فرزند مجاهد داشت، در محل زندگی میکرد که در خط مقدم جنگجویان قرار داشت. او عقلش را از دست داده بود و بیک میمون مجنون میماند.

خط مرز بین زن و مرد، زندگی و مرگ را نمی شناخت. شبانه خانه اش منزلگاه جنگجویان مجاهدین بود. یک روز سر از گریبان دموکراسی میکشید و از امتیاز و آزادی دولتی پشین به حکم انتقام استفاده میکرد. در دلش

سرود شادمانی برای برگشت مجاهدین می خواند. نامش قمر بود حدود پنجاه سال و یا بیشتر عمرش را بی خردانه به پایان برده بود.

یکی از همسایه های ما بنام قدیر وظیفه معلمی داشت، تاریخ تدریس می نمود، مجاهدین او را بجرم تدریس در خانه اش بقتل رساندند. زن، مادر و یگانه طفلش با ما در زندان بودند، خانمش کاملاً روانی شده بود زشتی و زیبایی را تشخیص نمی کرد. حالت خانم معلم قدیر تمام باشندگان زندان را به گریه و می داشت. جرم قدیر آن بود که در برابر بی منطق ها از منطق کار گرفته بود، برای برادران دین و مذهب استدلال از انسان و انسانیت، از بشر دوستی و ضد آن، کرده بود. قمر قصه شهادت او را به باد تمسخر می گرفت و با اطفال خانواده ها در دهلیزهای زندان مانند سرود ملی می خواند. گویا قدیر کافر بوده و از علم دین مطلع نبود، مورد خشم علماً دین قرار گرفت با این تبلیغات اطفال را می ترساند. درحالی که قدیر دانشمند از انسانیت دفاع کرده بود، قلبش مظهر روشنایی خداشناسی و خداپرستی بود و با خانمی که ذهنش بانور علم منور بود، او نیز وظیفه معلمی داشت، ازدواج کرده بود. دو سال پس از ازدواجش بیوه شده بود. مادر داغ دیده اش دست یگانه فرزند قدیر یادگار انسانی که برای بشریت تدریس علم میکرد، گرفته با بیوه جوانش از قلعه زمان خان تا زندان پلچرخی پا پیاده خود را رسانده بودند.

داستان تراژیدی آن مادر که با زبان شیرین پشتو بیان میکرد مرغ هوا را به گریه در می آورد، روح هر زنده جان را می آزد.

قمر زن بی خرد؛ همه روز بنابر وظایفی که داشت اطفال را در دهلیز عمومی حلقه میکرد و از وقایع وحشتناک، قتل عام مجاهدین، بنابر عدم اطاعت مردم از مجاهدین، قصه میکرد، اطفال لرزه بر اندام داشتند، به آغوش مادرانشان پناه می بردند. از پاسبانان زندان می ترسیدند. اطفال بنابر تشریحات قمر مجاهدین را فرزندان خدا و پیام آوران آخر زمان میدانستند.

خانواده دیگر را ملاقات کردم که سه فرزند داشت آن مادر سالخورده از فرزندانش قصه میکرد که هر سه آنها در دامن یک مادر تربیت یافته بودند، اما عشق و محبت، سنگدلی و قساوت در وجود فرزندانش مثال جامدات بود که از یک معدن استخراج شده بود و به شیوه های مختلف بنابر اقتضای زمان زیب و زینت یافته بودند.

یک فرزندش ممثل همان چوب و فلز بود که چون خنجر، قلب انسانهای وطنش را دریده بود و هم وطنانش را فدای جهالت خویش کرده بود، دو برادرش که در کابل زندگی داشتند و خانمهای تحصیل کرده را ازدواج کرده بودند، آنها را در هشت ثور 1371 هـ.ش. در قدوم خویش قربانی کرد.

منیر یک جوان نازنین، و ادیب در جمع زندانیان افتخاری حضور داشت، در جمعیت مردان موضوعات روز را با استدلال منطقی به تحلیل سیاسی می پرداخت. با تمام زندانیان رفتار مطبوع داشت. ساکنین زندان آهسته آهسته با هم معرفت حاصل می کردند، سوال مطرح نبود چه کسی در دولت نجیب الله ویا در صف مجاهدین قرار دارد، درد همه مشترک بود. آن جوان ادیب "منیر" ، اوضاع حاضر را بررسی کرده و گفت: ما فرزندان یک مادر وطن هستیم. این وضعیت را خشم خدا و یا خشم بنده میدانید، مربوط به قوه ادراک هر شخص است. باید سر در گریبان تعقل نمایم و در همین زندان مخوف اقلاً از هم دیگر دلجویی نمایم و همچنان خانم قمر را به دلجویی فامیلهای ترغیب نمود. صفحه 165

مرد دیگری در آشپزخانه با نجیب پدرت معرفت حاصل کرد، سرطاس، قامت بلند و چهره سوخته روزگار داشت، مسئولیت رسیدگی زندانیان را بدوش گرفت. اتفاقاً نلهای آب زندان قطع گردید، او و منیر از جنایت و برخورد غیر انسانی جهادی های زندان خسته شده بودند و گیهای نیش دار قمر که با بی مسئولیتی ترانه عشق مجاهدین را می سرود، جگرشان را پاره کرده بود، در دهلیز عمومی یکبار با صدای بلند فریاد زدند "مرگ بر

جهادیان بی شعور، جوانان را سر بریدند، آب و نان مردم را قطع کرد، با رهبران حزبی که دشمن درجه اول شان بود، در گلیم معاله نشستند، خانواده ها را مجبور به زندان افتخاری نمودند، هنوز هم سر می برند، این عمل شان دفاع از اسلام نیست بر ضد اسلام و برای بدنامی اسلام است.

اینها برای بدست آوردن قدرت سیاسی جهاد کردند و عقیده اسلام را سپر ساختن تا افراد بیگناه و سلحشوران راستین را مانند مواد سوخت در کوره های جنگ بر علیه برادر هموطن شان تحریک و بسوزانند. منیر آن جوان فاضل و آن مرد موهون و طاس را بغل زد از دهلیز به اتاقش برد".

قمر با پاسبان سلاح بر دوش همدست شد و آن آقای طاس و شرافت مند را از زندان کشدند، او با فامیلش حدود پنج نفر بودند، در شام تاریک زندان را ترک کردند. او بود که نان آشپزخانه را عادلانه توزیع میکرد، از خسته دلان دلجویی میکرد. روز بعد صرفاً نان خشک برای ما توزیع شد و آب هم قطع شده بود، در تیل و تنبار صدای غالمغال بلند شد، قمر نگهبانان را در دم آشپزخانه آورد و خود جای آن مرد شریف را در توزیع نان، حصبه گرفت. مردم بخاطر قمر بدون اخذ نان از آشپزخانه برگشتند، و بر قمر نفرین کردند. جمیل صفحه را ورق زد، در صفحه 170 خواند.

قرن بیست و یک نقطه اوج ترقی و تکامل شکوهی بشریت و انقلاب سریع انفارمیشن «اطلاعاتی» است مگر در سرزمین سوخته ما دوران شکوه متعصبین شکم پاره که چون قرنهاي کمون اولیه مردم بیگناه را با سلاح سرشانه چوپانی میکنند، مییاشد.

این جنگ ویرانگر از جمله مجهولات است که پرسشهای با خود دارد زیرا مرگ و زندگی انسانها در آن مطرح است انسان باید لذت زندگی با لذت خداشناسی و خداپرستی در دنیا تناول کند، حرکت زندگی، گردش زمین و پیدایش شب و روز از قدرت لایزال اوست اگر زندگی دوست داشتنی است، دوست داشتن خدا نیز امر حتمی است ضرورت رهبری بی خردان سلاح بر

دوش جایز نیست. دانشمندان نیرومندی شان را از تراوش قلم بیان میکنند، دانش شان را مورد استفاده بشریت قرار میدهند. مگر انسانهای سفلی از آتش تفنگ سخن میگویند. نوشتن آثار بدون تنمیات نفسی، سرشار از عشق به انسان و انسانیت برای مردم بیادگار می گذارند، عملگرها را در ترازوی عدالت میگذراند، رازهای ویرانگری را موشکافی میکنند و برای آیندگان با سنگ محک زینت می بخشند، این وظیفه شرافتمندانه است. همچون اثر نه تنها در توصیف قهرمانان سلحشور دو طرف جنگ، بلکه مصائب مردم را که در زیر آتش جنگ عذاب کشیدند، نیز فراموش نمیکنند.

نویسنده چنین اثر در وقوع حوادث صحنه جنگ را میبیند که فرهنگ، ادبیات، نیز با ویرانی جنگ عصیان دیده و پاشان گردیده است. چهره واقعی جنگ یعنی ویرانی، خونریزی، بدبختی سرباز جنگی و مصیبت مردم عادی را باید منعکس بسازند تا سرسپردگان واقعی که به منافع ملت جان باخته اند، فراموش تاریخ نگردد.

فرزند عزیزم ! در ایام زندان با چیزهای برخوردی که قلم از نوشتن آن عاجز است.

خاور یک پیر زنی دیگری بود که غم پسرش را چو ترانه سر میداد، به ساز غم او هیچ کس همنوا نمیشد، باشندگان زندان غم بزرگتر و سوزنده تر از او داشتند. قمر که لب بالایش کرک لطیف از موهای سیاه سایه افکنده بود، لب زیرینش را با دندان گاز می گرفت و در جمعیت زنان و کودکان در صحن زندان و دهلیز عمومی می نشست، با چهره که ناشی از قرار گرفتن حق بر باطل بود، افتخار میکرد. ماتم زندگان را به دیده حقارت مشاهده مینمود. او که خود را زیبا و دلکش هم می پنداشت، سرشار از نشاط حیات بود. بالای خانم جمیله زن همسایه و همکار صمیمی من که نسبت آبستن اش کمتر از اتاقش بیرون میشد، میخندید و موضوع حمل او را برای اطفال قصه میکرد.

جمیله با وقار از یاوه گویی آن زن بی حیا حتی برای ضرورت تشناب هم از مقابلش نمی گذشت. یاوه گفتن قمر دل تمام ساکنین زندان را میخورد زیرا اوبیش از حد یک انسان معمول سخن میگفت، با قیافه مطمین و حکیمانه از ساکنین زندان انتظار استماع یاوه گویی هاش را داشت. اینکه در خارج از زندان چه می گذشت مردم چطور کشته می شوند، مستحضر نبود.

درکلینک زندان یک خانواده شریف دیگر حضور داشت که مرد خانواده صاحب منصب پولیس بود، از زمان ظاهر شاهی، ریاست جمهوری سردار محمد داوود و تا زمان ریاست جمهوری داکتر نجیب الله در یکی از شعبات مهم وزارت داخله کار کرده بود، هفت طفل داشت و فقری تخلص می نمود از کشیدن آن مرد "سرطاس" حلیم و دانا از زندان خبر شد و شکایت ساکنین زندان مبنی بر توزیع غیر عادلانه غذا بلند شده بود؛ مطلع گردید. در آشپزخانه رفت و با قمر برخورد کرد. { چرا حقوق مردم را برای شان صادقانه توزیع نمی کرد، گفت: این نان حق مسلم شان است این روزی اولاً از طرف خدا برایشان تعیین گردیده، ثانیاً مواد خوراکه حربی پوهنتون کابل میباشد این رزق و روزی را مجاهدین از پاکستان برای شان تحفه نیاورده است }.

در سقوط حکومت داکتر نجیب الله تمام محصلین، استادان حربی پوهنتون فرار کرده بودند، مجاهدین مواد خوراکه حربی پوهنتون برای جنگجویان خویش چپاول کردند و همچنان کمکهای یونیت های سیار ملل متحد را برای سلاح بدوشان خویش توزیع می کردند، تا قاتلین مردم از گرسنگی نمیرند اما مردن مردم از گرسنگی و هرنوع مصیبت برای شان بی تفاوت بود. زمان توزیع نان خشک برای باشندگان زندان، ژورنالیستان خارجی دعوت می نمودند تا عدالت شان را بر زندانیان داوطلبانه، در اخبار و جراید خارج نشر نمایند، این توهین بزرگ برای فامیل های شرافتمند بود. فامیلها از ترس مرمی راکت به زندان پناه آوردند، نه برای مصاحبه در تلویزیون های غربی

. جناب فقیری برای قمر گفت: تو حق نداری با فامیل ها مانند مجرمین رفتار کنی. قمر آن زن بی سروپا با مجاهدین همدست بود، پاسبان را صدا کرد و آن مرد شریف جناب فقیری را چنان سیلی کاری کردند که از یک گوش شنوایی خود را ازدست داد. قمر خود را قوماندان زندان میتراشید، آمرانه در مورد اعتراض آقای فقیری دندان سایید، ماجرای دیگر را برای آن خانواده نجیب خلق کرد. پسر فقیری به سن هژده ساله و متعلم صنف یازدهم یا دوازدهم مکتب بود. او را برای جنگجویان بیسواد معرفی نمود. چون قوماندان ها از بیست تا چهل و پنج سال عمر داشتند بیشتر از ده سال درکوه بالا شده بودند و جنگیده بودند، اصلاً از سواد بهره نداشتند، بناً فرزند فقیری را گروگان گرفتند تا آنها سواد بیاموزند، بعداً او را وعده رتبه قوماندانی دادند مگر فقیری مرد شریف از امتیازات که با خون مردم پیوند داشت صرف نظر، از ترس بی ناموسی در یک شام گاوگم با هفت سرعیالش از راه کلکین اتاق چون زندانیان واقعی پاهین شدند، فرار را برقرار ترجیح دادند.

خبر فرار آن خانواده شریف در زندان پخش گردید، قمر با تمسخر گفت کجا میروند، شب و روز در این دهلیز پاسبانی میکنم این خبر واقعیت ندارد. با حرکات مضحک که از خود نشان میداد و مردم را مسخره میکرد و می گفت آنها از زندان بگریزند از وطن گریخته نمی توانند... الحمدالله مجاهدین در سراسر وطن حاکم هستند. پاسبان را صدا کرد پاسبان غول چند بار اسم فرزند فقیری را صدا کرد، جواب نگرفت بجای آنکه دروازه را با لگد بزند و یا قفل را باز کند، با فیر صدها شلیک مرمی از دروازه کلینیک چلوصاف تیار کردند. اطفال در دهلیز بدور قمر قصه گو جمع بودند از دهلیز فرار کردند، ترسیده بودند که آن خانواده قتل گردید. اما وقتی که دیدند اثری از آن خانواده نجیب نبود.

قمر نشست هایش در دهلیز تماشاگر تمام بانوان جوان بود، بواسطه او دختران جوان نشانی میشد.

از منزل دوم به همکاری قمر؛ فریبا دختر جوان مدیرصاحب اختطاف گردید، خون مادران دختردار خشکیده بود. روزی بعد باز هم نزاع در توزیع نان صورت گرفت. باشندگان با قمر برخورد شدید کردند، اما قمر خدای زندان با بندگان و بردگان رفتارش تغییر نکرده. بعد از اختطاف فریبا دختر مدیر و تجاوز بالای یک خانم سی سال در زندان صورت گرفت، بسیار فامیله‌ها که دختر دار بودند آهسته آهسته در همان شدت جنگ زندان را ترک کردند. چون فقیری یک دختر هفده ساله و دو دختر نوباوه داشت، در شام تاریک اندکی فیرهای راکتی متوقف شده بود، با هفت سر عیال خویش زندان را ترک کرد. ترک کردن او یک نوع هوشیار باش برای دیگران بود.

یک خانواده دیگر از جمع همسایه‌های ما بود، دو فرزندش که در یکی از گروه‌ها هنوز مصروف کشتار مردم بود، مادرش در زندان از دختران نوجوان برای پسران آدم کش خود خواستگاری می نمود، برای خانواده نجیب و مظلوم که دختر جوان داشتند؛ اطلاع داد که دختر نو بالغ شانرا برای فرزند آدم کش سی ساله خود عروس بسازد، در این رابطه تمام اخطار از طرف قمر داده می شد. زمانی که چند خانواده شریف به خاطر حفظ نجابت فامیل شان زندان را ترک کردند، متباقی باشندگان زندان فکر کردند شاید در بیرون از زندان امنیت نسبی وجود دارد، امنیت به معنی توقف راکتها بود نه امنیت مال و جان مردم.

در قلعه زمان خان یک خانواده که در آستانه برگزاری عروسی فرزندشان بودند، بخاطر جنگهای خونین عروسی را متوقف ساخته بودند در خانه شان حمله شده بود، تمام مخارج عروسی و لوازم عروسی را با لباسهای که برای عروس خریداری نموده بودند، چپاولگران سلاح بدوش با خود بردند، آن

خانواده و فرزندان شان با لحاف که برای شب عروسی اش آماده ساخته بودند، در زندان منتقل شدند.

پسر جوان که باید داماد میشد خالد نام داشت، با لحافش در صحن زندان قدم میزد، این حقیقت تلخ را نباید مردم فراموش کنند.

اتاق های کوتاه قفلی قصه دیگر داشت، روزهای اول تمام مردم در منزل اول مسکن گزیدند، با وجود دیوارهای محکم و بزرگ، کلکین های کوچک داخل زندان از اصابت مرمی محفوظ بود اما مردم از خطر راکتها در منازل دوم و سوم نمی رفتند. کوتاه قفلی ها حتی برای رفع ضرورت تشناب هم از ترس مورد تجاوز استفاده قرار می گرفتند از تشناب هم استفاده نمی کردند.. اما هر روز جنگ شدید تر میشد مردم و از مناطق دور نیز به زندان می رسیدند، منازل دوم و سوم زندان نیز مورد استفاده نو واردان قرار گرفت. موقعی که آب زندان قطع گردید از تعفن تشناب ها همه مردم مریض شدند. یکروز یکتن از نو واردان که فکر می شد برادر خالد جوانی که با لحاف عروسی اش آمده بود، میباشد. ژورنالیست خارجی با یک قوماندان که گویا سرگروپ قوماندانان زندان بود، از زندان عکاسی میکرد. آن پسر "برادر خالد" و پدر ریش سفید اش ژورنالیست را در اتاق خالد بردند و از او خواهش کرد از خالد با لحاف عروسی اش عکاسی نماید. این حرکت باعث خشم خدا پرستان بی خدای زندان گردید. قمر جاسوس میخواست او را ذریعه قوماندان تهدید و اخراج نماید اما قوماندان عمومی پاسبانان زندان "پاکستانی" بود مانع تهدید آنها گردید.

منیر جوان با احساس در این مورد برای دیگران گفت: این بزرگترین توهین به شهامت افغانهاست که وطن خود را بدست پاکستانیها عرب ها و ایرانی ها و غربی تسلیم کردند، رهبران قبل از آمدن شان کرامت انسانی و شهامت افغانی ما را فروخته اند.

در وفقه های که راکت متوقف میشد مردان ساحه ارزان قیمت خانه های شان می رفتند و تا یک دیگ و کاسه برای استفاده فامیل شان بیاورند؛ از

تارج شدن منازل شان خبر می آورند، از مرده های درخون خفته سرکهای، از اختطاف دختران و خانم های جوان، از منهوب دیوپیوهای دولتی، موزیم ها و غیره جنایتهای جهادیان اطلاع می دادند. ماه ثور مژده بهار را با خونریزی بیگناهان ارمغان میداد، چون مصونیت زندان هم روز تا روز خراب تر و مصون نبود با بیرون زندان مساوی شده بود، آهسته آهسته مردم از زندان طرف سرنوشت نامعلوم حرکت کردند اما آمدن مردم جدید قطع نگردید. ما فکر میکردیم چون ساحه پلچرخی، هوتخیل، تره خیل، قلعه زمان خان؛ شینه و بگرامی در خط مقدم جنگ قرار دارد، آسیب دیده اند. اما چنان نبود بلکه در تمام شهر کابل در هر منطقه دو یا سه گروه مخالف اخذ موقع کرده بودند که در برخوردهای مسلحانه بعلاوه مردم بیگناه یکدیگر خود را نیز از تیغ کشیدند. در آن صورت بودن مردم در زندان ضرورت نبود اما بسیار مردم خانه هایشان ویران شده بود، سرپناه نداشتند، باران های موسوم بهاری نیز مانع برای بودوباش مردم در کلبه ویرانه شان بود، مجبوراً در زندان خود را محکم کرده بودند.

با قطع شدن آب و برق؛ زندان به قبرستان همگون شد، زندانیان که فرار کرده بود، اموال از ایشان بجاه مانده بود، مورد استفاده زندانیان افتخاری دیگر قرارگرفت، از تخته های چوب میز و چوکی دفتر برای مواد سوخت استفاده میشد، در منزل یکی دو اتاق برای پخت و پز اختصاص داده شده بودند، بعداً هرکس در همان اتاق خورد و بزرگ که در اختیار داشتند آتش می نمودند، با پختن غذا اتاقشان نیز گرم میشد. میدانم که زندان جای خطرناک است مگر زندان وجدان ترسناک تر از آن است، جنگجویان در زندان وجدان شان اسیر شده بودند چشمان شان را خون گرفته بود، از کشتن انسان هیچ نوع تکان بخود نمی دادند. موقعی که روشنایی روز دامن برمیچیند و ظلمت شب حاکم میشد، تیر ظلمت از کمان روزمندان جاهل فیر میگردد، راکت جهالت پرتاب می شد گورستان "شهر کابل" را چراغان می نمود، دود سیاه، خاک و خاکستر

از تخریب راکتها در چشم باشندگان کابل نمایان بود. مردم کابل نمیتواند در برابر جنایت، جنایتکاران بی تفاوت بمانند. مکان که تو حالا در آن بسر میبری همه اشباح مبهم و وحشتناک است که از کودکی تا نوجوانی خواب راحت ترا ناراحت ساخته بود. همه جنایات در آن مکان سرد و تاریک در فاصله یک مربع هر خشک اتفاق افتاد و در ذهنت حک گردیده است. قدرت لاتنهایی ذهن انسانها محدود نیست، هرگاه آن قدرت با عقل سلیم در جهت کشفیات مثبت استفاده گردد، اعمار جامعه بشری روی اساسات راستین، عاطفه، عشق، بشر دوستی و انسانیت استوار خواهد بود. میدانی که من یک مادرم، سوز سینه آن زن پیر را بطور مثال برای تحریر کردم، در صفحات گذشته خواندی، تا اندازه توان عشق انسان دوستی و محبت مادری را برای هر چهار فرزندم مساویانه ادا کرده ام. با آنکه تو کوچکترین فرزندم هستی جاه و مقام تو در وسعت قلبم قرار داشت و دارد، ترا چون پرنده بی آشیان در قلبم آشیانه دادم.

جمیل با خواندن آن جمله تمام رنج مادرش را با پوست و گوشت خود حس کرد از رنج و دوری مادرش، اشک ریخت. روحش در دیار بلخ پرواز کرد، و نسبت رنج مادرش بر خود نفرین کرد.

اما ندانست چرا مادرم از خود قصه نکرده است که چطور مفکوره زندان رفتن در دماغ شان خطور کرده بود. شب کاملاً صبح شده بود، خواب بالایش غلبه کرد در صفحه کتاب نشانی گذاشت، و بخواب رفت.

در خواب روحش با روح مادرش مدغم شد، از خدمات و زحماتش سپاسگزاری نمود، عفو تقصیر خواست. در پای مادرش زانو زد، احساس شگفتی برایش دست داد. به مادرش گفت: علاقه شما بر من نعمتیست که خداوند از گیتی پهناور برایم نصیب کرده است. اما زحمات شما را چطور جبران کنم، پاهای مادرش را بوسید و با اشک چشم شستشو کرد؛ قطرات اشک گرمش او را از خواب بیدار کرد.

جمیل از زمان که زندانی شده بود آن خوابهای وحشتناک کودکی و نوجوانیش را نمیدید. اما داستان کتاب خوابهای وحشتناکش را دوباره به یادش آورد، بعد از مطالعه چند ورق کتاب خواب؛ ناراحتی داشت»، فردا که از بستر بلند شد برای مهریه تلفون کرد تا از وی بخاطر تحفه قیمتی "کتاب" تشکر نماید، مهریه خبربستری شدن مادر بزرگش را داد. جمیل به عجله دیدن مادر بزرگ مهریه رفت، پدر مهریه نسبت وخامت صحت مادرش از بلخ به کابل آمده بود او را نیز ملاقات کرد، مهریه برای پدرش جمیل را معرفی کرد. ایشان پدر مهریه میخواست تمام حوادث بلخ را بعد از فرستادن جمیل بکابل قصه نماید، مهریه فوراً گپ پدرش را برید و از جمیل سوال کتاب را ختم کردید، وری قصه تغیر خورد، مهریه دانست که جمیل نمیداند "کی است" هنوز خود را شناخته است. به بهانه ای پدرش را از بازگویی واقعیتها مانع شد و از جمیل خواست که به دیدن مادر بزرگش نیاید، تا چهره او برای زیب النساء آشنا نگردد. جمیل بخانه برگشت و کتاب را گرفت و از نیم همان نشانی صفحه دوباره بخواند شروع کرد.

در گذرگاه خونین جنگ حرکت شب و روز ساکت شده بود، ثانیه ها به اندازه شب و روز میگذشت، زندان از دود و آتش برای پختن و خوردن چهره زاغ را کشیده بود، اتاقها از عدم جریان آب و برق، متعفن بود، حوصله اطفال و بزرگان سر آمده بود، آهسته آهسته دشمنی ها بین ساکنین زندان آغاز شد، یکدیگر خورا با نامهای زشت و با انتقاد های تند از جهت دارای گروه های جنگی و یا خدمت در دولت پیشین توهین و تهدید میکردند؛ میدان حکمرانی قمر خیلی وسیع می گردید.

خونهای ریخته در تمام شهر کابل نه خشکیدنی بود، جسد مردگان در سرک، کوچه و پس کوچه ها پوسیده شد. تعفن اجساد، مردم را به امراض گوناگون مبتلا ساخت، هر نقطه یک گروه های جنگی مردگان خویش را دفن مردگان گروه مخالف خود و مردم عام را جهت تغذیه سگهای ولگرد در میدان گذاشته

بودند و برای کس اجازه دفن نمیدادند. خدا شناسان نه از خدا ترس داشتند و نه به هم‌رزم و هم‌سنگر خود ترحم داشتند.

زندان هر روز از مردم پر گردید و امنیت بانوان در زندان به خطر افتاد، اطفال تازه وارد نیز با اطفال سابق درگیر جنگ شدند، زیرا جنگ مانند خون در رگهای پیر و جوان و اطفال جریان داشت اطفال از دلتنگی از اتاق‌های متروک در دهلیزها می‌دویدند. قمر گاهی با والدین اطفال و گاهی هم با خود اطفال درگیر جنگ بود در اثر جنگ و دعوا قوماندان امر فیرداد و مردم سکوت اختیار می‌کردند. قمر چون آژانس باختر برای پخش تبلیغات حاضر و آماده بود. یک چیز که آگاهانه در بین خانم‌ها مطرح نمیشد، اشتغال و وظایف شان بود زیرا خدا ناترسان خانم‌هایی که به وظایف دولت گذشته اشتغال داشتند و از مصیب جنگ آگاه بودند، یا مورد تجاوز قرار می‌گرفتند و یا با استفاده از سواد ایشان در زندان به کار اجباری دفترداری گماشته میشدند. خصوصاً بعد از اختطاف فریبا دختر مدیر صاحب و تجاوز آن خانم سی‌ساله که در منزل دوم صورت گرفت. خانمان از ترس با هم دیگر حتی گپ هم نمی‌زدند. زیرا قمر وظیفه آژانسی خود را اجرا مینمود. از این‌رو شرافت خانم‌ها خطر جدی مواجه بود.

خالد آن جوانی که با لحاف عروسی اش به زندان پنا آورده بود، قصه عروسی وی از طرف قمر در تمام زندان پخش گردید.

قمر آن جوان را گستاخانه مورد سوال قرار داد، خالد برایش گفت:

از ملاقاتتان خوشحالم، یادم هست؛ شب مجاهد و روز شخص دموکرات بودید، بهتر است بخاطر انسان و انسانیت تغییر عقیده بدهید. این سکونت زندان هم پایان می‌پذیرد؛ خالد برایش تعظیم کرد و از مقابلش رد شد و با لبخند به دیگران محبت نشان داد و آن محبت نشان استنباط مطلب دیشب بود، برای قمر گفت، هرکس از دیدگاه دشمن می‌نگرید... ببینید یک جوان مهربان هستم، یک هفته برای عروسی ام باقی مانده بود که فرزندان ناخلف تو نامزد مرا کشتند و

لحافش را نشان داد، این لحاف نشان از شرمساری مجاهدین بی ایمان است که در دامن مادران چون تو تربیت یافته اند، حق ندارید بالای من تمسخر نمایند. شما باید به افتخارت جاهلانه فرزندان بی شعورتان تمسخر نمایند که وطن ما را بدست غریبها سپردند. وبا خشونت از مقابل قمر گذشت.

قمر با آن قیافه کری، با صورت ولبان پرمویش و اخلاق ضعیفش که از عینک سیاه تمام باشندگان بخصوص خانم جمیله را با شکم برآمده اش نظر می کرد، لبانش بالا و پایین میکرد، چرا این از خانم اتاقش بیرون نمیآید ... مانند زندانی در اتاق خود را کوته قفلی نموده است. اتفاقاً اتاق جمیله یک اتاق کوته قفلی هم بود، اطفال بالای قمر خندیدند، پسر پانزده ساله در پاسخ سخنان غیرمنطقی او گفت (خاله قمر مگر اینجا قصر دلکشا است، شما کاملاً فراموش کردید که در زندان به سرمی برید). خاله قمر ابروانش را بالا کشید با مرد نگهبان پهلویش سرگوشی نمود.

جمیل تا صفحه 219 کتاب را خوانده بود هنوزم رازهای را که باید می دانست، ندانسته بود. با خود گفت: واقعاً مادرم از غم روزگار و از غم من سودایی شده چنان با سوز قلم داستانهای تراژیدی را تحریم کرده که دلم نمی شود کتاب را کنار بگذارم، کتاب را ورق زد صفحه 220 :

در منزل دوم یک مرد شرافتمندی زندگی داشت، در موقع توزیع نان از طرف نگهبان و خانم قمر توهین شده بود، یک شب خود را در اتاقش حلق آویز کرد، ناپدید شدن آن مرد محترم موقع توزیع نان برای همگان سوال برانگیز بود، دو روز بعد از طرف قمر در دهلیز جار زده شده، مرد احمقی خودکشی کرده است، بیاید تماشا کنید. اطفال دویدند تا جسد آویزان مرد را تماشا کنند، یکتن از مردها با خالد - قمر را تنبیه کردند. خالد برایش گفت: تو به خروس جنگی میمانی، دیدن جسد مردی که از شرافت و نجابت لبریز بود از بی شرفی شما انتحار کرده است، برایت چه لذت دارد.

فضای زندان کافی وحشتناک است، اطفال از ترس بخواب میروند، هر لحظه مصیبت زندان روحشان را می آزارد. مرگ انسان برای شما یک امر خیلی معمولی شده است، فرزندان در شهر افتضاح بیار آوردند، نعش بی گناهان در سرک نیش دندان سگهاست، از افتخارت تاریخی تان خجالت بکشید. خالد به نجیب پدرت گفت: اگر زنده ماندم ملاقات آن خانم بروتی با خانواده اش برایم حتمی است یک بار به دیدنش می روم.

باید با یک تحفه جانانه " بل ریش" به دیدنش بروم. دو روز بعد خالد با همان لحاف خود را پیچاند و از زندان رفت، او یگانه کسی بود که قمر را درس ادب میداد.

خالد از قمر قصداً خدا حافظی کرد و گفت: شما خیلی جنگ را دوست دارید بیاید با من بروید، قمر شانه هایش را بالا انداخت و جواب داد، جنگ کار هر نامرد نیست، سلحشوران شمشیر زدن بکار دارد. خالد از جواب قمر خشمگین شد و گفت: شخصیت هر انسان به اندازه شعور او تکامل میکند، لذا تکامل شعورتان خیلی ضعیف است، شمشیر زن شیران جنگی بودند که متجاوزین انگلیس، چنگیز، عرب را گردن زدند، این شمشیرزنان که تو میگوی وطن آبایی شان را برای آن قوماندان" با انگشت شهادتش پاکستانی را نشان داد" فروختند. این افتخار فرزندان ناخلف را برایت تبریک میگویم، این تو بودی که فرزند وطن فروش تربیت کردی.

زمانی که زندان را ترک کرد قمر شانه هایش را بالا انداخته گفت: براستی مردها چقدر احمقند. بدون توجه به مردان که برای گرفتن نان در دم دروازه آشپزخانه ایستاده بودند، همه را احمق خطاب کرد. او تعقل نداشت تا حرفهای خالد خردمند را درک نماید، سخنان ادیبانه آن جوان را ناشی از بی خردی می دانست و احمق خطابش کرد.

یک خانواده دیگر دختر پانزده ساله داشتند، دخترش مورد تجاوز پاسبانان قرار گرفت، دو دختر خانم جوان دیگر نیز مورد حمله و تجاوز قرار گرفتند و

آبستن شدند. این جنایت از وحشت راکت‌های مرگبار بود اما خارج زندان، وحشتناک تر بود. ترویج فحشا و تجاوز بر شرافت و نجابت بانوان از همین روزها آغاز شد.

زمانی که قمر در دم دروازه اتاق ما می بود نفس نمی کشیدیم، انسان از انسان می ترسید زیرا همه را سایه شوم جنگ زیرگرفت بود. نقاب اسلامی که بنام مجاهد در صورتشان زده بودند، در عملکرد از صورتشان افتاد و چهره هیولای شان نمایان شد، مردم مظلوم که در زیر راکت پرانی شان زندگی را تحمل کرده بودند، نذرهای پخته بودند که مجاهدین مسلمان برگردانند، ماهیت شان برای مردم کاملاً معلوم شد. آنهای که بنام مادر وطن و بنام خدا جهاد را مقدس میدانستند؛ کفن پوشیدند و رفتند... زن و فرزند شان گدایی میکنند. مزدورانی اجنبی پرست به فرمان بادران شان وطن را جهنم ساخته اند.

قمر روزها در دهلیز عمومی مانند پاسبانان پاسداری میکرد خانم‌های جوان و دختران از ترس با او مقابل نمی شدند. یک روز او برای دو ساعت عقب دروازه اتاق ما نشسته بود، جمیله روزهای ولادتش نزدیک بود و من باید از او خبرگیری میکردم اما بخاطر قمر از اتاق بیرون نشدم، خود را روی اتاق سرد انداختم گمان میکنم خوابم برده بود، حتی در خواب برای جمیله پریشان بودم، وقتی بیدار شدم نیمه شب بود از بوی نمناک اتاق شقیقه‌هایم را یخ زده و سیخ میزد در آن لحظه در انتهای شب صدای فیر راکتها سکوت زندان را بهم زد، مگر برایم بی تفاوت بود من باید به اتاق جمیله میرفتم و از وی مراقبت میکردم. فضای زندان از همه مردم خیلی خاموش بود خموشی با آنکه درد ناک و وحشت آور بود، با فیر راکت مردم بیدار شدند اما وجود من از درد واز ترس و امید زندگی خالی شده بود. درک کردم دنیا چقدر از لذت خالیست، فضای وطنم چقدر به احساس من شبیه است، هر قدر خود را با آن غمها تنها حس میکردم اما باز هم خوشبخت بودم، زیرا خانمهای

که در زندان بودند؛ بدبختیهای زیاد تراز من داشتند، مخصوصاً خانم جمیله همکارم، نیز تنها بود و صرفاً مرا داشت.

بعد از آن اصلاً دو روز از اتاقم بیرون نرفتم و تمام خاطراتم را روی کاغذ نوشتم، موقع نوشتن عرق سرد روی بدنم نشست. نفس در میان سینه ام گره خورد، قلم طاقت نوشتن آن ماجرا نداشت.

به فرزندان معصوم دیدم، مرگ را در دو قدمی خود حس کردم. زندگی خصوصی انسانها بر اساس قصه ای تاریخی استوار است این قصه خواه یک پارچه تمثیلی باشد و یا داستان کوتاه از حوادث عینی و خصوصیات انسانها منشه گرفته است.

این را که من برایت نوشته ام قصه های واقعی «ریالیستی» و تراژدی مردم نگون بخت افغانستان است که طی جنگهای خونین هیچ گونه عهدی و پیمانی برای ضمانت حیات انسان این سرزمین وجود نداشته و نخواهد داشت.

سرم روی زانویم گذاشتم، دروازه اتاق جمیله به شدت بهم خورد از صدای دروازه از جا پریدم و به عجله خود را با اتاقش رساندم، جمیله در آن اتاق سرد و تنها ترسیده بود. بعد از همان شب حمید و حامد و نجیب پدرت را در اتاق رها میکردم و من بانیلاب همراهی جمیله میخوابیدم. شبهای دراز در دل زندان سیاه باهم قصه ها داشتیم، از عجایب زمان، از جنایت بشر در عصر پیشرفت تکنولوژی و از تکرار تاریخ جهالت در کشور درد دل میکردیم.

تمام باشندگان زندان با غم ازدست دادن عزیزان و دلبندها در زندان داوطلبانه، جگر زیر دندان گرفته بودند.

از فجایعی که در زندان صورت می گرفت، حتی غم عزیزانشان را فراموش کرده بودند. طفلان، زنان، مردان و جوانان برای خدا نیایش می کردند تا در دل سنگدلان ترحم عنایت فرمایند، قصابان ساطورشان را کنار بگذارند و مردم از زندان بخانه های منهدم شده شان برگردند.

اما فکر میکنم خداوند نیز از ریختن خون "حدود شصت هزار" شهروند بی گناه کابل به خشم آمده بود و فریاد ما زندانیان داوطلبانه را نمی شنید. بعضاً فکر میکردیم شاید خارج از زندان جنگ متوقف شده است اما چنان نبود احوال قهرمانی خونخواران از هر سو می رسید، مود بدن ما راست میشد. این نوع جنگ در جهان انسانیت و جهان متری یک جنایت بود مگر به سخن قمرآن زن احمق یک شاهکار بود. از آن شاهکار چه کسانی نفع بردند؟... تمام ممالک مغرض که طرح و ترفند سیاسی داشتند، بعضی رهبران مجاهد را با پول و مقام و قدرت اغفال نموده و نقشه های سیاسی خویش را پیاده میکردند. آن شاهکار، جهالت رهبران بود که جوانان وطن را بنام "دفاع از مادر وطن" گروگان گرفته بودند، درکشتن مردم و با استفاده از نیرو جوانان سلحشور برای انهدام وطن خانه مشترک ما، تجاوز به عفت زنان و دختران وطن، ننگ سیاه تاریخی را بخود کمایی کردند.

تا اکنون همان افراد جانی بر قدرت نشسته اند و از دل مادران در خون نشسته وطن، خود را بی خبر جلوه میدهند این تظاهر مهر تایید در کشتار شصت هزار مردم بیگناه شهر کابل است... مهر تایید بی خردی شان را ثابت کردند. زیرا آنها بودند به خاطر راندن یک کشور "شوروی" چهل هفت کشور دیگر را در وطن آوردند، هنوزم امنیت تامین نیست، در زیر نام انصاف عدالت، دفاع از مذهب، همه عدالت را پامال می کردند، روشنفکران را گردن زدند، زنان را آشکارا تجاوز، و خلاف شریعت اعمال وحشیانه را برای بدنام ساختن نام مقدس اسلام انجام دادند و میدهند. عقیده برای هر فرد وجدان است هرگاه کسی وجدان ندارد، به هیچ چیز عقده ندارد، فاقد وجدان فاقد عقیده است. خداوند واحد است و متعلق به یک مذهب نیست، همه انسانها خلائق خداوند است. انسان به هر مذهب که عقیده داشته باشد خداوند را به وحدانیت میشناسند و در جستجوی راه رسیدن بخدا به زبان مختلف و ادیان مختلف عبادت می نمایند. هیچ کس حق ندارد عقیده کسی را تحقیر نماید، هیچکس حق ندارد

زندگی انسان را که خالق برایش حیات داده است، نابود کند، بزرگترین گناه گرفتن حیات انسان است.

جمیل به ساعت نگاه کرد از جایش بلند شد و در صفحه نشانی گذاشت و برای خرید از اتاقش بیرون رفت. در طول راه به یادش آمد مادرم نوشته ؛ با نیلاب در اتاق جمیله میخوابیدیم . مه کجا بودم... چرا مادرم مرا با نیلاب نمی برد؛ من و نیلاب دوگانگی هستم...

مهریه بعد از رهایی جمیل

مهریه بعد از رهایی جمیل خود را فارغ بال حس میکرد، وجدانش بخاطر جمیل خیلی راحت شده بود. اما مشکلات دوری از فامیل روی شانه هایش سنگینی می کرد. مادر بزرگش یگانه تکیه گاه او در برابر تمام ناخردی زیب النساء او را یاری می رساند، از بخت بد مریض و در شفاخانه بستر بود. زمانی که مادر بزرگ بستر شد، مهریه تنها و تنها گردید.

بعضاً زیب النساء «زیبا» در برابر مهر نساء "مهریه" آن فرشته رحمت خود را گناه کار حساب می کرد اما قوه استدلال منطقی نداشت، تا ناخردی اش را با لطافت زبان جبران کند، خود را قوماندان خانه حساب میکرد و گاه بیداری وجدانش آزارش میداد. چون غریزه حیوانی، در وجودش حاکم بود. حرکات غیر ارادی از خود تبارز میداد، قتل انور نامزد مهریه را نگون بختی ناشی از دانش مهریه می دانست. این دلسوزی و ترحم مانند نشتر بود که قلب پاک و سینه پرُغم و پاره پاره مهریه را خون چکان ترمی ساخت، ای کاش الطاف در سخن آن زن روستایی کابل نشین، وجود می داشت تا نوع پروری را با لطف زنانه نثارش می کرد زیرا مهریه مانند دخترش بود، درنجابت، پاکدامنی، سویه تحصیل، تربیت خانواده واقعاً قابل افتخار بود. بدبختانه همین

افتخارات او باعث ناراحتی وجدان و حسادت زیب النساء میشد. حسادتش را به کنایه زشت و قیودات بی معنی و بی اندازه بالای مهریه، به نمایش می گذاشت.

مهریه از نمایشات او در حضورداشت کاکایش؛ خسته شده بود، تلاش میکرد زیب النساء دردام لطف و مهربانی خود اسیر نماید. زندگی نمایشی و ساختگی برای مهریه جهنم بود و برای صحت یابی مادر بزرگش شب و روز دعا می خواند.

زیب النساء دختر ارباب بزرگ ولایت بلخ بود مردم غریب بلخ بنام دخت ارباب وی را احترام می کردند، زیرا اکثریت مردم مظلوم برای پدرش کار می کردند. یک عده مردم برای تربیه مواشی، دهقانی و نسل گیری گوسفند قره قل و یک تعداد زنان و جوانان برای بافتن قالین در دستگاه قالین بافی پدرش به مزد ناچیز اجیر بودند. در حقیقت در زمان قحطی و قمیتی دوران جنگ پدرش رازق مردم بیچاره بلخ بود، کسی نمی توانست در برابر تصمیم او سرکشی نماید. وقت حاکمیت حزب دموکراتیک خلق زمانی که اتحادیه های دهقانی و کارگری ایجاد گردید، نسبی جلو برده کشی پدر زیب النساء گرفته شده بود. دهقانان، چوپانان و کارگران دستگاه قالین بافی اش، جرائت آن را پیدا کرده بودند که از حقشان دفاع و شکایت نمایند. از این رو زیب النساء دشمن دانش و هوشمندان بود، با مهریه کینه میورزید.

زندانی شدن مهریه را در بلخ لکه ننگ و بدنامی یک دوشیزه جوان میخواند و میگفت هیچ کس حاضر نخواهد شد با دوشیزه بد نام چون تو ازدواج کند. کوشش میکرد با افراد مشکوکی که مهریه آنها را در دکان کاکایش و قالین فروشی برادران ترکمن دیده بود، به ازدواج مجبور سازد. مهریه میدانست یکی از همان بچه هایی که در باند روزیقل در اختطاف بانوان جوان بلخ دست داشت و در اذیت و آزار دختران دانشجو مکتب و دانشگاه همکار راستین روزیقل و از خویشاوندان زیب النساء میباشد.

این کنایه و سوالات غیر مستقیم به منظور ازدواج، مهریه را خیلی مشوش ساخته بود و تلاش میکرد تا برای جمیل اطلاع بدهید که روی تصادف طرف جاده میوند نرود و با آنها مواجه نشود تا از رهایی وی مطلع نشوند، لرزه مرگ بر اندامش مستولی شد، جمیل باید هرچه زودتر خود را به ماسکو نزد برادر و خواهرش برساند.

روز بعد به بهانه مریض مادر بزرگش از خانه برآمد. از خانم گدا با دادن صدقه دعای خیر طلب کرد و به دیدن جمیل رفت، همدیگر را دیدند، از جمیل پرسید، چه فکر میکنی؟ تو باید افغانستان را ترک کنی.

جمیل گفت: میدانم برایم بدون دوست و رفیق، فامیل و برادر و خواهر در این شهر بزرگ زندگی مشکل است. فعلاً در فکر کار پیدا کردن هستم. کرایه خانه ارزان قیمت «پلچرخی» برایم کافی نیست.

مهریه گفت: شما پشت کار نگردید، در این وطن بی قانون قطعاً زندگی وجود ندارد. خانه ارزان قیمت را بفروش، از حامد برادرت کمک طلب کن، هرچه زودتر بروید.

جمیل: فکر نمیکنم....

مهریه: چرا... در وطن بی کس و بی آشنا چه میکنید.

جمیل: می خواهم یک کار پیدا کنم، در همین وطن زندگی میکنم، همه مردم باید وطن را ترک کنند؟

مهریه با قهر گفت: جمیل فکر نکنی که تو از پیگرد روزیقل خلاص شدی، از چنگ دولت به قوت پول خلاص شدی، اما مه یک خطر جدی را حس میکنم. جمیل: یعنی چه... چه خطری مرا تهدید میکند.

مهریه: بلی خطر جدی... میخوام یک راز را برایت افشا کنم.

جمیل: چه راز... بفرمایید... بگوید.

مهریه: آیا شما قاتل انور را میشناسی.

جمیل: نی ... آنها محصل دانشگاه نبودند. نظر به گیهای پدرم، روزیقل پسر رستم چند نفر اوباشها را دور خود جمع کرده بود، آنها برای مانع شدن تحصیل دختران پرا بلم ایجاد میکردند.

مهریه: بلی درست است، آیا میدانی آنها کجا هستند؟

جمیل: نی ... نمیدانم.

مهریه: گوش کن، فکر میکنم در همین شهرکابل میباشند.

جمیل در جایش تکان خورد، با چشمان برآمد پرسید: نی ... راست میگوی.

مهریه: صد فیصد، افراد مشکوک را در دکان کاکایم در جاده میوند دیدم. خانم کاکایم یک خطر بزرگ در زندگی من است، نمیخواهم تو بازهم قربانی حادثه دیگر شوی....

جمیل: خواهر جان این جنگ لعنتی، اعتماد مردم را خراب ساخته. تو زندگی خود را در اثر شکاکیت خراب نساز. زنها این استعداد را دارند، قضایای نا مکشوف را کشف نماید، میتوانی خانم زیب النساء را تحت تربیت قرار بدهی، زنها با استعداد تر، خلاق تر و ذکی تر از مردان هستند.

جمیل که گپ میزد، مهریه خموشانه اشک میریخت. جمیل فکر کرد شاید کدام کار دور از عقل را به انتقام انورشهید انجام میدهد، اشک ریختنش را تجاهل کرد و او را نصیحت کرد.

مهریه در جواب گفت: نمیخواهم تو را بشناسند، آنها شاید مرا بکشند و ترا دوباره بنام قاتل من در زندان اعدام کند.

در این دولت جز پول کار میکند و بس، در ضمیر رشو خوران، وجدان وجود ندارد، اختلاس، ظلم و پرکردن جیب برای شان حکم وجدان و ایمان است. زمانی که حکم اعدام ترا محکمه بلخ اعلان کرد، پدرم اعدام ترا با پول خرید.

جمیل حرفش را برید و با تعجب پرسید، چه گفتی پدرت؟

مهریه: بلی پدرم.

جمیل: چرا پدر شما برای زندگی من علاقه داشت.

مهریه : پدرم وجدان داشت، میدانی پدرم به اندازه رستم بای ثروت ندارد، مکر رسوخ در بین قوم، خویش و مردم کارگر، دهقان، چوپان و تاجران قالین دارد. زندانی شدن سه روزه من بر حیثیت فامیل ما برخورد، بدنامی ایجاد کرد. پدرم با رستم بای پدر روزیقل اعلان جنگ کرد.

اخطارش داد که مثل انور سر روزیقل را از تنش جدا میکنم، رستم فوراً تمام محکمه بلخ را خرید و حبس مرا نیز خرید، برایم پول گزاف داد که بر علیه روزیقل اقامه دعوا نکنم و شهادت ندهم. در غیر آن من قاتل اصلی را معرفی می کردم، بخاطری که گل مراد پسر عمه روزیقل است با اولین کارد را در شکم انور نامزدم زد. روزیقل سردسته همان هشت نفر بدماش بود، روزیقل با پول و سرمایه پدرش آنها را حمایت کرد. از طرف دیگر زمانی که از حبس رها شدم، رستم در بین مردم آوازه انداخت، خطر زندگی از طرف فامیل نجیب "پدرت" برایم محسوس است. او میخواست خانواده مرا تحت همین دسیسه اغفال نموده و برای نابود کردن من زیر نام پدرت، اقدام و برای ابد چهره قاتل اصلی محفوظ بماند. در این رابطه با پدرم شدید مخالفت کردم، مخالفت جای را نه گرفت، او عقیده داشت راستی از طرف فامیل شما برایم خطر است، از طرف دیگر در این ستم سنتی، چانس ازدواج را هم با کس دیگر نداشتم، کی می خواست در آن گلیم غم بامن زانو بزنند؟...

در آن زمان تنها میدانستم روزی قل در گذشته مجاهد بود، طالب شد و دوباره با دولت فعلی رابطه قوی بخاطر ثروت و قوم داری اش ایجاد کرده است. از همین خاطر پدرم مرا مجبور ساخت کابل بیایم، از خطر دشمنی با فامیل شما در امان باشم.

جمیل : پس چرا بخاطررهایی من شما کمک کردید، این عجیب معماست. مهریه: بلی معماست....میخواهم همین معما را حل کنم. وقتی که از حبس رها شدم، برای فامیل سوگند خوردم، جمیل را برای اولین بار در محل حادثه دیدم، کدام رابطه و یا شناخت از وی ندارم.

جمیل : چرا آنها باور نمی کردند، تو هر روز با انور نامزدت یکجا پوهنتون می آمدی. کدام عقل قبول میکند که با من رابطه داشته باشید.

مهریه: خاله ام یک پسر داشت، انور زنده نبود، به قدسیت تو و یا بوفا و عشق من نسبت به خودش شهادت می داد. در هر صورت بخاطر بیگناهی توناراحتی وجدان داشتم، تلاش کردم بیگناهی ترا برای فامیلم ثابت سازم. یکروز شام گاو گم که هنوز آفتاب دامنش را از سرزمین بلخ کهن برنچیده بود، پنهانی خانه تان رفتم. آنها نیز دشمن دار ناحق شده بودند، از جان خود می ترسیدند، مرا بخانه راه نمیدادند. خود را معرفی کردم، گریه وزاری کردم، داخل خانه تان رفتم. برای نرگس مادرت و پدرت تمام حقایق را گفتم همان پول را که رستم برایم داده بود که من شهادت نه دهم و قاتل را معرفی نه کنم، برای پدرت دادم.

پدرم نیز به حرفهایم عقیده پیدا کرده بود، با قدرت پول ترا برای محکمه استیناف بکابل روان کرد. برای پدرت گفتم که روز پنجشنبه در محکمه حکم اعدام جمیل اعلان میشود، شما استیناف طلب شوید. اینگونه دوستی من با پدر و مادرت آغاز شد و بعضی روزها پنهانی بخانه تان میرفتم. شخصیت عالی و کرکتر بی مثال مادرت مرا گروگان گرفت. آنقدر برایش علاقه و احترام داشتم، که با خود تعهد کردم، باید تراخلاص کنم تا مادرت عذاب نکشد، متأسفانه او تا رهاییاشک ازچشمان مهریه ریخت و جمیل سراسیمه پرسید باز چه شد، بگو ...

مهریه اشکهایش را پاک و گفت، پدرت فوراً دو روز بعد از انتقال شما طرف کابل حرکت کرد. من با پدرت قرار گذاشته بودم، با کمک همدیگر دوسیه را درکابل تعقیب می کنیم.

در موقع دعوا در بلخ تا حدود از گروه جانی روزیقل شناخت پیدا کردم، چهره های شان در ذهنم وجود دارد. درکابل یک روز روی تصادف از جاده میوند عبور کردم، در یک دکان قالین فروشی "ترکمن" دو چهره آشنا وحشتناک را

دیدم؛ شب خواب از چشمانم فرار کرد و روزی دیگر که از ستره محکمه طرف خانه میرفتم باز طرف جاده میوند گذر کردم و همان اشخاص را دوباره دیدم. زمانی که برای کار دوسیه شما از خانه بیرون میشدم، قصداً یک سری به جاده میوند می زدم، از دور نظارت میکردیم.

تا چهره ها را تشخیص دهیم، یک روز از دکان شان یک دستکول قالینچه بی خریدم، دو سه نفر از همان جانی ها را در دکان دیدم، آنها در جاده میوند دکان دارند. میدانستم که از بیکها و ترکمنها در کابل تجارت قالین دارند، حالا کاملاً مطمئن شدم. از خانم کاکایم خطر جدی احساس میکنم اوبا یکی از آنها خویشاوندی دارد. چون کاکا و مادر بزرگم از تمام جریان اطلاع دارند، از رفت و آمد افراد به خانه جلوگیری میکنند. حالا که مادر بزرگم مریض است اگر او بمیرد، کار من زار است. لطفاً خانه ارزان قیمت تان را کرایه نشین خراب میکند آن را بفروش و خود را نجات بده.... اینکه زندگی بامن چه میکند، برایم بی تفاوت است.

مهم اینست که من قتل نام نهاد وبی گناه، کسی که مرا نجات داد "جمیل" و خودم روانه زندان شدیم و در برابر همه رنج ها انسان بیگناه «جمیل» را نجات دادم.

جمیل: خواهر عزیزم من خیلی از زحمات شما در مورد رهاییم منت گذار هستم، شریفانه زحمات شما وزن گناه من را زیاد ساخته است. شهامت، وفاداری، و شرافت شما قابل قدر است. نمی توانم تنها با ابراز سپاسگزاری همه زحمات شما را جبران کنم. اما از شما تقاضا دارم، تا حدود توان کوشش کنید، خود را به مصیبت گرفتار نکنید. تا حالا متوجه این حقیقت نبودم، بعد از این تلاش میکنم که ترک وطن کنم. اما از شما شریفانه تقاضا دارم، بدیدن من نیاید. می ترسم خدا ناخواسته کدام حادثه برایت خلق نشود. از اینکه مرا در جریان واقعیت ها قرار دادید، ممنون هستم.

مهریه: مایوسانه گفتم، در این شهر بزرگ تنها هستم، جز شما کسی دیگر را ندارم. یگانه دوستم یک خانم گدا است، هر زمانی که به تعقیب دوسیه شما از خانه می برآمدم، او همیشه برایم دعا خیر می کرد، کس از سرنوشت تلخ من آگاه نیست این واقعیت تلخ را برای کس گفته نمیتوانم.

جمیل: اگر کس از واقعیت زندگی تان آگاه شود یا نشود، بحال شما تاثیر ندارد. یگانه راه حل اینست بخاطر خود نیز فکر کنید....مهریه گپ او را قطع کرد و گفت شما هم مانند پدرت مرا در راه ادامه زندگی هدایت می کنید، اگر مسئولیت رهایی شما و نصیحت - پدرت نمی بود، خدا...یکباره خاموش شد. دو چشمش لبریز اشک شد و چهره نرگس در دیده اش مجسم شد، با آه سرد ادامه داد، درست است، کوشش میکنم که زندگی را سخت نگیرم، اما در صورت ضرورت میتوانم، از شما مشورت بگیرم، کوشش میکنم که تیلیفونی با شما تماس داشته باشم.

جمیل: چرا نی در مقابل خدمات شما هر نوع کمک از دستم ساخته باشد، دریغ نخواهم کرد، اما کوشش کن بدیدن من نیایی.

هنگامی که باهم خداحافظی می کردند، مهریه از جمیل سوال کرد ...چطور بود کتاب، آن را تا آخر مطالعه کردید و خوشتان آمد....جمیل گفت بلی چند صفحه را خواندم ...تمام قصه های تراژدی زندان را مادرم نوشته ...میدانم زندانی شدن من او را خیلی ناراحت ساخته بود. وگرنه من با هیچ یک از آنها که قصه شانرا مادرم نوشته، شناخت نداشتم و آنها را نمیشناسم، مادرم برای تسلیت من خاطرات دیگران را نوشته است کاش این کتاب را در زندان میداشتم.

مهریه دانست که هنوز تا به ختم کتاب نرسیده است برایش گفت، حتما مطالعه کنید و بعد برای من بدهید تا من نیز از آن مستفید شوم. رازهای در آن کتاب نهفته است که باید بدانی..

مهریه از جمیل جدا شد و به عیادت مادر بزرگش رفت، وضع صحیی او خراب تر بود. دکتر معالج گفت، در این سن و سال پیشرفته او توان عملیات را ندارد، آمادگی سفرش را داشته باشید. زندگی پر ماجرا، اسرار غم انگیز را همراه داشت. مهریه آن شب خوابید با ازدست دادن مادر بزرگش تمام زندگی را از دست میداد، خانه کاکایش مانند زندان برایش رنج آور بود، بعد از وفات مادر بزرگش شاید زیب النساء هر آنچه آرزو داشت برآورده می ساخت زیرا او از زارهای قتل انور آگاهی کامل داشت و از طرف دیگر یک خانم سنتی و روستایی بود، قتل انور را بخت شوم و قدم نس مهریه می پنداشت.

مهریه فرشته در پاکی و نجابت، در آتش بدبختی ها می سوخت. مگر در آسایش وجدان بخاطر نجات یک انسان بیگناه بسر میبرد.

فردا موقعی که موی های چوتی دراز مار مانندش را می بافت و چهره خود را در آینه تماشا کرد، درباره کشف اسرار دنیایی تعمق نمود، آه سرد کشید.... ناگهان چهره جمیل فرشته خو در ذهنش مجسم شد، لطافت کلام او گوشه‌هایش را نوازش داد. آن دو انسان فرشته صفت از دیدن یکدیگر عذاب روحی می کشیدند، مهریه خود را تسلی کرد و با رهایی جمیل عذاب وجدانش کمتر شده بود اما بخاطر رنجهای ناحق زندانش، خود را قابل بخشایش نمی دانست. هر روز با خود میگفت، یکی از پاکی و نجابت میسوزد، سوزش آن نجابت تکان های وجدان مرا زیاد می سوزاند. دیگری از کثافت غرق بیهوشی است، با چشمان کور گناه هایش را دیده نمیتواند خود را مستحق هرگونه پاداش میداند، تکان دهنده تراست.

نا خود آگاه محبت جمیل قلبش را تسخیر کرد، اما نمی توانست محبت انور بای را فراموش کند، حرفهای نجیب به یادش آمد، با خود گفت "نجیب راست میگفت، انور بر نمی گردد، باید فکر خود را جمع کنم، برای زندگی خود فکر کنم، زندگی یک مبارزه است.... در این نبرد، دشتوارهای زیاد مقابل انسانهای

با وجدان قرار می گیرید. اگر حکم وجدان نمی بود، چرا برای نجات جمیل با آتش بازی کردم، چون او مستحق آن مجازات نبود".

مریضی مادر بزرگ وخیم شد، پدر مهریه نسبت مریضی وی ...مدتی که درکابل بود مهریه تمام حرکات و توقعات زیب النساء برایش قصه کرد، پدرش گفت، اگر مادرم وفات کرد میخوام ترا با خود بلخ ببرم.

مهریه گفت: آن هراس که دیروز با من بود، امروز هم با من است و فردا در بلخ نیز با من خواهد بود. پول خوب ترین اختراع بشریت است، فرهنگ چه بکار است. وجدانم با نور علم صیقل شده، ای کاش نمی شد، بیداری وجدان زندگی را برایم جهنم شده است. اگر وجدان بیدار نمی داشتم مانند زیب النساء در بی خبری بسر می بردم درد کمتر می کشیدم.... یکبارتکان خورد و چهره پاک و معصوم جمیل در چشمش مجسم شد. پاکی و نجابت را در صورتش دید، اما چه چاره داشت، او که مهریه را خواهر خطاب میکرد..

پدرش پرسید؛ راه و چاره دیگر بخاطرت است، بگوید بدان عمل میکنم، میخواهی خارج روانت کنم؟.

مهریه با گریه گفت: این غول بیابان مثل شیطان دو زندگی دارد او در هر جا پیدا میشود. پدرش مفهوم سخنان مهریه را نفهمید و گفت چرا در لفافه سخن می گویی... واضح بگو چه کسی از بیگناهی تو اطلاع ندارد.

مهریه در درونش فریاد میزند، تکانهای وجودش پدرش را متاثر ساخت و گفت، حس میکنم بار عظیم غم بالای شانه هایش لنگر انداخته است. شاید عذاب وجدان برایش تحمل ناپذیر شده بود، رهایی آن مرد شریف را با حکم وجدان خود عمل کرد اما...گفت ناراحت نباش دخترم، یک راه و چاره را باهم می اندیشیم.

مهریه گفت من او را یکبار در همان روز حادثه دیده بودم، صرفاً از بیگناهی رنج میکشیدم و چند بار او را در زندان ملاقات کردم دوباره در

آزادی او ... آه کشیده ؛ ایکاش او را ندیده بودم.... زیرا نجابت، اخلاق و شرافت او وجدانم را ناراحت ساخته است حال دوری او را چطور تحمل کنم. پدرش با محبت گفت، می خواهی خارج بروی یا نه ... ایشانقل با برادرش درباره مسایل جدی صحبت کرد و آن افراد مشکوک را برایش افشا نمود از توقعات زیب النساء او را مطلع ساخت و در انتقال مهریه به بلخ و یا خارج از کشور مشترکاً تصمیم اتخاذ نمایند اما زندگی برای مادر بزرگش تمام شده بود و چند بعد وفات نمود.

بعد از وفات مادر بزرگ

جمیل بعد از ملاقات با مهریه طرف خانه حرکت کرد، در گوشش گیهای خانم مهربان مانند زنگ خطر صدا میداد. گاه گاهی لطافت زبان آن خانم با شهادت نیز در گوشش میآمد " خانه ارزان قیمت را بفروش ... بفروش

جمیل از بینوایی، تنهایی، غصه می خورد، چه غم دردناک دیگر از قصه های مهریه سراغش آمد. چنان وحشت سرتاپایش را فرا گرفت که گویی عزرائیل او را تعقیب میکند. سرش را بالای زانوهایش گذاشت، نمیدانست چه کند با خود گفت، باید کتاب را بخوانم، نمی دانم مادرم چرا داستان غم انگیز جملیه را برایم نوشته، حتماً رازی در لابلای این اوراق نهفته است؛ باید آگاه شوم.

بعد از صرف شام ادامه داستان جملیه، و شوهرش و طفل نوزادشان را بخوانش گرفت. کتاب را ورق زد و خواند:

« همه باشندگان زندان با انواع غم منتظر ختم جنگ بودند. شام روز جمعه بود که در دهلیز ما سه نفر پاسبانان با قمر دروازه یک اتاق را تک تک زدند، جمیله تکان خورد و از داخل شدن شان در چنان میلرزید که گویا او را برای اعدام میبردند... او را دلداری دادم، خموشانه دیدم که در اتاق مقابل دو دختران جوان که تازه از شینه آمده بودند مورد حمله وحشیانه قرار گرفتند، دختران فریاد زدند مردم بیدار شدند از اتاق های شان برآمدند.... برادران دختر که چند شب قبل مرمی خورده بودند، باپای زخمی اش مانند شیر بالای پاسبان حمله کرد، دختران نیز با دندان دست و پای پاسبانان را گاز گرفتند، مردان که از اتاقهای شان بیرون آمده بودند سه نفر پاسبانان را محاصره کردند یک مرد با مشتش و گلد روی قمر حواله کرد، زنان نیز از اتاق های شان برآمدند و قمر را لیف لیف کردند. جنگ تن بتن در دهلیز زندان شروع شد. یکی از پاسبانان بالای مردم فیر کرد؛ دو نفر زخمی شد و یک برادر دختران کشته شد.

شب خونین زندان فراموش ناشدنی است. جمیله از ترس میلرزید و از درد ولادت جان به لبش رسیده بود، از حیا دردش را پنهان میکرد. اما هیچ کس قادر به جلوگیری تولد طفل شده نمیتواند.

پاسبانان آنقدر کثیف و بی وجدان بودند که در دهلیز از عرق بدن شان برای انسان دل بدی دست میداد. یک خانم بنام نادیه در منطقه ارزان قیمت پلچرخی در دفاتر پست کار میکرد و شوهرش بنام ظهور در پست مرکزی ماموریت داشت آن دو خیلی خوش برخورد و خندان بودند، در نزدیکی اتاق سربازان مسکون شده بودند، چیزهایی که از پاسبانان دیده بودند برای پدرت قصه میکردند. زندان به تصرف یک گروه حزب اسلامی گلبدین، مستقیماً از طرف پاکستانیها و عربها اداره میشد. پاسبانان بیسواد برای یک معلم احتیاج داشتند، فرزند رشید جناب فقیری از دام شان خطا خورده بود، از ظهور خواسته بودند، آنها را درس بدهد تا نام نویس قوای امنیتی خویش را که در

زندان موظف بودند برای بارداران پاکستانی و عربی ارایه بدارید. ظهور خود را کرو نابینا معرف کرده بود تا از دام آن شیاطین رهایی یابد، اتاق شان را عوض کردند در پهلوی اتاق جمیله آمدند، از اعمال غیر انسانی آنها را برای جمیله قصه میکردند. قوماندان عمومی ویا سرگروپ پاسداران زندان پاکستانی بود ظهور را گفتند تو که خود کرو و کور بما معرفی کردی پس کو که هستی چطور کار می کردی؟ ظهور در جواب گفت : مهمان های ناخوانده در افغانستان همه کرو کورند، تقاضای مردم را شنیده و دیده نمی توانند که مردم از جنگ خسته شدند؛ تو چطور قوماندانی میکنند.

در شب های آخر با جمیله میخوابیدم، شبهای دراز با هم قصه میکردیم و ظهور نادیه خانمش از جنایت آن لشکر بی سروپا داستانها به حجم کتاب داشتند و برای ما می گفتند، بسیار شبها مرضیه همکارم نیز در اتاق جمیله می آمد و در نشست شبانه ما اشتراک میکرد. یک روز چنان راکت های مرگبار در شهر پرتاب میشد که از صدای آن مو در بدن هر انسان راست می شد، چون زندان از تمام مواد سوخت و خوراکه تهی شده بود، اطفال طاقت گرسنگی را نداشتند؛ دهلیزهای زندان از گریه اطفال که از زندگی فریاد می زداند به ماتم سرا مبدل شده بود. پاسدارن زندان برای تسلی اطفال می گفتند که موتر مواد خوراکه در نزدیکی زندان رسیده است اما نسبت فیرها متوقف شده، میگفتند نفرهای دولت سابق بالای قطارها فیر میکنند، در حالی که قوای مسلح دولت پیشین کاملاً فلج و از هم پاشیده بود و وسایل جنگی دولت بدست مجاهدین افتاده بود.

آفتاب ناتوان ماه ثور دامن تپه های پلچرخی را در گرگ و میش شام رها کرده بود، یک نور ضعیفی از دور بچشم میخورد، چند تن از مردان که از گریه اطفال شان سخت ناراحت بودند، دویدند، تا مقابل موتر مواد خوراکه خود را

در صحن زندان برسانند، آن روشنی راکت بود که در صحن پلچرخي خورد و سه مرد را پيش تازيده بودند، نقش زمين ساخت.

خانم لاغر اندام که گویا شوهرش در جمع کشته گان بود از کنار پنجره زندان خود را در داخل اتاق پرتاب کرد و با فریاد نام شوهرش را صدا زد و از ترس سخته کرد. این فاجعه را با چشم خویش در داخل زندان دیدیم، پاسداران جای تاسف سر افگندی با لحن تمسخر و غضب زندانیان را در اتاق های شان راندند. جميله همیشه بغض در گلویش داشت که خبر بد، کشتن و بست را برایش ارمغان میداد، گلویش را میفشرد، تا حد مرگ برخورد فشار می آورد که گریه نکند. گریه چه حاصل داشت جز اینکه با دیده اشکبار به قوماندانی جاهل پاکستانی و عربی و غربی و ملاچه های مجاهد سر تسلیم فرود آورد.

چون ماری بخود می پیچید و با آه می گفت آه همه اینها دیونه اند آیا بدون جنگ، فیر راکت و توپ و تفنگ نمیشود با هم متفق شوند، حالی که دولت پیشین وجود ندارد، برای چی می جنگند. برای مسابقه آدم کشی، برای نابودی بشریت کمر بسته اند.... لحظه ای سکوت کرد و تصویر شوهرجوانش در جلو چشمانش مجسم میشد با لبخند تلخ گفت {...بتو قول میدهم که فرزندات را با خون خود حمایت میکنم، او بزرگ خواهد شد و من حیث یگانه یادگار زندگی ما یگانه یادگار عشق ما در کنارم خواهد بود، او را میبویم، میبوسم، خاطرات زندگی ترا در تو جستجو میکنم، آنچه تو آرزو داشتی او را بزرگ میکنم.}

جميله طرفم دید و گفت نرگس؛ دلم نمی خواهد هیچ زنی مانند من طفل بدون پدر دنیا بیاورد، نمیخواهم چنین حقیقت تلخ برایت را بگویم اما تو برایم بیشتر از دوستانم هستی... احساسم اینگونه حکم میکند، نا گذریم احساسم را برایت بگویم. آه عمیقی کشید و سرش را روی زانویش گذاشت. فروغ چشمانش رفته رفته از میان میرفت، حالت ضعف برایش دست داد. سرش را بلند کردم، چشمانش بی رمقش را بر صورتم دوخت و پرسید، آیا در صورت ازبین رفتن

من قادری از کودکم مراقبت نمایی؟ در حالیکه خودت نیز یک طفلی بیست روزه در بغل داری؟

با لبخند طرفش دیده و گفتم چرا مرگ ..چرا زندگی از خداوند طلب نمی کنید؛ مرگ خیلی ارزان است حاجت درخواست نیست، چیزی که قیمت دارد و کسی بر کس نمی دهد" زندگی" است. توزنده باشی که کودک را در آغوشت بزرگ کنی و یادگار شوهرت را همیشه در کنارت داشته باشی.

در ذهنش آشوب درد آلود برپا شد اشکی را که نمی خواست فرو ریزد، در گونه های زردش فرو ریخت. دیگر هرگز انتظار شنیدن کلام عاشقانه ویا کلام که بوی محبت داشته باشد، نداشت. زیرا در آن آشوب جنگ در دنیا پهناور خود را تنها حس میکرد و یگانه امیدش فرزند که هنوز دنیا نیامده بود، بود.

بعد فکرش را بسوی آن مردان که در غروب آفتاب به استقبال مواد خوراکی در صحن زندان گردآمده بودند، کرد. به محض که نگاهی دروازه آهنین اتاق انداخت قمر زن ماجراجو با لبخند مضحک دم در اتاق سبز شد، با بی تفاوتی گفت " مردم باید به این وضع عادت کنند"

فریاد خانواده هایی که شوهران شان را از دست داده بودند به آسمان رسیده بود در و دیوار زندان از شیون شان می جنبید. جمیله سرش را با تاسف شور داد و گفت" راستی که باید عادت کرد، در کشور بی صاحب زنده بودن جرم است، زندگی گناه نابخشودنی حساب میشود و حق گفتن مجازات مرگ را دارد. برای جمیله دیدن قمر زشت، ریشو کثیف رنج نه بلکه مجازاتی بود که او را از پا درآورده بود. او شبها در خواب با خدا دعوا میکرد اگر هیچ جوابی نمی گرفت، ذهنش اسیر شرافت و نجابت خانوادگی اش بود، تلاش میکرد خود را از محاصره ذهنی اش نجات دهد اما فضیلت و نجابت او چنان مجال را برایش نمیداد. تولد طلفش نزدیک میشد و افتان و خیزان در اتاق کوتاه قفلی زندان به نیایش خدا می نشست اما جلو تولد طفل را با دعا و نیایش گرفته

نمی توانست.

فردا آفتاب طلایی از زیر دود باروت جنگ در زمین تابید، صحن بو ناک زندان که از باران های بهاری به مرداب مکروبی تبدیل شده بود، هزاران نوع میکروب از طریق تنفس بر وجود باشنده گان زندان رسوب میکرد، قمر زن زشت که نه حیثیت و قار زنانه را حفظ میکرد و نه چو مردان در میدان نبرد میتازید، صرفاً به ظلم و ستم زنان شرافتمند در داخل زندان حکمفرمایی میکرد. اطفال را که از سردی اتاقها می گریستند، به دور آن خندق کثیف می دواند. جمیله از پنجره اتاق تماشا کرد و به من گفت نرگس فکر میکنی احساس انسانی در وجود آن دیوی مادرزاد وجود دارد؟ "

اندک بفکر رفت و بعد با خشم جنون آمیز گفت "سالهاست که خدا دیگر راجع به ما توجه نمی کند، اگر توجه می داشت اینقدر خون بس بود، طی چندین سال جنگ بنده های خویش را در آزمون زمان در سرزمین بلاکشیده ما در زیر باران راکتها قرار داده است؛ مگر گناه ما این است که در این جغرافیای زمین خلق شده ایم؟

ناگهان درد کمرش شروع شد، چوماری بخود پیچید و در روی اتاقش افتاد. چون مردم از گرسنگی اطفال خسته شده بودند و طاقت ناله اطفال را نداشتند، هرکس در وفقه توقف راکتها خود را به یکجای میرساند و مقداری خوردنی برای طفل های شان پیدا میکردند، قیوم شوهر مرضیه با استفاد از کدام وسیله نقلیه به مرکز شهر رفت تا اندکی مواد خوراکه برای خانواده اش بیاورد و ضمناً کاکای مرضیه که در شهر کهنه زندگی داشت، از آنها دیدن کرد. وقتی که برگشت چهره اش از وحشت زرد گشته بود، گفت ما در زندان فکر می کردیم که دیگر نقاط شهر در خط مقدم جنگ نیست، شاید مانند ما دچار مصیبت نباشند. اما برعکس تمام شهر کهنه ویران شده بود، خانه کاکای مرضیه در اثر راکت ویران و تمام اعضای فامیلش مرده بودند، ناله و فریاد مرضیه چون طفلان گوش ما را کر ساخت، قیسی یگانه دختر کاکایش زنده

مانده بود، ب خانه شمس پناه برده بود و با پدر شمس چند روز زندگی کرده بود، او را با خود به زندان آورد و قیسی نیز در اتاق جمیله افزود شد، دختر معصوم، عاشق ناکام و دل شکسته شبها قصه عشق خود و شمس را می گفت قصه او تراژیدی تر از حالت زندانیان بود، اما یگانه کسی که به شوق قصه قیسی را استماع میکرد، جمیله بود.

زیرا او نیز با عشق همراهی عمر عروسی کرده بود و با اولین حملش بیوه شده بود. قصه قیسی و جمیله تقریباً همگون بود قیسی از عشق ناکامش چنین قصه میکرد:

{چند کوچه بالا و پایان در شهر کهنه کابل با هم زندگی داشتیم، زمانی که در مکتب ابتداییه درس می خواندم، شمس نیز در یک مکتب ابتدایی نزدیک کوچه آهنگری درس میخواند.

یک روز برایم سلام داد و نامم را پرسید، اسم اصلی خود را ابرایش نگفتم، خود را « قیسی » معرفی کردم، درحالیکه نامم قدیسه بود، نمیدانم ...خاله ام که در شمالی زندگی داشت مرا قیسی صدا میکرد، بعد تمام فامیل در خانه مرا قیسی میگفتند.

با هم چندان گپ و سخن نداشتم ، اما دیدن همه روزه از عادت شده بود، شاید او نیز اشتیاق دیدن مرا داشت...خوب بیاد دارم که در صنف پنجم بودم با او آشنا شدم طی سال تعلیمی صنف پنجم و ششم در راه مکتب دگر می دیدم. در همان سن خوردی مانند بزرگان ژست و حرکات مردانه داشت به پسر خردسال مکتبی و خجالتی نمی ماند. هرگاه روی تصادف باهم مقابل میشدیم، با ادب و احترام سلام میداد و راهش را میگرفت میرفت.

بعد از ختم مکتب ابتداییه او را گم کردم، شاید آب شد و به دریای کابل پیوست، یا از آن کوچه های شهر کهنه نقل مکان کرده بود و یا چطور.

اصلاً از خاطرم محو شده بود. چند سال بعد، یک روز از مکتب طرف تعمیر مخابرات شهری واقع پل باغ عمومی رفتم، از مقابل تعمیر مخابرات

گذشتم، صدای آشنا در گوشم آمد... مرا با نام خانگییم صدا کرد، قیسی... قیسی.

عقب نگاه کردم، پسر لولی و بلند بالا، با ابروهای تند و سیاه، لبان پهن مردانه، چشمان پرفروغ تازه پشت لب سیاه کرده بود، با قدم های متین طرفم می آید. تا در دو قدمی من رسیده بود او را نه ساختم، با صدای رسا ولی خسته گی در آوازش احساس میشد، برایم سلام داد.

به دلم گفتم " فقط شب بیت خوانده باشد، بیدار خوابی کشیده باشد، چطور صدایش خسته است؟ " در هر حال بالا نگاه کردم دیدم شمس... شمس که در کوچه مرا میدید، نام خدا چقدر قد کشیده، چقدر زیبا و بلند و دلربا شده... از بس محو دیدارش بودم سلام یادم رفت. اوبا لبخند برایم دوباره سلام داد و گفت تعجب کردی... بعد از چند سال مرا دیدی؟.

گفتم : بلی تعجب کردم فکر کردم شاید در کابل نباشید شاید خارج رفته باشید.. یا خنده مردانه گفت خارج؟ هیچ کشور دنیا را به وطنم، کوچه پس کوچه شهر کابل مقایسه نمیکنم. صرف مصروفیت زیاد شده و برادر بزرگم از کوچه پدری به جای دیگر کوچ کرده است من ومیا برادر کوچکم اکثراً شبانه خانه او می رویم آنجا می باشیم که به مکتب ما نزدیک است. والدینم هنوز در همان خانه قدیم ما زندگی دارند، هر وقت که در شهر کهنه می آیم چشمانم تو را جستجو میکند. اصلاً نمیدانستم شمس در کجا زندگی می کرد و حالا کجا زندگی دارد و یا در کدام مکتب درس میخواند؛ برایم بی تفاوت بود. اما او از من پرسید در کدام مکتب میروی؟ گفتم عایشه درانی، یگانه مکتب که برای شهر کهنه کابل نزدیک است. و اما از خود نگفت در کدام مکتب می رود، چندان علاقه نداشتم بفهمم... محو چشمان پر فروغش بودم. او گفت میدانی چقدر در جستجویت بودم، نمیدانستم چطور پیدایت کنم. راستی می توانی مرا ببینی، می توانی یک روز با هم گپ بزنیم چقدر دلم پشتت تنگ شده... گفتم... تا قیسی جمله خود را تکمیل کند، قمر در دم دروازه نمایان

شد و گفت چرا نمیخوابید، تمام شب بیدار هستند....جمیله که از دل سوخته قیسی میدانست با اشتیاق گوش به قصه داده بود اولین بار با قمر پرخاش کرد، آرام بگذار ما را...و از قیسی خواهش کرد به داستانش ادامه بدهید، قصه آشنایی قیسی و شمس خیلی جالب بود. درزندان سیاه، قصه عشق خیلی غم های ما را کم می ساخت. قمر رفع زحمت کرد و قیسی ادامه داد. "برایش گفتم، نمیدانم چه وقت میتوان ترا ببینم، هشت صبح باید مکتب بروم و یک بعد از ظهر باید دوباره در خانه میباشم. شمس دستش را در موهای سیاهش فرو برد و با سر انگشت مویش را شانه زد و گفت من بسیار مصروف هستم، تا ساعت چهار عصر در مکتب میباشم. ادرس خانه ما را پرسید. چونکه ما یکدیگر را در سرک عمومی میدیدیم، از آدرس هم دیگر اطلاع نداشتیم. بدون آنکه فکر کنم چرا ادرس خانه ما را میخواهد و چرا آدرس برایش بدهم فوراً گفتم کوچه آهنگری...در حالی که خانه ما چند کوچه پایین تر طرف تخته پل شوربازار بود. روز سه شنبه را قرار گذاشتیم، قدم زده از کنار دریای کابل آمدیم در مقابل مسجد پل خشتی بعد از یک مکث کوتاه از هم جدا شدم. روز سه شنبه روز وصل بود، روز وصل دو قلب پاک که شعله های عشق درتهی قلب ما حرارت میگرفت، وجود هر دوی ما را به گرمی عشق آشنا می ساخت. در آن زمان جنگهای داخلی، باران راکتها زندگی مردم شهر کابل را به جهنم مبدل ساخته بود. اما برای دلباختگان چون من و شمس لذت بیشتر داشت. روز سه شنبه فرا رسید، از صبحدم بیقرار بودم، و لحظه شماری میکردم، خانه را با یک بهانه ترک کردم، به دیدارش شتافتم. اما میدانید که چه اشتباه کرده بودم؟"

جمیله: بگو...بگو هر اشتباه در عاشقی یک تجربه است. مرضیه با آنکه خوابش گرفته بود، فازه دراز کشید و گفت خدا کند کدام حماقت در کار نباشد.

قیسی گفت: «نی مرضیه جان، مه بدبخت فقط مقابل دکان پدرم باوی قرار گذاشته بودم».... یکبار مرضیه از جایش تکان خورد و گفت دختر جان خوابم پرید، بگو چه گپ شد، پدرت....

قیسی گفت: شمس آمد از قدومش کوچه آهنگری چراغان شد، همین که او را دیدم گفتم...زود از اینجا دور برویم...او با تعجب پرسید چرا؟.. گفتم آن دکان مقابل را میبینی؟ دکان پدرم است...زود برویم که پدرم مرا نبیند. شمس تعجب کرد و گفت، چرا مقابل دکان پدرت وعده گذاشتی؟....گفتم نمیدانستم که می آیی یا نه..باور نداشتم. با خنده گفت، دیدی که آمدم..

جمیله گفت: پروا ندارد در کوچه های پر جمع جوش شهر کهنه کابل، چند کوچه بالا و پایان آدم خود را گم میکند. قسی ادامه داد "قدم زده طرف شوربازار رفتیم، در یک شیر یخ فروشی "آیسکریم" بالا شدیم. برایم گفت، من درمکتب موزیک درس میخوانم" او سخنانش را خیلی شمرده و با احتیاط و در لفافه ادا میکرد. میترسید، شاید من از شنیدن حقیقت شوکه شوم، مگر نمی دانست که من از همان روز دیدنش در مقابل تعمیر مخابرات شهری زلیخا گونه عاشقش شده بودم، برایم بی تفاوت بود که در کدام مکتب و چه مسلک را می آموزد. شمس واقعاً شمس بود چشمان پر فروغش بر جانم آتش میزد، بیقرار میشدم، از تمکین سخن گفتنش خوشم می آمد و لذت میبرد.

اما نمی دانستم چه رازی در سخنان نهفته بود؛ او از همان کودکی باوقار مردانه صحبت میکرد، مانند بچه ها محبوب و خجالتی نبود. فکر میکردم شاید صدها محافل و مجالس را دیده باشد که طرز سخن گفتن با هرکس را میداند. پرسیدم کدام آله موسیقی را یاد میگیرید؟ با خنده گفت، هارمونی؛ تبله را از کودکی یاد دارم، در لیسه موزیک آلات موسیقی غربی را می آموزم، دو سال اول آموزش علمی تمام آلات است و بعد میتوانم یک رشته را انتخاب کنم بعداً در پوهنهی هنرهای زیبا شامل میشوم. او برای انکشاف هنر و فرهنگ آرزوهای بزرگ داشت، ای کاش جنگ نمی بود" در همین

جمله مه، مرضیه و جمیله زار گریستم، زیرا در آتشفشان جنگ قرار داشتیم. گلوی قیسی از هک هک گریه خشکید، اما جمیله اصرار داشت قصه را تا آخر بگوید یک گیلان آب برایش دادم، گلوی تازه شد و گفت "دید و باز دید های ما تکرار شد، یک روز برایم گفت در کوچه خواجه خوردک زاده شدم، بزرگ شدم، اکنون که برای برادرم اتحادیه هنرمندان یک آپارتمان چهار اتاقه در مکروریان داده؛ با وجودیکه جای پاک و راحت امکانات زندگی نسبتاً خوبتر است اما من برای کوچه که چراغ هنر در آن میتابد، استعداد ها شکوفا می شود، دلتنگ می شوم. زیرا همین دبستان هنر مرا موفق به شمولیت لیسه موزیک کرد. او که از کوچه سخن می گفت، دقیق متوجه من بود تا چه حد هنر برایم مطرح است.

در جوابش گفتم که هنرمند شدن کار آسان نیست. استعداد، تلاش و زحمت بکار است. هنر و هنرمند روح کشور را تشکیل میدهد. درستیک جهانی معرفت کننده یک کشور و مردم و فرهنگ آن است. در جوابم گفت "حالا دلم جمع شد". معنی حرفش را نه فهمیدم و بی تفاوت برای باز دید آینده دکان حمید مرغ را وعده گاه قرار دادیم. با گفتن حمید مرغ مرضیه خندید... من و جمیله هرد یکجا صدا کردیم چرا او را حمید مرغ میگفتند.

مرضیه گفت؛ حمید در جوانی عاشق خال یک دختر هندو بود، شما میدانید که نظر به فرهنگ سنتی عشقهای پاک قربانی شده است هندو با مسلمان و مسلمان با هندو ازدواج نمی کنند عشق شیرین کاکا حمید فدای مذهب هندو مسلمان و فرهنگ سنتی شده، حمید در عشقش ناکام ماند تا آخر عمر ازدواج نکرد، رفیق هایش او را حمید مرغ میگفتند.

حالا که پیر شده بنام کاکا حمید مرغ صدایش میکنند "جمیله طرف قیسی دید و گفت، باز چه شد، قیسی جان قصه شمس را بگو.

قیسی گفت: ها روزهایی که شمس بعد از ظهر درس نمیداشت بدکان حمید شیرین فروش می آمد با او قصه میکرد، او را از سر بام می دیدم و طرف دکان

کاکا حمید میرفتم با خرید کمی شیرین از کاکا حمید ، باهم چند کوچه را چکر می زدیم. کاکا حمید خود در عشق شکست خورده بود با جوانان خیلی محبت میکرد و راز جوانان افشا نمیکرد، همیشه برای جوانان دعا می کرد خداوند هیچ عاشق را مانند من شکست ندهد. زنجیر تعصب شکسته باد، شبهای جمعه به خانقاه پایان چوک می رفت واز سوز دل با خدا راز و نیاز می کرد، خدایا هیچکس را چون من در آتش عشق نسوزانی و خاکستر نسازی.

قیسی که کلمه عشق را در زبان میراند، اشک از چشمان جمیله سرازیر میشد. مرضیه دید که قصه قیسی خیلی بالای جمیله تاثیر نمود، روحیه قصه را تغییر داد، گفت کالایم "پدر قیسی" در کوچه آهنگری صاحب نام و نشان خوب بود، ما از هفت پشت آهنگر هستیم، کاکایم را مردم کوچه آهنگری بنام پهلوان لقب دادند، وقتی که کمی سن و سالش بلند رفت بنام کاکا پهلوان وبعداً که حج رفت بنام حاجی پهلوان معروف شد.

قیسی با چشمان آسماس کرده، که نشانی از گریه و بیخوابی شبهای گذشته بود طرف مرضیه نگاه و پرسید؛ مرضیه چرا پدرم را پهلوان میگفتند؟.

مرضیه گفت، پدرت هم در جوانی عاشق مادرت بود، کدام مکتبی بچه هروقت مزاحم مادرت می شد کاکایم « پدرت» برایش اخطار داده بود اما آن بچه هم عاشق سینه چاک مادرت بود، از سر مادرت دست بردارنبود. کاکایم او را در مقابل دکانداران بلند کرده در زمین زده بود، بعد از آن دربین دکانداران بنام پهلوان مشهور شد.

جمیله با وجودی که اندک دردهای ولادیش شروع شده بود اما حیا برای خود نمی آورد وتلاش شنیدن قصه عشق شمس و قیسی را داشت ، و پرسید از عشق شمس فامیلت میدانست ؟...

قیسی با آه جگر گفت" بلی عشق عطریست که خود می گوید نه عطارعشق ما به رسوایی کشید. همان خاله ام که مرا قیسی مینامید، ازمن برای

پسرش خواستگار نمود، پدرم که خود لذت عشق را چشیده بود، نظرم را رعایت کرد. خاله از قصد من یک دختر را از اقارب نزدیک ما برای پسر عروسی کرد.

نمیخواستم در محفل عروسی پسرش اشتراک کنم اما خانم برادرم گفت اگر در عروسی نروی شاید خاله ات فکر کنی پشیمان شده ای. روی همین دلیل خود را آراسته کردم که در عروسی اشتراک کنم. وقتی که مقابل آینه ایستاده شدم چهره شمس را در آینه تخیلاتم دیدم، فکر کردم او نیز در این عروسی میآید. تمام افکارم با او بود چند بار خانم برادرم پشت دروازه اتاق آمد و صدا کرد، چه میکنی زود باش همه مردم آمدند، ساز و سرود شروع شده و سازنده آمده های چه میکنی ... زود باش ... صدای خانم برادرم در گوشم طنین آواز شمس را می داد، قلبم می گفت او در این عروسی می آید... گوش به فرمان دل دادم. چندین لباس را پوشیدم و کشیدم که این به ذوق شمس است و آن به ذوق شمس است این نیست، در حالی که ذوق و سلیقه او را نیز نمی دانستم، بالا آخره برای اشتراک در عروسی آماده شدم، وقتی که در محفل رسیدم صدای شمس را به واقعیت شنیدم.

دختران خویش و قوم احاطه ام کردند، کمی سرم را در اتاق ساز و سرود، پیش کردم او را دیده نتوانستم، زیرا زنان و دختران در مقابلش می رقصیدند، بداخل اتاق رفتم دیدم شمس آوازخوان محفل است.

پاهایم سست شد رنگ از رخم پرید، در یک گوشه نشستم. خانمها فرمایش میداند، آهسته برو را بخوان، بچه ماشی، شاکو کو جان را بخوان ... اما شمس آهنگهای عاشقانه برای قیسی میخواند.

طبق معمول همه دختران جوان رقصیدند و از من خواهش کردند که برقصم... اما من که از دیدن شمس لرزه در بدن داشتم، چطور می توانستم برقصم. بالا آخره خاله ام خواهش کرد به اثر خواهش او در میدان رقص

رفتم، در زندگیم نرقصیده بودم و کسی رقص مرا ندیده بود اما نمیدانم چطور رقصیدم. با ترس و هیجان در میدان رفتم شمس این آهنگ را خواند.

{ عزیزم غم مخور خدا کریم است = خداوند یار عاشق از قدیم است }

دیدار شمس مرا چنان محو کرده بود که چو پروانه در گرد روی شمس پر میزد و می سوختم. شمس از تهی دل آرمونیه می نواخت، مرا در هر تال تله و پرده های هارمونیه میچرخاند. دخترانی که باهم میرقصیدن همه از میدان رفتند، تمام حاضرین محفل محو رقصیدنم شدند. چند وقت بعد از عروسی بچه خاله ام، شمس را دیدم برایم گفت، در ساز هارمونیه من صدها دختر وزن رقصیده است اما تو...جمله تکان خورد و گفت، او هنرمند بود؟... قیسی: بلی او هنرمند خوش آواز بود اما زیاد با شهرت نبود، تنها در محافل شخصی، خانگی و عروسی های زنانه میخواند، زیاد تر مصروف درس هایش بود.

جمله دوباره سوال کرد، برایت گفته بود که هنرمند است؟.....

قیسی گفت " یک روز که درباره هنرمند شدن و مکتب موزیک همراه گپ میزد، خوشبینی مرا نسبت به هنر دید برایم گفت {حال دلم جمع شد} گرچه من مقصدش را نفهمیده بودم. بعد از عروسی پسر خاله ام فهمیدم که او هنرمند "خراباتی" است.

از چندین پشت مسلک هنر نوازندگی و آواز خوانی داشت. روی همین دلیل می ترسید شاید من و یا فامیلم به هنرش تعصب داشته باشیم. زمانی که مکتب موزیک را تمام کرد، دولت جوانان را به سربازی می گرفت و به جنگ روان میکرد، وی از من خواستگاری کرد تا هرچه زودتر کابل را ترک نماید. اما پدرم گفت وضع خیلی خراب است تو نباید بخاطر عروسی در اینجا بمانی و بی خطر مواجه شوی نزد برادرانت برو، پدرم برای ازدواج ما قول داد، شمس نمیخواست بدون من از کابل برود. شرایط برای جوانان خیلی

خراب بود ناچار پذیرفت در آخرین روزهای رفتنش مرا با پدرش معرفی کرد. روزهایی که فراق شمس دیوانه ام میکرد، در کوچه خواجه خوردک " خرابات" نزد پدرش میرفتم سراغش را میگرفتم. جنگ لعنتی از چهار طرف بکابل رسید. با آمدن مجاهدین در شام یتیمان یتیم شدم، راکت در خانه ما اصابت کرد تمام فامیلم قتل شد.

یک برادر زخمی را از زیر خاک و دیوارهای لمبیده بیرون کردم اونیزجان داد. شب تا سحر جسد عزیزانم را پالیدم. کوچه آهنگری از مستی نواختن چکش در بدن آهن خموش شد، کوچه خرابات صدای ساز و سرود، نوای نی، تال طبله، سوز رباب و دلربا، ستار، نغمه هارمونی و سرود زندگانی را فراموش کرد. شهر کهنه به ماتم سرا تبدیل شد سه روز در خانه غلطیده با اجساد عزیزانم تنها ناله کردم، بالاخره گریه کرده طرف کوچه خو " خرابات" رفتم خبرپدرشمس را گرفتم، خانه شان ویران شده بود، مادر خواهرش مرده بودند، پدرش در حال مریضی قرار داشت، به تیمار داری او پرداختم، یک اتاق شان از اصابت راکت مصون مانده بود، چون کبوتر زخمی زیر بال پدر شمس پناه بردم و از نفس هایش بوی شمس را استشمام میکردم.

مردم از شدت جنگ تن بتن مجاهدین و ویرانی وطن همه از ایران و پاکستان برگشتند و در سرحدات منتظر ماندند. شمس دوباره از پاکستان آمده بود در جلال آباد منتظر بود که خود را کابل برساند، بلی خود را رساند و آخرین نفسهای پدرش را دید. روز خاکسپاری پدرش از آسمان مرمی میباید، شمس "....قیسی با گفتن شمس خموش شد، جملیه دردهای ولادی اش شروع شده بود مگر می خواست قصه عشق شمس را تا آخر بشنود. پرسید، بگو...بگو قیسی..قیسی جان، شمس چه شد. قیسی اشکهایش را پاک کرد و گفت " مرمی خورد". هر سه ما چیغ زدیم...اما قیسی خموشانه اشک ریخت و گفت " میدانید؟...او را دوستانش به خانه آوردند.

در آغوشم افتاد، آهسته گفت، هارمونی... هارمونی را بیاور، شمس در حالت نزع مینواخت و مرا گفت برقص... آهسته آهسته زمزمه کرد.

{ شدم عمریست ناکام محبت - نمیگیرم دیگر نام محبت }.

در همان جنگ شدید مردم از خانه های شان می گریختند، صدای غرش تانک و توپ و راکت ها در شهر غوغا برپا کرده بود، مگر در خانه غلطیده شمس صدای آرمونی بلند بود و عشق را زمزمه میکرد.

سرش را بالای آرمونی گذاشت، تا آخرین رمق حیات سرود عشق را زمزمه کرد و من رقصیدم، چشمانش تماشاگر رقصم بود، جان بجان آفرین داد. قیسی باختم همین جمله از هوش رفت.

جمیله شاید جسد عمر شوهرش به یادش آمد چیغ زد، دردهای ولادیش شدید شد، دستش را در کمرش گرفته و خموشانه گریست. مرضیه پرسید چوقت شمس مرد. قیسی فریاد زد "چند شب پیش، هنوز جسد شمس در زورخانه نیم ویرانش غریبانه خوابیده است.

مرضیه، قیسی را از اتاق بیرون برد". جمیله آنقدر در قصه عشق شمس و قیسی غرق شده بود که خواب و خور از یادش رفته بود و حتی دردهای طاقت فرسای ولادی را معصومانه تحمل میکرد.

جمیل میخواست بخوابد، اما قصه عشق شمس و قیسی خواب او را نیز با خود برد، یادش از مهریه آمد که گفته بود" در اوراق هر کتاب راز های نهفته است؛ باید خواند" یکبار متوجه شد طفلک تولد نا شده جمیله چطور شد آیا تولد شد یا نشد... باید بخوانم، حال دانستم که چرا مادرم داستان تراژید همقطاران زندانی اش را برایم تحریر کرده است، باید کتاب را تا آخر بخوانم که طفل جمیله به چه سرنوشت گرفتار شد.

اما متأسفانه خوابش برد، فردا که کتاب را دوباره ورق زد، میخواست داستان عشق قیسی و شمس را دوباره بخواند اما گفت، نه باید مه سرنوشت طفل جمیله را بدانم.

و از زبان نرگس؛ چنین مطالعه کرد:

من همراهی جمیله تنها ماندم شب کاملاً صبح شده بود، تولد طفل نزدیک شد. فوراً او را بلند کردم به همکاری مرضیه با دست خالی بدون هیچ گونه کمک اولیه صحنه جمیله را ولادت دادیم. مردان مانند ما بیچاره شده بودند، در کلینیک زندان هیچ چیز وجود نداشت تا برای جلوگیری از سرایت میکروب برای جمیله و طفل نوزادش استفاده میکردیم. نجیب پدرت و قیوم شوهر مرضیه برای پیدا کردن، لباس و کمک اولیه اتاقهای زندان تک تک زدند، شاید از محبوسین افتخاری چیزی بدست بیاورند. طفل را از زمین برداشتم و بدست نجیب دادم، به کمک مرضیه برای نجات جمیله دست و آستین برزدم. بعد او را در اتاق با مرضیه رها کردم، به کمک شوهرم طفل را شستشو کردم. جنگ در بیرون زندان خونین تر شده میرفت، ما مجال آن را نداشتیم تا بخانه های خویش برگردیم. خستگی و ناله کودکان از گرسنگی، والدین را به اندازه بیچاره ساخته بود، کاملاً عقل را از دست داده بودند.

صبح در دم دروازه آشپزخانه مردم یکدیگر را تیل و تمبه کردند. از مصیبت آمده، خشونت بالای هر کس حاکم بود، هرکی میخواست فریاد بزند، گریبان دیگر را پاره کند؛ حادثه دیروز که چند نفر در صحن زندان با راکت کشته شد و ولادت جمیله در اتاق نمناک بالای تمام باشنده گان تاثیر بد کرده بود، چند نفر با هم جنگ کردند. قوماندان زندان آنها را از زندان بیرون کرد، دیگران از ترس خموشانه دست خالی دوباره در اتاقهای کوتاه قفلی نمناک پناه بردند. جمیله چند روز غذا نخورده بود، توان ولایت را در گرسنگی نداشت، صدای طفلش را شنید مگر او را در آغوش گرفته نتوانست.

خون در بدن و شیر در پستانش خشکیده بود. ولادت جمیله احساس انسانی همه زندانیان جریحه دار ساخت، مردان هم بیچاره تراز من بودند و حادثه تولد طفل را تحقیر بر مردانگی شان می‌شمردند.

پیکر بیجان جمیله نازنین از اتاقش به دهلیز بیرون کردند، دیدن خونهای ریخته جمیله در دهلیز؛ اطفال را به وحشت انداخته بود. پاسبانان مردم را اخطار اخراج از زندان دادند، تمام باشندگان زندان با آنها برخورد کردند ظهور گفت " شما بخاطر مصونیت مادر وطن جهاد کردید و یا بخاطر تعرض بر دامن خواهر و مادر وطن؟... "

زنی با این بیچارگی در اتاق نمناک زندان ولادت میکند، شوهرش در راکت میمیرد، اینها که در زندان پناه آورده اند، مجرم نیستند. هر کدام ایشان دارای شخصیت و کرامت انسانی هستند. "همین حرفها شعور حیوانی پاسداران را تحریک کرد اول ظهور را گفت، تو یک دروغگو هستی، نزد ما خود را کروگنگ انداختی، حالا زبان از کجا کردی؟

و به امر قوماندان همه مردم را به تخلیه زندان مجبور ساختند. در همچو لحظه بحرانی جسد جمیله در دهلیز مانده بود، مردم از پاسبانان مهلت خاکسپاری جمیله را خواستند. من و مرضیه، جمیله استاد ادیب را می‌شناختیم دست بدست هم دادیم جمیله را با لباس خون چکان تن بدست مردها سپردیم، او را در ساحه پلچرخی خارج از زندان دفن کردند.

در مرگش تمام مردم از هر گوشه شهر که در زندان پناه آورده بودند، به همراهی ما خون گریستند. غر و فش قوماندان را نسبت مرگ جمیله نادیده گرفتیم، قوماندان با جدیت بیشتر عمل کرد. سربازان را فرستاد، تا به زور فیر تفنگ مردم از اتاقها بیرون اندازند، طفلان از ترس در دهلیزها از نزد پاسبانان میگریختند. آنقدر بالای مردم بیچاره فشار آوردند که زندانیان افتخاری که پای پیاده آمده بودند، در موترهای عسکری سواره به طرف خانه های نیمه ویران شان انتقال دادند.

من و نجیب فرزندان خود و فرزند نوزاد جمیله را گرفته به خانه برگشتیم. خانه جمیله و دیگر همسایه ها که در اثر راکت تخریب شده بود، مردها با یکدیگر کمک کردند و جسد های همسایه ها را از زیر دیوار های غلطیده خانه های ویران بیرون کشیدند و دفن کردند.

اجساد مردم بیگانه در سرک پوشیده بود و گروه که در منطقه ارزان قیمت پلچرخ مسلط بود، اجازه دفن اجساد را نمیداد. در برخوردهای مسلحانه، مجاهدین که بین خود نیز بخاطر بدست آوردن قدرت می جنگیدند.

شهر از پوشیدن اجساد گندیده بود، تعفن اجساد دیوانه کننده بود، اطفال از دیدن آن میلرزیدند، تعفن دماغ هر انسان را اذیت میکرد بالاخره مردم اجساد را از سرک ها جمع و دفن کردند، بوی دود باروت، تعفن اجساد انسانها از عقل بیگانه کرده بود.

با دیدن آن جنایت مردم تلاش برآمدن از کابل را داشتند و افغانان که در پاکستان بودند و عزیزان شان در کابل مانده بود، سیل آسا بطرف افغانستان حرکت کردند، اما نسبت شدت جنگ در جلال آباد انتظار ماندند، بعضی جوان سرکش مانند "شمس" خود را به کابل رساندند تا عزیزان شان را به پاکستان انتقال بدهند، جان شیرین خود را از دست دادند.

ما نیز تلاش کردیم طرف پاکستان برویم اما راه کابل جلال آباد مسدود بود و پاکستان نیز دخول افغانان را در سرحد تورخم ممنوع کرده بودند، بعضی فامیله ها تا جلال آباد رفتند مگر پاکستان آنها را اجازه دخول نداده بود. احوال جنگ و چگونگی انتقال مردم به پاکستان خیلی سریع بما رسید. ادامه جنگ و فرار مردم جریان داشت، ما نیز تصمیم گرفتیم که کابل را ترک کنیم. هر روز ساحه ارزان قیمت «پلچرخ» از وجود باشندگان تخلیه می گردید. کار ماموریت، تجارت، مکاتب و پوهنتون همه خاموش بود، مردم در وقفه های که مرمی از آسمان فرو نمی آمد ترسان و لرزان از یک کنج شهر تا کنج دیگر شهر پناه می بردند، ما نیز چند شب در خیرخانه خانه یک دوست نجیب پدرت

رفتیم، در آنجا دریافتیم که مردم از قسمت اول خیرخانه طرف شمال کشور»
بلخ «میروند. ما نیز چنان کردیم.

آنروز که جمیله وفات کرد، برای شوهرم گفتم، این طفل معصوم را من
بزرگ میکنم. طفل را بغل زدم با دخترم نیلاب که چند روز بزرگتر او بود
، از یک پستان شیردادم زیرا برای جمیله قول داده بودم که از خودش
و طفلش نگهداری می‌نمایم. به احترام مادر عزیزش او را جمیل نامیدیم.

{ بدن استخوانی جمیل لرزید، و آه او طفل بدبخت من بودم.. یا هیجان به
خواندن ادامه داد}. صفحه بعد :

فرزند عزیزم جمیل جان !

خوابهای وحشتناک را می‌دانستم، زیرا ماجرای جنگ در مغزت ثبت گردیده
بود. از این راز من، نجیب و برادرت حامد میدانستیم و بس.

اگر حادثه زندانی شدن واقع نمیشد، تا زنده بودم هرگز این راز را افشا
نمیکردم. اما از زمانی که تو در زندان بسر میبری، خواب از چشمانم فرار
کرده است. از همان روز اول زندانی شدن در بلخ قلبم درد میکند، شاید
دیدارت را نصیب نشوم، خواستم تمام راز زندگی را برایت بنویسم شاید یک
روز آن را بخوانی و خود را بشناسی".

جمیل از هیجان میلرزید تازه دانست چرا خوابهای وحشتناک میدید، چرا
نمبر (22) را میدید، مادرش در آن اتاق جان داده بود و محل تولدش آنجا بود.
از جایش بلند شد، در روی اتاقش قدم زد. استقرار را از دست داد.

اندک به عقب فکر کرد، آرامش شب اول زندان پلچرخ به یادش آمد.
با خود گفت " زادگاهی آدمی بعضا انسان را فرا می‌خواند. گفته اند :

دو چیز می‌کشاند انسان را به زور — یکی آب و دانه دیگر خاک گور
بلی نفسهای مادرم و اولین صدای گریه خودم، مرا فرا خواند. سالها رویاهای
آن اتاق؛ خواب شیرین مرا حرام می‌کرد.... شب تا سحر چشمش به سقف
خانه دوخته شد. گپهای مهریه نیز در گوشش چکش میزد، او را از خطر دیگر

آگاهی داد. عقل از سرش فرار کرده بود، آنقدر واقعیت تلخ زندگی برایش گران تمام شده بود که مغز سلیمش از کار افتاده بود. غم از دست دادن جمیله مادرش بسیا تلخ بود، هیچگاهی آن مادر مهربان را ندیده بود؛ به غم نرگس که او را پرورش و تربیت کرده بود، فکر کرد شاید در بستر بیماری است، غم من دیوانه اش ساخته است.

آسمان آبی چهره اش تغییر کرده بود و رنگ خونین بخود گرفته بود و با چشمان از حدقه برآمده و خونین جمیل همگون شده بود.

آنقدر از رنج و عذاب که نرگس بخاطر او کشیده بود، ناراحت شده بود، قلبش بدرد آمد و درد قلب نرگس را احساس کرد. خود را نفرین کرد، چرا بدنیا آمدم. تولدم باعث مرگ مادرم "جمیله" شد؛

چرا در زمانی که هزاران انسان بیگناه کشته میشدند، من زنده ماندم.... چرا.... بخاطر که نرگس رنج و عذاب بکشد؟ چرا... چرا این چراها هیچ پاسخ نداشت... سرش را بالای زانوی استخوانیش گذاشت و چون طفل چنان گریه سرداد تا خوابش برد.

شب تمام کتاب مادرش را در خواب بازخوانی کرده بود. هر حرف که مادرش روی صفحه ریخته بود مانند مروارید قیمت بهاء جلوی چشمانش، میدرخشید. در وقت سحر نرگس را خواب دید، مانند دوره کودکش او را نوازش میداد. برایش میگفت { هر انسان برای وظایف دنیا می آید و برای انجام آن نزد خالق مسوولیت دارد. فرزند حکیم من هنوز وظایفش را انجام نداده است، برای وجیهه ای که هست شده ای کمر همت ببند و خود را تسلیم حوادث روزگار نکن. شاید من برای پرورش تو، از مرمی ها و راکت ها جان به سلامت برده بودم. مگر تو منحیث یک فرزند مادر وطن وظایف زیاد در پیش رو داری.... }.

فردا برای حامد تیلفون کرد، تا احوال مادرش را بگیرد.

حامد برایش گفت، اگر خانه « پلچرخي » فروخته نمیشود، پول برایت روان میکنم هر چه عاجل کشور را ترک کن، اگر حرف های از مهریه شنیده اید، تماماً واقعیت دارد { حامد از طبع کتاب شاهکار مهریه خبر نداشت } صرف میخواست که جمیل ترک وطن کند تا دچار مصیبت دیگر نشود.

جمیل تصمیم جدی برای دیدار آن خانه ای که خون « عمر » پدرش در آن ریخته شده بود، گرفت و به ارزن قیمت رفت برای کرایه نشین آگاهی داد، باید خانه را تخلیه کنند. در فروش خانه اقدام کرد، نظر به هدایت حامد برای ترک وطن کمر بست. بعد از مطالعه داستان زندگیش گنج و سرسام بود، گردش شب و روز را اشتباه میکرد. به عمق نوشته های مادر عزیزش پی برد، واقعاً جنگ هیچ دست آوردی نداشت. هیچ خانواده ای بی داغ و هیچ خانه از آسیب در امان نماند. "یک حماقت بود، جنگ کاراحمقانه بود" باور داشت، میزان عدالت الهی اعمال بشر را خواهند سنجید. انسان در این دنیا هر عمل را انجام بدهد، در قبال اعمالش مسئولیتی دارد، روز بازپرسی سراغش خواهد آمد. مرگ یک حقیقت تلخ و جان کندن وزن گناه و ثواب انسان را به نمایش میگذارد. جلال و عدالت یک حکومت را از دیده بینوایان فقرای کشور باید میزان کرد. من یکی از شاهدان عینی حکومت دست نشانده ای بر حال هستم. تعداد زیاد مانند من وجود دارند که از بدبختی شان کس آگاهی ندارد. نوشته مادرم نرگش نمونه یک داستان زندگی مرد بدبخت مثل من است.

بعد از اندکی مکث سرش را شورداد، تمام صحنه های اتفاق افتاده را که در کتاب خوانده بود جلوی چشمش قرار گرفت. دوباره شکر کرد، اگر نرگس و نجیب آن دو فرشته های رحمت مرا نمی پذیرفتند، کی میبودم. شاید یک جانی و قاتل، با کلمه قاتل لبخند در لبش نقش بست، بدون قتل کردن قاتل معرفی شده ام. چشمانش راه کشید.

به مصیبت گذشته، بجنگ خونین فکر کرد، چطور پدرم در حریق راکت جنگساران جان دادند. ظلم، بی عدالتی و عوام فریبی اصلاً از دنیا برداشته

نشده است. بلکه بی رحمانه تراز دیروز بالای انسانهای ناتوان تطبیق می‌گردد. مجرم دستگیر نمیشود، بیگناهی در عوض زندانی می‌گردد. دستگاه فاسد در کلام از اصول اسلام گپ میزنند و در تطبیق آن برخلاف عمل میکنند. مفسدین از دو جهت پول بدست می‌آورند، قضاوت دستگاه حاکم وزن گناه و بی گناهی را مورد سنجش قرار نمی‌دهد بلکه مقدار پول، مقدار جرم و بی گناهی افراد را تشخیص و تعیین میکند. در تطبیق این اصول خون شهیدی پامال می‌گردد، خانم و فرزندان‌شان نیز اسیر پنجه ظلم میشوند. مخلوق بیگناه زیرستم مفسدین نفس میکشند. فردا هم امیدی برای حیات‌شان متصور نیست. سعادت وجود ندارد، بدان آرزومند باشند، روشنی‌دردیدگان بی رمق انسانهای رنج کشیده این سرزمین مژده مرگ را میدهد.

جبر زورمندان برزنان، "فرشته گان رحمت" شدید تر تحمیل میشد. مهریه با شهادت جلوی چشمش مجسم شد، او نیز از جبر روزیقل آن حیوان دوبا زجر می‌کشد، بخاطر حفظ شرافت خانوادگی تا حال ازدواج نکرده است. زورمندان در لجن مرداب وجدان‌شان "کاخ مرمرین" برای خود مهیا کردند. عمل شیطان در کردار این جنایتکاران هویدا است.

چهره‌شان با ریختن خون مردم، با خوردن رشوه عاری از شرف گردیده است. آنها باید بدانند که با ریختن خون، آبرو و عزت دیگران آبروی خویش را از دست داده‌اند. در مرداب زندگی ننگین با همان کاخ‌های مرمرین‌شان غرق می‌شوند، زیرا ظلم پایدار نیست. زندگی برای جمیل بی معنی و چرخش روزگار برایش ساکت شده بود. سرانجام پنداشت، این نادرست است که کسی به پایان سرنوشت، به عمق دنیا و به انتهای حرص سود خوران اجیر و نوکران اجانب پی برده است. دریغاً این مقدرات چنان خیلی بغرنج است... مگر اینکه مردم خود متحد شوند و دامن مادر وطن را از این کثافات پاک کنند، زیرا هیچ کس از اسرار پس پرده آگاه نیست.

آگاهی از اسرار پشت پرده وقتی برای انسان دست می‌دهد که جامه دنیایی از تنش پاره گردد، در خانه ابدی به زندگی نوین بپیوندد.

بعد از مطالعه کتاب شماره 22، حوادث که در اطرافش اتفاق می‌افتد، حس نمی‌کرد. ملول جان دردی و پای دردی که از برکت اتاق نمناک شماره 22 زندان نصیبش گردیده بود، بود. روزها زودتر از خواب برمیخاست، پاهای پر درد و آماس کرده اش را با بالاپوش نسبی کهنه که در زندان از مهر، مهریه بدست آورده بود، میپيچاند در صبح زود که باران محل از خواب بیدار میشه، از پنجره اتاقش شاهد باز شدن دکان، دکانداران و رفت آمد عابرین محل میبود. صدای همهمه ای مردم، قهقهه نوجوانان در پرده های گوشش نغمه روزگار مردم فقیر را می‌سرود. عبور و مرور مردم در چشمانش مانند تصویر شور می‌خورد، بعضاً واقعیت احساس از زنده بودنش را نمی‌کرد، اندیشه روزگار او را چنان غرق کرده بود که عقل سلیمش فرار می‌کرد. آن مرد جوان و عاقل که استعداد سیانس از دانش مادرش "جمیله" در رگ هایش مانند خون جریان داشت، آهسته آهسته تعقلش تحت تاثیر اندیشه روزگار قرار می‌گرفت. از سردی هوا ناراحت میشد، از پنجره دور می‌گردید، روی بسترش می‌نشست. سرو صدای دکانداران، خنده بچه ها و نوجوانان را در اتاق حس می‌کرد، دوباره بدم پنجره برمیگشت. بالاخره از غوغای بشریت گوشه‌هایش اذیت میشد، میخواست فریاد بزند.

به مردم بگوید انسانیت وجود دارد، ترحم نمرده، احساس وجود دارد و داستان زندگی خود و بشردوستی نجیب و نرگس « والدینش » را برای مردم باز خوانی کند. مردم را بگوید، ای مردم شرافتمند این طلسم ننگین را بشکنید، دامن مادر وطن را از این فجایع و از موجودیت نوگران اجنبی پاک سازید. دست کشوران معامله گر را از دامن مادر وطن کوتاه سازید. نوکران که نقاب خداپرستی برخ نهاند، بندگان خدا را از تیغ میکشند، در

برابر شان عصیان کنید؛ بحال خود رحم کنید، زیرا مالک اصلی این سرزمین شما اید

مهریه با جسم لطیف، هوشیاری و تعقل و روح بزرگش در لجن کثافات ارگان های دولتی برای نجاتش از چند هیولای چون روزیقل درمان نبود و مبارزه میکرد. آیا می توانست بدون سرپرستی مادر بزرگش زندگی را در کابل دوام بدهد؟

نه هرگز نه ... دیوانه وار برای کشتن روزیقل میتپید، در چشمانش شرارت انتقام شعله ور میشد. پدرش او را به آرامش دعوت می کرد، انتقام ضرورت نیست. انتقام اشکال مختلف دارد، خشن ترین آن تلافی خون را با خون است. میدانی جنگ ملت ما را معیوب و بدن شان را زخمی مگر عقل شان سرجا است مگر تو در این فقدان قرار داری. چرا احمقانه در عصیان قاتلین خود را شریک میسازی؟

تو باید در بلخ پرده از روی این مجهولات بر می داشتی، ازدواج میکردی. سکوت کوتاهی را پدر و دختر پشت سر گذاشتند. پدرش برای رهانیدن مهرالنساء از آن بدبختی، نقشه میکشید.

او چون فرشته بهشتی در حضورش اشک میریخت. مهریه از زیبایی خاص برخوردار بود اما آن زیبایی او خوب رویان دیگر متفاوت بود.

در زیبایی ظاهری هرگاه چشم، و بینی و لب در جای مناسب خود قرار نگیرید، تعادل زیبایی برهم میخورد. اما کسانی که چون مهریه که زیبایی درباطنش نهفته باشد؛ هیچگاه نا مناسب بودن اجزای بدن و زیبایی او را برهم زده نمیتواند. او چون فرشته ملکوتی از حسن باطنی و ظاهری برخوردار بود اما در چنگ شیاطین دنیا گرفتار شده بود. دست قهار و قدرت؛ خون پاگ

مهریه را در دیگ خشم انداخت، تا انتقام عشق ازدست رفته اش را با خشین ترین شیوه از قاتل بکشد. عرق خشم و قطرات اشک در روی رنگ پریده اش چون شبی که بر روی گلبرگ صبحدم می لغزید، و بدنش را می لرزند. اما با دلداری و نوازش پدرش طوفان از عطوفت و مهربانی جای آن خشم خون آشام را در قلبش گرفت. اطفال بهشتی و معصوم جوانان بیگناه و زنان مظلوم مانند آن دوستش "زن گدا" در دیدگانش می رقصید.

آهسته آهسته حالت عادی خود را بازیافت، عطر مطبوع شراب عشق زندگی از روی چون ماهش ژاله ژاله می ریخت. جمیل در جلو چشمانش چون تصویر بیجان قرار گرفت.

پدرش پرسید؛ انوربای را ده سال پیش از دست دادی...در این ده سال هیچ باغبانی برای بوییدن گل خوشبو ات پیدا نکردی؟. تو گلیستی که عطر محبت و پاکی ضمیر ات هر جوان با وجدان را طرفت می کشاند. اما هنوز دیر نشده باید عشق را در وجودت زنده سازی؛ روح پژمرده ات را به زندگی جدید آماده بسازد و در جستجوی یک همسر خوب برای زندگی باشی

مهریه با سوز جگر گفت، پدر جان عشق انور هنوز در سینه پابرجاست، با تمام وجودم آن را از کودکی پروریدم، در درون سینه محفوظ داشتم، چون سپاهی در زمان شقاوت و بیرحمی طالبان از او حراست کردم و زمانی که درخت آرزوهای ما شکوفه میکرد، خونگرم بدنشان در دستان ریخت، جسد بی جان او را با چشمانم تماشا کردم. همان عشق بود که مرا در برابر دشمنش نیرو می بخشید و با همین دستان میخوام دشمنش را بکشم. هر روز عشقش در تنور سینه ام پخته و پخته تر می شود. حال فقط یک آرزو دارم که صرف بنام انسان و بنام دخترت مرا درحافظه داشته باشید و بس..

پدرش تکان خورد و گفت "کار احمقانه نکنی؛ میدانی زندان سخت ترین مجازات و بدترین اهانت برای زنان است، من منحیث پدر به پاس تمام آن

کمکهای که در حق آن جوان بیگناه کردی، حاضرم هر کس را تو انتخاب بکنی ازدواج تان را آماده بسازم.

ازدواج برای عزت و وقار و انتقام برای در بند شدن زندان و بی آبرویی است، آیا میدانی که در زندان چه ماجراست؟".

مهریه در جواب گفت " زندان قبر زندگان و خانه غمگینان، محل آزمون انسان و ندامتگاه گنهکاران است.

پدر با قهر گفت : تو گنهکار نیستی...

مهریه گفت : پدر روح خود را در سختی و مشقت زندان صیقل خواهم داد زیرا انسانهای پاک چو من در سختی روزگار ، در تهمت بندگان بی ایمان، با ایمان تر میشوند. عذاب 16 سال زندان جمیل بیگناه روحم را می آزارد، اما حالا روحم آزاد شده است بمن باور داشته باشید من وجدان پاک خود را تسلیم نخواهم کرد بلکه یک تجربه برای دیگران خواهد بود.

زندانیان وزندانان را درس انسان دوستی خواهم داد و خود را در این کوره بی عدالتی پخته خواهم ساخت. اما نمیگذارم مردم جاهل بی مسؤولیت بر من تبصره نمایند و کشتن انوربای قدم بد، بدبختی من بدانند.

پدر: به تو حق نمیدهم رنگ زرد و روح پژمرده مادرت را با نام بد، زندانی شدن دوباره ات و تبصره های بی مورد مردم را مهر تایید بزنی .

میدانی در بیرون از زندان چه هیولای وحشت از گریبان انسانهای مقتدر سر میکشید، اگر تواز فرهنگ سنتی و حرفهای بنام بدبخت و بد قدم میترسی، از تجاوز وحشیانه در زندان خوف نداری؟

من به شهادت افتخار میکنم و می بالم ، توانستی با همه صبر و شکیبایی با زیب النساء در بدترین شرایط زندگی کنی، انسان بی گناهی را از بند رها کردی. همچون عدالت واقعی در این حکومت و دستگاه قضا وجود ندارد، یکبار چیغ زد و گفت، ترا به پنجه آن مفسدین نمیسپارم، تو فرزندم هستی

میخواهم خوشبختی تو را ببینم. این تصمیم عاقلانه نیست و راه حل زیاد وجود دارد؛ فقط تصمیم خود را از راه عقل بگیرید.

مهریه گفت پدر جان زندگی با این پنهان کاری خوفناک تراز زندان است، مرا به گناه آلوده تر می سازد، بحکم قلبم به حکم عقل عمل میکنم، اگر قتل کنم و یا نه در نزد مردم دستم در خون آلوده است مرا می گوید از قدم بد ...دفعتاً چهره معصوم جمیل و جمال زیبا، و قلب مهربانش در دیدگانش سبز شد. صحبت‌های مودبانه او گوشش هایش را نوازش داد، حرارت محبت او را در قلب خود احساس کرد و فکر کرد باید یک روز او را آگاه سازم اگر میخواست، باهم ازدواج نمایم. زیرا همچو مرد نجیب برایم میسر نخواهد شد. میدانم او مرا قبول میکند؟..

جمیل یکبار پدر مهریه را دیده بود و از وی خیلی سپاسگزاری کرده بود، در حقیقت ایشانقل و مهریه فرشته نجاتش بودند. در آن ظلمت تاریک جامعه، هرگاه پدرش انسان عالم نمی بود دخترش را اجازه آن فداکاری نمیداد، سرنوشت با جمیل چه میکرد. مخصوصاً بعد از مطالعه کتاب می خواست مهریه را از نزدیک ببیند و تمام حرفهای مادرش را از زبان او بشنود اما از آنجایی که مهریه از معرفی جمیل با زیب النساء خانم کاکایش درهراس بود، نمی خواست باعث مشکلات او شود... مهریه نظر به خدماتش در قلب جمیل جا گرفته بود مخصوصاً که او با نرگس مادرش همنوایی کرده بود و با نجیب پدرش در دفاتر حقوقی و قضائی سرگردانی کشیده بود، هر لحظه دلش بسوی آن فرشته رحمت پرواز می کرد اما چه باید کرد...در وطن که چرخ گردن چپه می چرخید، فرهنگ سنتی بیشتر از پیش دست و پای مردم را بسته بود، مکان مصون برای دید و بازدید شان وجود نداشت. چطور می توانست پای آن فرشته را بوسه زند، مونس و غمگسار روزهای تنهایی او باشد.

جمیل در چهره مهریه غم عمیقی را مشاهده می کرد اما آن جوان ادیب و عاقل نمی توانست صندوق سینه آن دوشیزه جوان را باز کند و اسرار درونش را بیرون بکشد. هر آن دلش میخواست با او سخن گوید و غم های که از سینه مادرش در روی اوراق کتاب چکیده بود، در سینه ملولش سنگینی میکرد با مهریه مهربان تقسیم نمایم.

او جز مهریه در آن سرزمین آبایی اش کسی نداشت. ذهنش در آسمان پرواز کرد خود را چون کبوتر بی آشیان فکر میکرد، شاخه به شاخه پر میزد تا آشیانه گرم و بامحبت برایش پیدا کند. شب از نیمه گذشت، روی بستر مفلوکش دراز کشید، ذهنش قادر به تشخیص چهره های انسانها نمیشد، از هرکس می ترسید و از دیدن انسانها وحشت داشت. مژگانش سنگین شد و چشمان بی رمقش را فرو بست؛ شب نرگس را خواب دید.

«واه جاده چه تاریک بود، مردان و زنان شهید با صدای های سنگین در جاده های خاکی اطراف زندان با هم دید و بازدید داشتند، از پرتاب بمب ها و راکتها و غرش توپ ها بر زمین می غلتیدند و برمیخاستند در جستجوی جایگاه امن بودند، مادری را دید که کودکش را در سینه چسبانده، پدري را دید که تن زخمی فرزندش را بدوش میکشد. لشکر جنگی را دید که با سلاح های ثقیل نفس زنان از مقابل رهگذران می گذرند، عرق خشم و خشونت در صورت شان خطوط نامنظم را برجسته ساخته بود، حتی عرق تن شان را حس کرد. با فیرهرشیلک خانهء ویران میشد مرد، زن و یا طفلی در زمین می غلطید. عبور سایه های ترسناک و غوغای مردم آنقدر نزدیک بود که از خواب بیدارش کرد» فکر کرد صبح شده، اما سکوت شب هنوز حکمفرما بود، هیچ کس از جا نجمبیده بود، جهان پا برجا بود آرامش و سکوت در شهر کابل چیره شده بود، به آسمان نگاه کرد، مهتاب چهره ملال انگیز داشت و از دیدن رنج و ملال بشریت خسته شده بود. جمیل چشمانش را دوباره بست، نمیخواست جز روشنایی روز تاریکی شب را تماشا کند. به پهلوی دیگر غلطید

آن شب هراسناک سحر نمی شد تمام داستان کتاب را که خوانده بود، بچشم میدید. غم و ملال روحی مادرش او را رها نمیکرد. پرتو آفتاب و مزرعه سبز محبت فامیلی را که در بلخ دیده بود، وجود نداشت. پرنندگان خوشخوان همه لباس سوگ در برداشتند. خورشید از پس کوه های سربه فلک بیرون آمد و به زمین نیشزد همه جا را گرفت، دود سیاه فضا را پرکرد نفس درون سینه اش تنگ شد، به سختی نفس می کشید از بسترش پرید، چشمانش را گشود روز از نیمه گذشته بود "شهر واقعاً اندکی سکوت بود گرمی طاقت فرسا، همه عابرین از گشت و گذار مانع شده بود، خورشید بعد از ظهر پیوسته، **اریب** برگهای بی حرکت می تابید. شهر زیر افسون هولناک خفته بود. او سکوت را از کودکی دوست داشت، از اتاقش بیرون رفت در جاده بی انتهای زندگی سرگردان بود، نمی دانست کجا میرود و چه میکند. مردم در خیالش به اجسام بی روح میاند، دوست و دشمن همه برایش یکسان بود. نجوا کنان گفت :

مادر .. مادرتو چه بهشتی بودی و چه زود ترا از دست دادم. چقدر در فرار از این اشباح هول انگیز قلب پر مهر تو نیاز دارم؛ تا چهره ام را بپوشانم از محبتت آرامش برایم ارای نمایی. دربارازک محل بود و باش خود سرگران برای سرنخ زندگی پر ماجرا میگشت. سنگی پیش پایش را نه دیده بود به فرق خورد. خون از دماغش سرازیر شد. چهره مانند همان چهره های وحشتناک را که مادرش در کتاب نوشته بود، داشت. مردی از کنارش گذشت، با تعجب طرفش نگاه کرد....جمیل شرمسار گونه راهش را کج کرد و گفت: این فضای هراس انگیز و ساکت به چهره مادری مهربانی می ماند که بعد از مرگ به آرامش دست یافته باشد، دوباره طرف خانه رفت. سکوت اتاقش ترسناک تر از هوای گرم و سکوت بعد از ظهر شهر بود، او به یک همدرد نیاز داشت، سکوت که سالها او را آرامش می بخشید، مگر آنروز خیلی آزاردهنده بود. بلی اوبه مهریه نیاز داشت، قلبش می تپید تا دیده به چشمان مهریه بدوزد، اگر امکان میداشت چشمانش را می بوسید که نرگس را با آن چشمان دیده بود.

بدن استخوانی که از شکنجه های زندان بدرد آمده بود دردهای تکان دهنده قلب نرگس مادرش یادش می آورد، چون ماری بخود پیچید و می خواست چو گاو بانگ بزند، در شهر سوخته کابل آشنایی نداشت که سرش را بالای شانه او بگذارد، غم بزرگ را از سینه بیرون بکشد.

غم نرگس که از فراق او دچار بیماری قلب شده بود او را ازپا درآورد، سرش را جنباند و گفت باید در دشت و صحرا بروم و صدای بانگم را کس نشنود اما صحرا کجا بود آشنایی نداشت تا راه صحرا را در پیش میگرفت. با خود گفت : مقاومت انسان در برابر غم خیلی ناچیز است خانم ها گریه سر می دهند؛ ناله میکنند تا غم درون شانرا خالی کنند مگر برای مردها ننگ است. نام نرگس را بر زبان آورد، مادرش چون غنچه نرگس تازه در دیده اش قد کشید.

زیر لب گفت: نرگس چه نام زیبا، نوید زندگی، پیام آور بهار، زینت بخش باغ وبوستان، ای کاش این گل زیبا عمر طولانی داشت. با خودش سخن میگفت و نرگس را ستایش میکرد، صدای تلیفون بلند شد. تکان خورد، گوشی گرفت، آنطرف خط مهریه بود.

بلی دست نیاز بدامن نرگس دراز کرده بود، روح نرگس او را می نگریست و به مهریه وصلش میکرد.

مهریه مریض بود، از شنیدن خبر مریضی او لرزه در اندام جمیل مستولی شد، اینبار به حقیقت میخواست بانگ بر آورد.

چرا هر دوستم دچار ناراحتی است. تصمیم دیدنش را داشت، خانه را بقصد شفاخانه ترک کرد.

مهریه از همان روزی که با پدرش سخن گفته بود، ناراحتیهای روحی او را میآزارد، درشفاه خانه بستر گردید، ناراحتی وی بیجا نبود. پدرش دو پیشنهاد

داشت، یا خارج برود و یا با خودش او را بلخ می برد تا بختش را پیدا کند. پیشنهاد معقول بود اما در بلخ باکی باید ازدواج میکرد، چه کسی حاضر بود با وی ازدواج کند، نه پیشنهاد خارج خوبتر است اما خارج هم بدون محرم نمی شود.

پدرش دم و دستگاه داشت و برادرانش هنوز به پختگی نرسیده بودند تا از دستگاه پدر مراقبت کنند و یا یکی آنها با مهریه خارج بروند. این اندیشه او را روانی ساخته بود زیرا پدرش باید بلخ میرفت، مهریه مجبور بود تصمیم نهایی خود را اعلان نماید.

محبت جمیل نیز در قلبش خانه کرده بود اما جمیل را در این رابطه نمی شناخت، با او آنقدر نزدیک نبود و همیشه صحبت های شان تعارفی بود، اصلا اصول سخن گفتن جمیل با همان ادبیات شیرین دری مغلق و پر پیچ بود، شناخت او را دشوار می ساخت. جمیل در جلو چشمانش می رقصید، از آن تماشای تخیلی لذت میبرد. " فکر کرد آیا ازدواج با جمیل بازی به آتش نیست؟. هرگاه با او عروسی نمایم باید دوستان زیب النساء در عروسی اشتراک نمایند این چاره را چطور بسنجم... در بستر مریضی چون دختر نو باوه احساساتی شده بود. چهره اش سفید بود از چشمانش آتش شوق واز بدنش تب شدید بیرون میریخت. چشمش را بدر دوخته بود تا جمال جمیل نمایان شود. از هیجان، ترس و ناامیدی به خود می لرزید. د برابر فهم جمیل نمی توانست سخن بگوید چند بار که جمیل را در زندان و بیماری مادر بزرگش ملاقات کرده بود خیلی تعارفی بود، با آن تعارف نمی توان حرف دوستی و محبت را گفت، مهریه فکر میکرد، قلب جمیل درستم زندان به سنگ مبدل شده، زیرا او هیچگاه در نگاهش حس محبت را ندیده بود.

از بسترش بلند شد با حس خاص تبسم آمیز در روی اتاق چرخید و گفت " چرا یکباره محبتت در قلبم چنگ زده است. نرس داخل اتاق شد با او یک کلمه حرف نزد، نرس حیرت زده به مهریه نگریست و گفت " ترسیدی "

مهریه سرش را جنباند...نرس درجه تب او را دید و گفت آرام استراحت کنید. مهریه با خود گفت، کجا بود آن آرامش که نرس مرا هدایت میکند، آرامش من با دیدار کسی بستگی دارد.

عشق یک واقعیت عریان و غیر قابل انکار است. اما بدبختانه طلوع این نور خوشبختی در سرزمین ما در حال فعلی به همان پاکی و صداقت نمی تابد. عشق لمس نمیشود بلکه احساس میشود. هرگاه انسان با چشمهای کنجکاو خویش طبیعت را موشکافی نماید، این انرژی را در وجود هر جنبنده و خزنده درمی باید، هر موجودی که روح دارد، دارای عشق و احساس است...عشق متاعی نیست که در ترازوی تعقل انسان سنجیده شود، پیمانه عشق را قلب می داند و بس.

در کشور ما همیشه دل و چشم انسانها گرسنه است. هر آنچه خدایان قدرت فرمان دهد، زیرنامهای مختلف، مذهب و فرهنگ بدان عمل می نمایند. زیرا در سرزمین سوخته ما جز خشم جنگ، نور عشق فرمان روایی نکرده است.

فرمانروایان تاریک اندیش با قلب مملو از عشق انسانها سرسختانه نبر کرده اند. قلب مردم را در بیابان در حال تشنه گی و گرسنه گی در زیر تابه سوزان خشم خویش آتش زدند چون صخره سخت ساختند.

عشق بی بی مرو، عشق رابعه بلخی و صد های دیگر سوختند، سوختن در عشق بدترین جدای است که بر عاشقان روا می دارند. قطره ای از شراب عشق زندگی، محبت و همدلی بر آنها روا نداشتند. اساساً عشق نعمت و لطف خدایی است در همه زنده جان موجود است.

در کیفیت و معنایش اخلاقی وجود نه دارد. مگر نظر به طرز تفکر، عنعنات و فرهنگ هر کشور فرق میکند. عشق مانند آینه پاک و عاری از هرگونه گرد و غبار است، اما انعکاس چهره ها در آن متفاوت است.

در این آینه دو چهره پاک، صادق، دو قلب که مالا مال دوستی میباشد دیده میشود. یعنی این رشته را نرگس در خواب بر جمیل الهام داد.

جمیل در بازار پرهیاهوی کابل برای خرید گل سرگردان بود، او نمیداشت از کجا باید گل بخرد و نرگس را از کجا بدست آورد، زیرا گل نرگس تنها در فصل بهار پیدا میشود.

اما نمیدانست، در مغازه های که عموماً خارجیا خرید میکردند، گل نرگس پیدا میشد. چون در شهر آشنایی نداشت؛ از رهگذری پرسید و میخواست داخل مغازه شود، از دیدن آن مغازه مفسن بخود گفت: آیا در خوابم و یا بیداری، آیا در وطن ویران ما چون مغازه ای وجود دارد؟

یک طرف شهر مخروبه است و طرف دیگر آن آسمان خراش قدر راست کرده است. با ترس و هراس به مغازه نزدیک شد دو جوان را دید که از مغازه بیرون آمدند، از آنها پرسید:

در داخل آن مغازه، گل فروشی وجود دارد؟

آن دو جوان سر تا پای جمیل را به دقیق نظر انداختند، جمیل فوراً گفت: میدانم با این سرو وضع مرا شاید داخل آن مغازه نگذارند...

خانم جوان با نگاه تحقیرآمیز به جمیل نگریسته دست همسرش را کش کرد و گفت: بیا دور برویم که انتحار کند... زیرا چند روز پیش حمیده برمک استاد دانشکده حقوق دانشگاه کابل با خانواده اش در موقع خریداری در اثر انفجار یک انتحاری بقتل رسیده بودند، مردم بالای کس اعتماد نمی کرد.

جمیل تکان خورد و از مرد جوان خواهش کرد امروز با دیدن نامزدم میروم، وقت نداشتم که سروصورت تازه کنم، او در شفاخانه بستر است. شما میتواند از آن مغازه برایم گل بخرد، من همین جاه منتظران میباشم.

مرد میخواست داخل مغازه شود، جمیل مودبانه صدا کرد، اگر گل نرگس پیدا میشود، لطفاً برایم نرگس بخرید.

جمیل گل را گرفته طرف شفاخانه روان شد در طول راه فکر کرد چرا کلمه نامزد از دهنم برآمد. من که او را مانند نیلاب دوست دارم.

در شفاخانه از انفارمیشن آدرس و نمبر اتاق مهریه را پرسید. نمبر "22" منزل سوم....بدنش لرزید، نمبر "22" علامه بدبختی بود.

چشمانش را بست و از یک نرس تقاضا کرد تا او را در اتاق مهریه ببرد. مهریه روی بسترش نشسته و بی صبرانه انتظار داشت تا جمیل را بعد از مطالعه کتاب زندگیش ملاقات کند.

نرس در عقب دروازه اتاق نمبر 22 جمیل را گفت این هم اتاق شماره 22....جمیل چشمش را باز کرد، مهریه آن انسان فرشته خو، با همان قلب سرشار از عاطفه پرویش لبخند زد.

جمیل نوشته مادرش را در کتاب خوانده بود {عشق حقیقت عریان است} به یادش آمد، بدون انتظار دروازه محبت به رویش باز گردید. جمیل همیشه درمورد بی عدالتی، بالا و پایان زندگی، تفاوت ارزشهای انسان در چشم بی خردان با خود در جدال و درمبارزه بود تعادل روانی خود را بمشکل حفظ کرد.

اما میدانست با یک انسان که قلب در وجودش لبریز از انسان دوستی بود، مقابل میشود. یادش آمد که برای آن مرد جوان گفته گل را برای نامزدم میبرم. لبخند تلخ روی لبانش نشست، با خود گفت: زندگیم بدون کمک مهریه، مرگ حتمی بود. چشمانش را تا داخل اتاق نگشود، نمیخواست نمبر 22 را در بالای دروازه اتاق مهریه مشاهده نماید.

بالای ذهنش فشار آورد تا اصول ادب را در برابر فرشته نجاتش فراموش نکند. با سلام و ادب جویای بیماریش شد.

سکوت بین هر دو فرشته مستولی شد، قلب هر دو در برابر همدیگر در پیش افتاد، در سکوت و هیجان بانگاه های شان سخن گفتند، مژگانش شان بی حرکت بود، با چشم دل یکدیگر خود را میدیدند.

اینجا بود که عشق قلب هر دو را محاصره کرده بود، اما جرات اظهار را نداشتند. بعد مهریه آغاز سخن کرد.

جمیل فوراً گل نرگس را برایش داد، مهریه میخواست گل را از دست جمیل بگیرد، دستش با دست جمیل تماس کرد، جمیل دست دگرش را بالای دست مهریه گذاشت، دوباره سکوت کردند، در هر شاخه گل چهره "نرگس" مادر جمیل در چشمان شان مجسم شد.

مهریه هیجان زده سرش را در شانه جمیل گذاشت و اشک ریخت. جمیل نیز برای چنین مونس بی همتا جز احساس محبت چیزی نداشت که تقدیمش کند. اشک داغ مهریه در رخسار جمیل لغزید. با آه گفت: معذرت میخواهم.

جمیل در برابر خدمات که مهریه برایش انجام داده بود، کاملاً از هوش رفته بود، چطور زحمات او را در ترازوی تعقل بسنجید و سپاسگزاری نماید، مخصوصاً بعد از مطالعه کتاب مادرش.. او ساکت بود...

مهریه افزود، هیچ منطق این عمل نافرجام را یقین نمی کرد مگر من بچشم خود قاتل محبوبم "انور" را دیدم در آن زمان من به شما نیازمند بودم، زمانی که شما برای پاداش آن خدمت تان به من نیاز داشتید، هردو وظایف انسانی خویش را در برابر همدیگر به خوبی انجام دادیم، جای سپاسگزاری نیست. قطرات اشک در روی رنگ پریده مهریه چون شبی بر روی گلبرگ های صبحدم می لغزد، بدنش لرزه داشت. جمیل با سرانگشتش اشکهایش را پاک کرد.

با تماس انگشت مردانه جمیل حس عطوفت و مهربانی در وجود مهریه جریان پیدا کرد. میخواست چون کودک در آغوش جمیل پناه ببرد، چشمانش

عسلی اش به دو جام لبریز شراب عشق مبدل شد، بو مطبوع شراب عشق زندگانی از عطیه بدنش به دماغ میرسد.

جمیل برای مهریه گفت: گمان نمی‌کردم شما تا حال برای خوشبختی تان از جا نه جنبیدید. ده سال پیش نامزدتان را از دست دادید... در این ده سال باید زندگی را دوباره آغاز می‌کردید.

مهریه با چشمان پر عطوفت به جمیل نگریست و گفت: بوستان آرزوهایم با طوفان خشم «روزیکل» خشکید و حال سیه زبانها برایم طعنه میزنند، بدبخت و بد قدم میدانند. عقب ماندگی جامعه درد بی درمانیست که دامن مرد وزن، پیر جوان را گرفته است.

جمیل از پاکی و نجابت مهریه می‌دانست، برایش گفت: نباید با هیجان زندگی کرد حوادث چون باران بهاری می‌آیند و می‌روند، زندگی با رعد و برق و طوفان توقف نمیکند، مسیر زندگی را میتواند تغییر داد اما.....

مهریه حرفش را قطع کرد؛ زیرا میخواست قبل از آمدن پدرش مطالب کتاب را از جمیل بپرسد، گفت: معذرت می‌خواهم، کتاب را برایم بیاورید؟ جمیل در چوکی پس تکیه کرد و گفت، بگذار تحفه قمیت بهاء راهرشب روی قلبم بگذارم. شما خود در جریان بودند، ضرورت بازخوانی داستان زندگی یک انسان، که گوهران زندگیش را از دست داده؛ لازم نمیدانم؛ نزدن نگه میدارم. مهریه فکر کرد از مرگ نرگس و نجیب خبر شده، شاید حامد برایش گفته است؛ به جمیل گفت، زمانی که با مادرت «نرگس» آشنا شدم همیشه مخفیانه از وی عیادت میکردم.... هر وقت که میدیدیم مصروف نوشتن می بود... پرسیدم چه می‌نوئید؟ گفت، کتاب خاطرات زندگی خود را مینویسم.

زمانی که طرف کابل می‌آمد، از من خواهش کرد تا اوراق نوشته شده را با خود بگیرم و برای نجیب پدرت بدهم که طبع نماید.

در کابل گرفتاری من و نجیب بخاطر تعقیب دویسه شما خیلی زیاد بود. تا فرصت میسر شد نزد مادر بزرگم انسداد را گذاشته بودم. همینکه مژده آزادی تان از سارنوال برآیم رسید؛ تصمیم گرفتم که باید کتاب را طبع کنم.

فرهنگ مردم داری، وفا بوقول قرار نیز یکی از افتخارات کشور ماست. من برای نرگس قول داده بودم که از هیچ گونه تلاش در رهایی شما دریغ نکنم. جمیل به چشمان مهریه نگاه کرد، مهریه به چشمان او می نگریست، هردو حرفهای برای همدیگر داشتند اما گفته نمی توانستند. محبت در قلب هر دو شان ریشه می دواند. همانطور که کاروان زندگی توقف نمیکند، قافله عشق هم در شیراهین انسان در جریان و در حرکت است.

جمیل سکوت را برهم زد و گفت با آنکه بدبخت آفریده شدم، اما در آغوش فرشته بنام نرگس تربیت یافتم، با خون جگر او اندک از حالت حیوانی خارج و خوی و خلق آن فرشته مرا در جمع انسانهای روزگار معرفی کرد.

زن «مادر» در مجموع تکمیل کننده شخصیت مرد میباشد. اوست که جهان به دورش می چرخد و از فروغ اوست که آدمها را شیوه انسانیت را می آموزاند، اوست که زندگی را لذت جاودانه می بخشد، بدون زن زندگی نیست.

هرگاه مادرم نمی بود زیر سایه پدرم شاید یک انسان دیگر تبارز میکردم.

در ضمن سخن گفتن، نیلاب نازنین خواهر در چشمش مجسم شد، یادش از تجلیل سالروز تولد یازده سالگی نیلاب آمد که برای مادرش گفته بود { دختران در قانون مدنی نیز حقوق بیشتر ندارند چرا خدا من بدبخت را در شیر او شریک ساخت، من خود را در برابر نیلاب گناهکار حس میکنم، یادش از همان قالینچه که نیلاب در تولد یازده سالگی در اتاقش فرش کرده بود و از محبت نیلاب آمد که در مریضی خواب های وحشت ناکش مانند نرگس بالای بالینش می نشست و از وی دلجویی میکرد. آنقدر در عمیق زندگی گذشته غرق شد که تمام خاطرات مانند خطوط کتاب که مادرش نوشته بود از زیر چشمش میگذشت. مهریه منتظر بود که گفتنی های او را بشنوند.

اما جمیل جز گذشته تلخ، چیزی برای گفتن نداشت.
 مهریه بیشتر میخواست از صحبت های عالمانه جمیل مستفید شود زیرا شیرین کلام جمیل یاد نرگس را برایش زنده میکرد اما جمیل کاملاً سخن گفتن را فراموش کرد و یک سکوت تلخ او را احاطه کرده بود، میخواست چون کودک خود را در آغوش مهریه اندازد و با فریاد گریه کند...

چون که تمام اندیشه های انسانی و رشته محبت ذهنش را مصروف ساخت و صبح زود خانه را ترک کرد و بدیدن مهریه آمده بود.

جمیل با دیدن مهریه عطر بدن نرگس مادرش را استشمام میکرد و میخواست در کنارش حضور داشته باشد و بداند که آخرین آرزوی مادرش چه بوده است.

مهریه گفت: یگانه آرزوی نرگس رهایی شما از بند بود و دومین آرزویش خوشبختی و ازدواج شما

جمیل با لبخند تلخ کلمه ازدواج را زیر زبان تکرار کرد ... اما مهریه با آنکه دختر هوشیار و دانش کرده بود، در این مورد فکر میکرد و نمی توانید دلیل سکوت جمیل را بپذیرید، اوصرفاً به خاطر حفظ حیات خود و جمیل می اندیشید. به همان اندازه افکار و اندیشه مثبت به نفع هر دوی ماست و گریز از تاریکی ها بطرف روشنایی است. هر آنچه هم اکنون می اندیشیم زندگی آینده ما را میسازیم.

مهریه فقط با دو چشم بصورتش دقیق شده بود و در افکار آینده سازی غرق بود. جمیل رویش را به طرف پنجره اتاق کرده گفت؛ کمال مطلق در نیرومندی انسان وجود دارد، همانطور که برای مداوی بدن انسان از بیماری به دارو ضرورت میباشد روح انسان نیز به پاک کاری ضرورت دارد.

اگر شما به سخنان کسی گوش می دهید، با او همدردی می کنید، بر آن نصیحت که گوش داده اید، تمرکز کنید بالاخره موفقیت از آن شما خواهد بود. چیزیست که ذهن شما بر آن مشغول است، قدرتمندی کامل شماست که شرایط

و وقایع زندگی تان را تغییر می‌دهید. و با تغییر همین اندیشه های کار حیاتی انجام خواهد شد. زیرا جهان جهانی مسئولیت است نه جهان محرومیت، هیچ چیز بیرون از قانون اندیشه جاذبه انسان نیست، شما آینه از اندیشه های سالم و مترقی و انسانی هستید، تنها تفاوت بشر با موجودات دیگر آنست که ذهن انسانها میتواند تشخیص دهد، انسان میتواند اراده محکم برای انتخاب اندیشه های خود داشته باشد. با ذهنیت مثبت زندگی خود و محیط خویش را بیافریند، جهان را ب نفع بشریت تغییر خواهد داد.

زمانیکه جمیل صحبت مینمود، مهریه خود را در دانشگاه می یافت که گویا به لکچر استاد گوش فرا داده است و این صحبت ها درس جهان بینی علمی است ... هیچ حرف عشق و محبت شخصی در آن صحبت ها وجود نداشت.

جمیل افزود: من درباره آرزوهای هموطنانم با شما سخن میگویم، از ادراک عشق بنیادی با شما سخن میگویم. شما با یک اندیشه پر انرژی خلق شده اید، آفرینش های شما یقیناً بالای محیط زندگی تان تاثیر گذار است.

اگر شما فکر میکنید که موجود نا قابل هستید، هیچ اقتدار مطلق در جهان وجود ندارد باز هم بیندیشید، که شما با اندیشه مثبت بخاطر نجات یک انسان بنام جمیل چطور مبارزه کردید؟

این کار شما شگفت انگیز است که هرکس قادر بدان نیست. سخنان جمیل با اندیشه دانشمندان جهان تماس کرد و گفت ویلیم شکسپیر یک فرد بود چطور توانست دنیای فرهنگی انگلیس و هم اروپا را تغییر دهد... او لشکر رزمی نداشت فقط یک قلم و اندیشه داشت، اندیشه او بود که جهان اروپا را چون مکانیزم بدور قلم خود چرخاند... نظام پوسیده شاهی میراثی و افکار سنتی را از بین برد، و تا امروز نامش جاودان است.

مهریه میخواست با زبان عام و خودمانی با او سخن گوید تا او را بیشتر درک نماید. اما جمیل برایش گفت: برای تطبیق اندیشه های تان باید این جمله را تکرار کنید {من بر اندیشه هایم مسلط هستم} این جمله را تکرار و تکرار و

باز هم تکرار کنید مکانیزم مثبتی که در اطرافمان وجود دارد و شما را احاطه نموده است، با اندیشه شما جذب میشود و در کارتان موفق میشود، یک روز خواهی دید که تمام اندیشه های تان بیک واقعیت مبدل گردیده است، که اصلاً انتظار آن را نداشتید.

جمیل او را ترک کرد و مهریه نیز بالای تمام سخنان جمیل فکر کرد، با خود گفت، جمیل حقیقت را میگوید زمانی که نرگس مادرش را در بلخ ملاقات کردم، او مرا چو قوه جاذبه زمین بخود جذب کرد، همان انرژی با اندیشه های مثبت (حق بر باطل) بیک نیروی عظیم تبدیل شد، در کابل زمانی که نجیب پدرش را ملاقات کردم انرژی او نیز با من یکجا شد و با خودم عهد بستم که تا جمیل را از بند رها نکنم، آرامش را بر خود حرام می شمارم... و چنان شد... بلی جمیل راست میگوید من برای اندیشه خود باید مبارزه شدید نمایم و با او ازدواج کنم. آینده درخشان خواهم داشت.

مهریه ذهنش را پاک کرد، ناراحتیهای قبلی را کنار گذاشت و با تکرار کلام عبدالله انصاری گفت:

الهی یاد تو میان دل و زبان است = و مهر تو میان سروجان است
آنچه را برایم ارزانی کرده ای = زبان شکر گزار آنست
شب در بستر بیماری به سرنوشتش نه فکر نکرد. روی یک پارچه کاغذ نوشت:

هزار گل اگر بود ولی هزار تویی
همه گل اند در اینجا ولی بهار تویی
گر ارغوان دل پر خون در بهار گردد «شعر از ماریا دارو»
در تاختستان دلم یک گل انار تویی

ختم

بهار سال 2010

کانادا

may 2010 Canada



ماريا دارو نویسنده



پروین نوری نقاش

Publish on line